

S. 111 030471

(۹)

مفرد	مطر	غلط	مستخرج
۳۸۹	۲	خشت آمد خوک	خشت و آمد خوک
۳۹۳	۱۵	همه راهی ادرا	همه راهی در
۳۹۵	۸	بیداری	بیداری
۳۹۶	۳	ادرا	در
۳۹۷	۱۲	زمانا	زمانه
۴۰۰	۲۰	ماه مهر تابان	ماه مهر و آبان



صفحه	مطابق	غلط	مصحح
۲۹۹	۱	عفریت	عفریتی
۳۰۱	۱۱	نمائی	نپائی
ایضا	ایضا	تنگی	تنگی
۳۰۳	۹	نه در تلخ	نه در دی تلخ
۳۰۴	۱۸	نیاز اندر	بنای اندر
۳۰۹	۱۶	نه من زردی	زبس زردی
۳۱۵	۲	چوگان دار	چوگان وار
ایضا	۱۵	ادین	آدین
۳۲۰	۶	زان آخور	دل ز آخور
۳۲۴	۵	آتش	ز آتش
۳۲۵	۱	گونه گونست	گونه گونست
۳۴۰	۱۷	ببسمت	به بدست
۳۲۶	۲	رو	زو
۳۳۸	۱۵	شماری	هماری
۳۴۱	۱۲	و زمن من مهر	و زمن مهر
۳۵۱	۱۳	و دریم	و دریم
۳۷۸	۱۸	چه	چو
۳۸۱	۱۰	برندی رفت	بریدی رفت
۳۸۲	۱۰	بدشت	بدست
ایضا	۱۴	دحمت بند	و دحمت بنده
۳۸۸	۱	بره	بزه

(۴)

ملک	مطار	غلط	صحیح
۲۵۲	۳	تپک	پتک
۲۵۳	۸	گشتم	گشتم
ایضا	ایضا	رموز	زمرود
۲۵۴	۱۵	همه نوری	همی نور
۲۶۰	۴	گرد دیس	گرد و دیس
۲۶۱	۱۷	آزاده	آزاده
ایضا	۲۱	شگفتی	کشفتی
۲۶۵	۵	تا مغرب	تا حد مغرب
ایضا	۸	بر زمان	هر زمان
ایضا	۱۳	آب و خوبی	آب خوبی
۲۶۶	۸	ما جهان	مان جهانی
۲۶۹	۲	دک	ناید
۲۷۰	۴	به بینند	نه بینند
ایضا	۸	شخصی من	شخص من
۲۷۲	۸	چراغ	چراغ
۲۷۳	۲۰	چوگان	چون کن
۲۷۵	۸	آزار	آذار
۲۸۶	۶	نمودند	نمودن
ایضا	۱۳	روز گبی	روز و گبی
۲۸۹	۵	ماندم	بماندم
۲۹۴	۵	و	تو

(۳)

مفرد	سطر	غلط	مصحح
۱۸۴	۱	مان	ما
ایضا	۱۵	پاره	باد
۱۸۸	۲	پاسدانا	پاسبانان
ایضا	۱۰	بذرها	بذرها
۱۹۲	۱۲	شها	شها
۱۹۳	۱۴	صمدین	سمین
۱۹۵	۳	نیاری	بیاری
۱۹۷	۱۸	مانده	مانده
۲۰۰	۱۷	نزدنم	نزدنم
۲۰۵	۱۴	بشه	بشد
۲۱۳	۱۴	چه	چو
۲۱۸	۱۴	کاووی	کاووی
۲۱۹	۲	کیاست	کیاست
۲۲۰	۱۸	ورنگ	درنگ
۲۳۵	۳	نگاهم	نگاهم
ایضا	۱۶	آزرم	آزرم
۲۳۸	۲	هوز	هواز
ایضا	۲۱	ویدزج	بدو رخ
۲۴۷	۱۱	رامین	رامینه
۲۴۸	۲	مانند	مانده
۲۵۰	۱۰	چو	چون

مفرد	مطر	غلط	صحیح
ایضا	۱۶	مردا	مرادرا
۹۱	۱۳	وگر	دگر
۹۴	۱۱	نیازرام	نیازارم
۱۰۲	۱۴	گشسته	گسسته
۱۰۳	۱۰	مدیاست	مدیاست
۱۱۷	۱۷	چو	چه
۱۱۸	۱۳	مدم	مرا
۱۱۹	۷	مرواندر	مرواندر
۱۲۱	۱۲	هت	چاهت (۹)
۱۲۳	۸	تلخ	تلخی
ایضا	۲۰	خودا بر	خودا بر
۱۲۷	۷	گرازان	گرازان
۱۲۹	۲	به برن	نه برن
۱۳۵	۲۱	بشاهنشاه	بشاهنشاه
۱۳۶	۸	جفتت	جفتت
۱۵۰	۱۰	شبهستان مرادارو	شبهستان مرابارو
۱۵۹	۱۶	کدست	کدست
۱۵۸	۲	بداجر	بدل بر
۱۶۶	۴	از	از جهنمش (۹)
۱۷۸	۲۲	بو-یدی	بو-یدی
۱۸۰	۲	عزم	عزم

تصحیح الاغلاط

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۳	بود	بود
۶	۲۱	پہر	پہر
ایضا	ایضا	فشاط	نشاط
۱۰	۱۸	درکہ	درکہ
۱۴	۱۳	بزرگان	بزرگان جملہ
۱۶	۱۵	سور	سور
۱۷	۱۹	نیاز	بقاز
۲۳	۲۰	بمردہ	بمردہ
۲۴	۱۴	فازنین	بافزین
۳۰	۶	گشتہ	گشتہ
۳۶	۱۷	خواستہ	خواستہ
۴۸	۴	جفش	جمنش (۶)
۵۲	۱۹	ہیش و	ہیش او
۵۵	۸	ہیاری	سماری
۷۴	۱	گہی زامش	گہرامش
۸۲	۱۴	خون	چون

همی گوئیم دانائیم و گرگز بکار خود چنان عزیزان و عاجز
 ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باید شدن مان .
 درین آرام فانی بخته امید نیندیشیم ازان آرام جاوید
 همی دانیم کیدر بر گزاریم ولیکن دید را بارز نداریم
 جهان بلدست و ما با بندخورسند نخواهیم آشنائی با خداوند
 چوما از رفتگان گفتیم اخبار زما فردا خبر گویند ناچار
 خنک آنکش بود نرجام نیکو ز فرمان بردلش انجام نیکو
 بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال دیس ورامین
 بگفتم داستانی چون بهاری در دهر بیت چون زیبا نگاری
 الا ای قابل فرخنده اختر حسین پاک طبع پانک گوهر
 فروخوان سربسراین دامتان را کزو شادی فرزید دوستان را
 تویی کز بلدگان پوزش پذیري روانم را بگفتارم نه گیری

در ختم کتاب گوید

درد از ما فزون از ایر دباران بجان مصطفی و چار یاران
 بر آمد آفتاب شادکامی منور شد هوای نیک نامی
 نسیم باد نوروزی بر آمد بهار خرمی با او در آمد
 به پیوست ایر دولت بر حوالی همی بارد سعادت بر موالی
 خجسته جشن و خرم روزگاری زمانه شاه و هرکس شاه خواری
 همین از خرز زین حله دارد هوا از ایر زرین کله دارد
 شگفته نو بهار ملک و فرمان به پیروزی چوماه و مهتر تباران

در آنکه مجاور گشت و بنشست دل پلنگیزه با یزدان به پیوست
 هفت آن روز دادش پادشائی که خرمندی گزید و هارمائی
 اگرچه پیش از آن او مهتری بود همیشه آزر را چون کهتری بود
 جهان فرمان او بردی و او ناز ز بهر کام دل فرمان بر آزر
 چو آفرین جهان از دل بر انداخت تن از رنج و دل از اندوه پرداخت
 دلی کان دل ز کار این جهان رست چنان دان گزیلای جاپردان رست
 چو شاهنشاه سه سال از غم بیاسود به گیتی هیچ کس زاری نلمود
 گهی در ماتم دلبر نشستی گهی در اندوه او خون گرمی
 جهان پیری و فرتوتی که او بود سه سال از گریه و زاری نیامود
 به سه سال آن تن نازک چنان شد کجا رنگش چو رنگ زعفران شد
 شبی از دانه گریوزش همی خواست همه شب رخ بخون دل بیاراست
 چو اندر تن توانائی نماندست که آن شبگیر یزدان پیش خواندست
 به یزدان با دل و جان پاک شسته ز دست دشمن بسیار خسته

سپهری شدن روزگار شاه رامین

نیازی بود آن خورشید شاهان بیامد با گروهی نیک خواهان
 تنش را هم بنزد ویس بردند در شاهی نامور هم جفت کردند
 روان هر دو آن برهم به پختند بمینو جای یک دیگر نشیندند
 بمینو از روان در و نادار عروسی بود و دامادی دگر بار
 بشد ویس و بشد رامینش از پس چنین خواهد شد ز این همه کس
 جهان بر ما کمین دارد شب و روز تو پنداری که ما میفهم و لویز
 همی گوئیم نازان در چراگاه ز حال آنچه از ما شد نه آگاه

هم آتش گاه و هم دخمه چنان بود که رضوان را حصد بر هر دیوان بود
چو ز آتش گاه و ز دخمه بپرداخت بعین آن جهان بنگر که چون ساخت

نشان دادن رامین خورشید را بر تخت

هر سال و خجسته روز نو روز جهان پیروز گون و بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را همیدون شهر یاران جهان را
پسر را پیش خود برگاه بنشانند مرا اورا خسرو شاه جهان خوانند
به پیروزی نهادهش تاج بر سر پدر گفت ای خجسته شاه کشور
همایون باد این تاج کیانی همیدون تختگاه خسروانی
جهانداری مرا دادمت یزدان من این داده ترا دادم توبه دان
ترا من در هنرها آزمودم همیشه آزمودن شاد بودم
ترا دادم کلاه شهر یاری که داری شهریاری نیک یاری
ز بد گویان جهان پرداختم پاک برین سان باش تویی بیم روی پاک
مرا حال ای بخت و سپی نیفزود جهان بر من گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد و سه سال است تا من نشاط درمستانم رنج دشمن
کنون شاهی ترا زبید که دانی که هم نو دولتی و هم جوانی
مرا دیدی درین شاهی و فرمان بران صورت که من راندم همی ران
هر آنچه ایند ز من پرسد بمحشر من از تو باز پرسم پیش دار
بنام نیک گیتی را بیارای مکن بد بر کس و کس را مفرمای
به است از روی نیکو نام نیکو تو آن کن گمت بود فرجام نیکو
چو داد لورنگ زرین را بخورشید برید از تاج و تخت شاهي امید
فرود آمد ز تخت خسروانی بدخمه شد چو مرد بوسقانی

جهان و پیروی آن کردند با من که نتوانست کردن هیچ دشمن
 یگیتی باز کردم ای عجب هشت شکستن بست و انگه مر مرا گشت
 اگرچه دیش از گیتی و نادید هم او از گردش گیتی جفا دید
 چنان با گردش گیتی زیون شد که هفت اندامش از مستی زیون
 پس انگه ناگهان مرگ از کمین گاه بیامد در رید آن کشته ماه
 دل رامین بدرد آمد ز مهرش همی مالید رخ بر خومبهرش
 همی گفت ای گزیده جفت نامی تنم را جان و جانم را گرمی
 ندیدم در جهان چون تو ونا دار چرا گشتی ز من یکباره بیزار
 نه بامن چند باره عهد کردی که هرگز روزی از من برنگردی
 چرا از عهد خود کرده بگشتی و نا را با جفا باهم سرشتی
 و نا از چون تو یاری دانی آید جفا از روزگار جانی آید
 شگفتی نیست گر با تو جفا کرد زمانا در جهان با که ونا کرد
 مرا بس بود بر دل درد پیروی نهادی بر دلم بند اسیری
 چرا در دین دگر بر من نهادی در اندوه بر جانم کشادی
 همی گفتا زبان خوش سرایت بر من بار را با خاک پایت
 مرا این پادشاهی باتو خوش بود جهان داری بروی چون تو گش بود
 کفون این گنجها بر من وبالست مرا بی تو جهان دیدن محالست
 کفون بی تو بدم جامه در بر بمرگ تو بریزم خاک بر مر
 بجامن پیروم و کاری نشاید که از پیران چنین رعنائی آید
 پس انگه دخمه فرمود شهوار چنان شایسته جفتی را سزوار
 بر آورش ز آتش گاه بریزن مر کفش رسانیده به پروین
 به پیکر همچو کوهی کرد محکم ز صورت چون بهشتی بود خرم

هزاران چشمه و کاریز بکشد برایشان شهر و ده بلیلا بنهاد
 یکی زان شهرها اهواز ماندست . که شاه نگاه شهر رام خواند صبت
 کنون گرچه اورا اهواز خوانند بدنتر رام شهرش باز خوانند
 شهری خوش زندگی بودست و خوش ^{نام} که خود در لفظ ایشان خوش بودرام
 نه چون او بد بشاهی سر نرازی نه چون او بد بشادی رود سازی
 نگر تا چنگ نه نیکو نهاد است نکو ترکی نهاد زان کو نهاد است
 نشانست آنکه چنگ آن آفرین کرد که آنرا چنگ نام آنرا چنین کرد
 * * * در دست ویس سیمن کرد مرورا پادشاه خویشتن کرد
 دو فرزند آمدش زان ماه بیکر چو مادر خوب و چون بابا دلور
 دو خسرو نام شان خورشید و جمشید جهان در نر هر دو بهتد امید
 زمین خاوران دادش بخورشید زمین باختر دادش به جمشید
 یکی را سفد خوارزم و چنان داد یکی را شام و مصر و قیروان داد
 چنان در دست ویس داستان بود وایکن جایش آذربایگان بود
 همیدون کشور آران و ارمن سرا سر بدست آن همن تن
 بهادی مالیان با هم بماندند به نیکی کام دل با هم برانندند
 صهار عمر خود چندان کشیدند که فرزندان فرزندان بدیدند
 چو با رامین بداد هشتاد و سه سال زمانه سرو اورا کرد چون فال
 سر سرو سہی شد باز گونه دوتا شد هشت او همچون گونه (؟)

وفات کردن ویس

کرا دشمن نباشد در جهان کمر چو بینی دشمن او خود نهان ویس
 چه نیکو گفت نوشروان عادل چو پیری مرد را زد تیر بر دل

جو به از خرمی يك تن نیامود همه دمنی ندیم جام می بود
 جهانی شادمان از ویس در امین که چون خرم شدند از عشق دیرین
 اگر چه بی کرانه رنج دیدند بگام دل نگر تا چون رسیدند
 بگام خویش بر از رنگ شاهی نشسته ویس با رامین بشاهی
 بهر راه و رباطی کرد خوانی نشانده بر کنارش راهبانی
 جهان آموده گشت از دزد و طرار ز کرد و شول و ترک و سرد عیار

عدل کردن شاه رامین

ز بیداری شده دلها نراموش تونگر گشت هر که بود در غوش
 نه جستی گرگ بر میشان فروزی نکردی میش گرگان را ز بونی
 بهر هفته چه را بار دادی به نیکی پند شان بسیار دادی
 بداور گه نشاط داوران را بکندی بیخ و بن بد گوهران را
 بداورگاه او از شاه و چاکر یکی بودند درویش و توانگر
 به پیش او بدی شاه جهان گیر بگاه داد جستن بی زنی پیر
 به پیشش مرد با فرهنگ دانا گرامی بود چون دو چشم بینا
 صدوسی سال رامین در جهان بود ازان هشتاد و سه شاه جهان بود
 میدان جاه و خشمیت ملک با مال بماند آن نامور هشتاد و سه حال
 زمین از داد او آباد گشته جهان از نراو دل شاد گشته
 بفرش گشته سه چیز از جهان کم یکی جور و درم بخل و خون غم
 گهی جانرا خورش دادی ز لافانش گهی تن را چرا کردی برامش
 گهی کردی تماشا در خراسان گهی نخبیر کردی در کهستان
 گهی بغداد و طبرستان آباد گهی زلفی به شورستان بغداد

ز موبد مالها سخني کشيدند . پس از مرگش بآماني رميدند
بدان را بد بود روز سرانجام بماند نام شان جاويد بد نام
مکن بد دو جهان و بد ميندیش کجا گر بد کنی بد آيدت پیش
چه نيکو گفت خسرو کهتران را ز دوزخ آفرید ايند بدان را
اوان گوهر که شان آورد از آغاز بپايان هم بران گوهر برد بآز

عززی کردن ویس با رامین

جهانا ما ترا بسيار دیدیم بدو نیک ترا صد بار دیدیم
چه بی مهوری چه بی معنی جهانی که بر یک حال یکساعت نمایی
ترا هر روز دیگر گونه رنگست که در هر رنگ دیگر همان درنگست
ز تو گاه آنشست و گاه درد است همان گاهی زبان و گاه سون است
ترا هر چند گردش بیش بینم نه بر کام و مراد خویش بینم
اگر چند از تو افکارم و حیران ترا با این بلا داریم چون جان
ز ما هر ساعتی کاری فزائی که زرد چون بوالعجب بازی نمائی
ترا چون بنگرم هر روز کار است که زرد در روز دیگر یادگار است
چنان چون بود کار ویس و رامین گهی تلخ و ترش گه خوب و شیرین
بدست آورد هر چه او را هوا بود نگه کن تا چنین دولت کرا بود
چو در شاهی به بخت پاک بنشست ره بیداد بر گیتی فرو بست
فرستاد انگی کسی نزد ویرو بیداروند با شهزاده شهره
بخواند نگاه دانا موبدان را گزیده زیرکن و بخودان را
بران زسی که بود آئین ایشان بسر بردند شغل شکر یزدان
ز گردان و سپه داران لشکر نزاری کرد هر یک خوب در خور

چو گردون هفته زین مان گذر کرد . دل رامین همی . عزم مفر کرد
 پس آنکه داد طبرستان برقام جوانمرد نکو بخت نکو نام
 بایران در نژاد او کیانی بزرگی در نژادش باستانی
 همیستون داد شهرری به بهروز که بودش دوستدار و نیک آموز
 بران گاهی که او با ویس یگر بخت بدام شاه موبد در نیامیخت
 بری بهروز گردش میهمانی بخانه داشت چندین که نهانی
 به نیکی لا جرم نیکی مزا بود کجا او خود بهر نیکی مزا بود
 بکن نیکی و در درباش انداز که روزی در کثارت آورد باز
 وزان پس داد گرگان را بآذین که او خود دوست یکدل بود دیرین
 بدرگاهش " سپید بود و پرو چو سرهنگ سرایش بود شهر
 دو پیل محبت دو شیر دلور بگوهر ویس بانو را برادر
 چو هر شهری به شاه داد گرد داد نگهبانی بهر مرزی فرستاد
 براه افتاد با لشکر سوی مرو کجا دیدار او بُد دیدن مرو
 خرامان مربر آذین به بستند پری رویان بآذین ها نشستند
 همه راهی ادرا چون بوستان شد همه دمتی برو گوهر نشان شد
 روانها بود بروی آنروز خوان چو دلها در هوای او گردگان
 چو در مرو گزین شد شاه رامین بهشتی دید دروی بسته آذین
 بغوی همچو نوروز درخشان ز خوشی همچو رز نیک بختان
 سه ماه آن جمله آذین بسته ماندند وزیشان روز و شب گوهر نشانند
 برین رامین نه خود مرو گزین بود کجا یکسر خراسان همچنین بود
 چو از بیداد او آزاد گشتند بداد شاه رامین شاه گشتند
 تو گفتی یکسر از دوزخ برهتند بزیر سایه طوبی نهشتند

هر هفته زمی خوردن بپاود که رای روشنش آن گونه فرموده
 که روز رفته را تیمار دارد بگیتی تخم نیکی ها بگارد
 پشیمان کرده از کرده گناهان بخواهد پوزش آنرا زبزدان
 بسوی نامداران کس فرستاد بزرگان را ز کارش آگهی داد
 روان بس بخرد و اختر شناسان ز مرز مرد تا مرز خراسان
 ز گران درمی و قم و سپاهان که رامین را بدندی نیک خواهان
 موی رامین شدند آن نامداران سران لشکر و چابک سواران
 بفرمود آن زمان آزاده رامین که تا سازند حصلی را نوآئین
 چنان حصنی کجا روشن ترازماه بکردند اندر ایامش بیکماه
 ز گردون اختران نظاره بودند که حصنش پرمه و اندازه بودند
 زنان مهتران و ماهرویان همه زیبا رخان و مشک سویان
 زنان مهتران و مرفرازان نشسته پیش رامین شاد و نازان
 بریلسان بود رامین سه شبانروز شبش چون روز بود و روز نوروز
 مملبرویس را از شاه رامین به پیش نامداران کرد کابین
 بآئین شهان او را بخود داد دل شهر و دیرو شد بران شاد

کابین کردن رامین و یسه را

دل ز یسه بیکباره برآسود ز رامین شد بران کردار خوشنود
 بداد دراستی آرامت گیهان مهانش سر بسر بردند فرمان
 دل هر دوز هجران گشت بی غم نهاده شد بریش هر دو سرهم
 زمانه بر مراد و رای او شد سپهر از مهر و رای کار او عهد
 دگر باره وفا از سر گرفتند بجان در مهر یکدیگر گرفتند

نه جنگي بود مرگش را بهانه نه خونی ریخته شد در میانه
 مرآمد روز چون او پادشاهی بُد زین هیچ رامین را گداهی
 هزاران سجده کرد او پیش دادار همی گفت ای خداوند نکوکار
 تودانی گونه گون درها کشادن تودانی کام نا کسان نهادن
 ترا زبید نمودن کمرانی که چونین کارها کردن توانی
 برانی هر کرا خواهی ز گیهان برآری هر کرا خواهی بکیوان
 پذیرفتم ز تو تا زنده باشم که خشنودیت را خود بنده باشم
 میان بندگان داد جویم همیشه راست باشم راست گویم
 توام در پادشاهی داد فرمای چودرخود کسی و در ریش بخشای
 توام یاری ده اندر پادشاهی که یاری دادنم را خود توشایی
 توام پشتی توام یاری بهر کار تویی از دست و چشم بد نگهدار
 خداوندنم تویی من بنده تو که باشد بندگان را جز توهم تو
 چولا به کرد لختی پیش دادار و زب معنی سخن ها گفت بسیار
 همانکه بار را فرمود بعین سواران و بنه را بر نشستن
 برآمد بانگ کوس و ناله نای روان شد همچو جیحون لشکر از جای
 روار در سپاه امتداد چندان که از باد صبا در ابر نیسان
 جهان امروز رامین با دلفروز همی آمد همه ره شاد و پیروز
 بشادی روز رام و روز شبنم نرود آمد بلشکر گاه موبد
 بزرگان پیش او رفتند یکمر بدبیمش بر انگذند گهر
 مر او را پاک شاهنشاه خواندند ز عدل و داد او خیره بهمانندند
 چو ابری بود دستش نوبهاری همی بارید در شاهواری
 یکی هفته بآمل بود خرم دمام زد همی رطل دمام

هرآن مردی که چیر تو بداند ترا جز سقله و فداان نشواند
 خداوند ترا داند ترا نه بهر حاجت ازو جوید ترانه
 کجا تو آن نیرزی کت برانند و یا خود بر زبان ناست برانند

آگاهی یافتن رامین از گشته شدن مرید *

چو آگاهی برامین شد ز مرید که او را چون فرو برد اختر بد
 اگرچه بود رامین زو دلازار برو شد روز روشن چون شب تار
 دلبش از کرده خود شد بهشیمان که بامرید چرا بهشست پیمان
 چرا با او خیانت کرد پیشه چرا بوده بازارش همیشه
 بدل گفت ای دل ناهوشیارم چرا گشته تو میر از شهر یارم
 نه او با روزگار بود بهتر نه او بودت همین فرخ برادر
 بجای او چرا آزار بودت نهانی زین نشان بازار بودت
 تو نهلبدی همانا گفت مرید که هر کس بد کند باز آیدش بد
 بر او تنگ شد گیتی ازین غم بمرگ شاه بهشست او بماتم
 یکی هفته بمرگ شاه بهشست زهر کسمی دل خود را فرو بست
 نه می خورد و نه چوگان زد بهیدان نشد دلشاد و نه لب کرد خندان
 ز دیده خون دل بارید بر رخ همی گفت ای متوده شاه فرخ
 مرا تو هم پدر بودی و هم شاه مرا بودی تو هم دبیرم و هم گاد
 مرا بهشت و پناه و یار بودی جهان را مریدم سارر بودی
 همیشه کار گیتی این چنین امت گهی با آشنی گهی بکین امت
 یکی هفته سران لشکر ادی بمرگ اندر نشسته همبر ادی
 نهانی لشکر دادر جهان کرد که او فرجام مرید را چنان کرد

فریب روزگار و گشت گردون برون آورد بازپا دگرگون
 خطا شد خشت آمدخوک چون باد بدست رهای خنگ و شه در افتاد
 به تندسی زیر خنگ اندر بغرید بزد نسک و زهارش را بدرید
 بیفتلاند خنگ و شاه باهم چو گشته همچو چرخ و ماه باهم
 هنوز افتاده بد شاه جهان گیر که خوک او را بزد نسک روان گیر
 درید از ناف او تا زیر سینه دریده گشت جایی مهر و کینه
 چراغ مهر شد در جانش مرده همیدون آتش کینه فحشه
 سر آمد روزگار شاه شاهان سیه شد روزگار نیک خواهان
 چنان شاهی بچندین کمرانی نگر تا چون تبه شد رایگانی
 جهانان من ز تو بدرید خواهم فریب تو دگر نشنید خواهم
 چو مهرت با دگر کس آزمودم ز دل زنگار مهر تو زددم
 ترا با جان ما گوئی چه جنگست ترا از بخت ما گوئی که ننگست
 بجای تو گوئی تا چه کردیم جز آنکه ایدرو نانت بخوردیم
 نگر تا هست چونتو هیچ سفله که خردک داده بستانی بجمله
 کنی ما را همین در روز مہمان پس آنکه جان ما خواهی بتوان
 نه ما گفتیم ما را مہمان کن پس آنکه دل چنین بر ما گران کن
 چه خواهی بیگناه از ما چه خواهی که ریزی خون ما بر بیگناهی
 ترا گر هست گوهر روشنائی چرا در کار تاریکی نمائی
 چرا چون آ سیاب گرد گردی بیگنده بآب و باد و گردی
 چو بخت را بجای اندر نگذری مرا زان چه که تو چندین بلفی
 ترا گر جاردان بینم همین همین چرخ همین آب و زمینی
 همین کوهی همین دریا و بیشه همین زشتست کارت چو پیشه

بجز کرده همه حاله کمان را بتاریکی همی اندازد آن را
 هرات تیری که از دستش رها شد ندانند هیچکس چون شد کجا شد
 زنی پذیرفت پذیری نکورزی که در چاه افتاد مردم یکی شوی
 همی جوئیم گنجش را بعد رنج پس انگاهی نه ما مانیم و نه گنج
 ماهی بیل و شاهی بعی گاه پس انکه نه چه بینی و نه شاه
 چو روزی بگذرد بر ما ز گیهان ز مردم هم رهش بیل فراوان
 چو ادبگذشت روزی دیگر آید ز ما با او گزوهی دیگر آید
 مراباری بچشم این بس شگفتست وزین اندیشه ام خودا گرفتست
 ندانم چیست این گشت زمانه وزو بر جان من چندین بهانه
 جهانداري چو شاهنشاه موبد جهان را زو بسی نیک و بعی بد
 بدین خواریش باشد روز فرجام بماند در دل و چشمش همه کام
 کجا چون برد لشکر که بآمل همه شب خورد با آزادگان مل
 مهان را هر بسر خلعت فرستاد کهانرا باز جنگ و سیم و زر داد
 همه شب بود از می مست و شادان خمارش بین که چون بد بامدادان
 نشسته شاه با گردان لشکر برآمد ناگهان بانگی ز لشکر
 ز لشکرگاه شاهنشاه کناری مگر پیوسته بد با رودباري
 گرازی زن یکی گوشه برون جست ز تندی همچو پیل شروزه مسبت
 گروهی نعره دنبالش نهادند گروهی نیز در دامنش نهادند
 گراز آشفته گشت از بانگ و نریاد بلشکرگاه شاهنشاه در افتاد
 شهنشه از مرابرده برآمد به پشت خنک گرگانی بر آمد
 بدست اندر یکی خشت میه بر بعی بد خواه را کرده سیه بر
 چو شیرتر بران خوک دژم تاخت سیه برخشت بیچاره را پیونداخت

بهر مادر درین بقیاره انگند که بر زمین دلم را کرد خرمیکه
 مزه گرمی به بدروزی نشیلم که گفتار زنان را بر گزینم
 یکی هفتقه میوه را روی نموده دو صدقه پای اندیشه به پیمود
 چنان افتاد تدبیرش بفرجام که با رامین بکوشد کام و نا کام
 همان زود را در دل گرفته سیه بختش رخ اندر گل نهفته
 همی نالید بر درد برادر زده از درد او در دلش آلود
 همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ ز گرگان صوی آمل کرد آهنگ
 چو لشکر که یزد بر دشت آمل جهان از ساز لشکر گشت هر گل
 • • گشت صحرا چون گلستان کندان از خوشی همچون گلستان

گشته شدن مود بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم نهفته بند رازش چون گهایم
 نهانی نیست از بندش نهان تر نه چیزی از قضای او روان تر
 جهان خوابست و مادر وی خیالیم چرا چغندین دران مانند ما کنیم
 نباشد حال او را پایداری نه طبعش را همیشه ساز گاری
 نه گاه مهر نیک از بد بداند نه مهر کس به شر بدین تواند
 چه آن کز او نباشد مهربانی چه آن کز کور جوید دید بانی
 نماید چیزهای گونه گونه درونش راحت بیرون و از گونه
 بکار پوالمعجب ماند مرا هر درونش دیگر و بیرونش دیگر
 چیه ماند بخوان کاروان گاه همیشه کاروانی را کاروان
 ز هر گونه صمیمی در وی آید ولیکن دیرگه در وی نهان باشد
 چیه ماند بان مرد کمانور که باشد پشت جانهای خود کمانور

چو گمشده پیل دچو آذین چو ویرد وزیر مهربانش . علم و کیلو
شهان دیگران برجای گاهی فرستادند رامین را . - هاهی
چنان شد لشکر رامین بیک ماه که تنگ آمد برایشان راه دمی راه
مهربان بزرگش بود . ویرد وزیر مهربانش بود کیلو

آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را
چو آگاهی به لشکر گاه بردند بزرگان شاه را آگاه نگردند
گها او پادشاهی بود بدخو وزیر بتر شهان را نیست آهو
نیارست ایچکس با او بگفتن همه کس رای دید از وی نهفتن
سه روز این راز را از وی نهفتند تمامی کار او شه را . بگفتند
چو آگاه شد جهان بروی سر آمد تو گفتی رستخیز او در آمد
مسعود بخت او با او برآشفست خرد یکباره از وی روی نهفت
ندانست ایچ گونه چاره خویش تو گفتی بسته شد راهش پسر و پیش
گهی گفتی روم سوی خراسان نه رامین باد دانه ریس و نه گرگان
گهی گفتی که گر من باز کردم بزشتی در جهان آواز گروم
مرا گویند گشت از رام ترسان و گر نه نامدی او بر خراسان
گهی گفتی اگر بادی بگویم ندانم چون دهد یاری مردهم

هزیمت کردن موبد بچنگ رامین

چو ملک من همه بامن بکین اند بشاهی جمله رامین را گزینند
جوانمست او بختش هم جوانمست درخت دولتش بر آمازمت
بدمیت آورد گنج من - را سر منم مقلتی کنون و او توانگر
نه . چو زدم این همه نعمت ندادم ز بهر او همه بر هم نهانیم

بیک هفته دوهفته راه میراند بدو هفته بیابان باز پس ماند
 چو شه آنگه شد از کردار رامین جهان امروز رامین بر بقزوبین
 ز قزوبین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
 زمین دیلمان جائیست محکم برو در لشکری از کیل و دیلم
 بقاری شب از ایشان ناوک انداز زنده از دور مردم را باواز
 گروهی فارک اسطبر دارند بزخمش جوشن و خفتن گذارند
 بیکدازند زوبین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب
 چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دمت ایشان شد پریشان
 سپر دارند ایشان در گه جنگ چو دیواری نگاریده بصد رنگ
 ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند ز مردی سال و مه باهم بجنگ اند
 از آدم تا کنون شاهان بی مر کجا بودند شاه هفت کشور
 نه آن کشور به بهروزی گشادند نه با کشور بر آن مردم نهادند
 هنوز آن مرز دوشیزه بماند است بدان یک شاه کام دل نراند است
 چو رامین شد دران کشور بشاهی ز بخت نیک دیده نیک خواهی
 همانکه چرم گادی را بگسترد دو پنجه بدره سیم و زر دران کرد
 یکی زرینه جامش بر سر انگند بزوبین جام مبین زر بر انگند
 بهر یک مرزبان را فرستاد بدان بازو همه کردند دلشاد
 چو هم دل بود ویرا هم درم بود هوا دار و هوا خواهش نه کم بود
 چو از گوهر همی بارید باران شگفته گشت بختش را بهاران
 * * * بیش بود اورا - پاهی ز برگ در برگ و بر آب و ماهی
 جهان همواره گرد آمد برو بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر
 بزراکانی که پیرامونش بودند همه فرمانش را طاعت نمودند

گلش با خار و نازش باغمانست هوا با رنج و مودش بازبانسج
 چو رامین دید بر گذشته بر خاک همانا جامه را بر سینه زد چاک
 همی گفت آرخ ای ترخ برادر مرا با جان و با دیده برابر
 به خنجر باد دست او بریده بزوبین باد تاب وی دریده
 چرا چون تو برادر را بکشتم که بشکستم بدمت خویش دستم
 اگر یابم هزاران گنج و گوهر کجا یابم دگر چون تو برادر
 چو رامین مویه برگشته بسی کرد همان بی مود اندر هوش بسی خورد
 نه جای مویه بود و گرم خوردن که جای رزم بود و نام کردن
 چو زرد از روز بختی بی روان گشت رمه در پیش گرگان بی شبان گشت
 شبی بود آن شب از شبهای نامی چو مهر و یس رامین را گرامی
 جهان امروز رامین بامدادان به بخت خویش خرم پوششادان
 چو روز آمد به بخت شاه رامین بدز بستند از شاهش آئین
گریختن وی و رامین و خزینۀ موبد با خود بردن

نفسه آشکارا با دلارام دلش خود را می گشته بخت خود کام
 پس انکه گرد کرد از شهر یکسر بروزی هر چه اشتر بود و استر
 مرا سر گنجهای شاه گریز نهاده بود یکباره توان دز
 مرا سر گلچهای شاه برداشت از آن یکدشده در گنجش نه بگذاشت
 بمرو اندر در گنج بود دو روز براه افتاد با یار دلفرو
 نشانده وی را در مه زریں چو مه پیرامن کیوان و پروین
 شتر در پیش و اشتر ده هزاری هزار دینار و گوهر را سارمی
 همی آمد براه اندر شتابان گرفته روز و شب راه پیدایی

بگفتند این و بر امین تلخ است ناکاه گرفته تیغ چون شیر در آگاه
 چو رامین آن درخش تیغ او دید همان در کینه باری میخ او دید
 شهر در روی زرد آهنگ او کرد بر آورد آن برنده تیغ را زرد
 بزدیر تارک رامینه شمشیر که با رامین بُد رو باد از شیر
 دیک رامین سپر آورد در سر یکی نیمه سپر بگفتد خنجر
 بزد رامینه تیغی بر سر زرد چنان زخم آمد از دست پنهان مرد
 سرش يك نیمه بادستش بپگفتد ز خونش سرخ گل بر گل پراگند
 چو کشته گشت آن زرد نگون بخت شد اندر دز نبرد دیگران سخت
 شجی تیره بُد و رامین نه آگاه که کشته شد بدستش زرد ناکاه
 چنان دانست کز پیشش رمید دست و یا از تیغ او زخمی رسید دست
 برو بگذشت با تینی چو الماس دهانی دیده تیره همچو انگاس
 شب تاریک از جان بداندیش نه از پس دید رامین و نه از پیش
 فرو ماند او یکی ماعت بران جای جهان پر بانگ کوس و ناله نای
 خروش و نعره مردان گرنز همی شد تا بایوان اندوان دژ
 نیامد ماه چرخ از ابر بیرون ز بیم آنکه برودش چکد خون
 بهر بامی نگذده کشته بود بهر کوئی ز کشته پشته بود
 بسا کز باره آن دژ بچستند ز بیم مرگ رز دی هم بر حفتند
 بسا کز کین دل بیکار کردند ز بهر ریس هم جانرا نبردند
 و مانده بود آن شب بر در آئین شب بد خواه بود و روز و امین
 شبی رنگش سیه همچون زمانه بر امین داد نام جاودانه
 جهان را هر چه بیتی همچون است بریر نوش و مهرش زهر و کین است

خبرش دهلی و هوئی برکشیدند خرابی رقص پریشمن بدیدند
 چو شب تاریک شد چون جان بی مهر تو گفتی بود قبر لندود بر چهر
 هوا از قعر دریا تیره تر شد فلک چو قعر دریا هر گهر شد
 برآمد لشکر گردون زخار چنان آمد ز تاریکی سگند
 دلبران از کمین بیرون دیدند چو برگ مرده خنجر برکشیدند
 چو سوزان آتش اندر دز ندادند همه شمشیر در مردم نهادند
 چو خفته کفش پلنگ آید ببالین ببالین برادر رنت رامین

کشتن رامین زرد را بجنگ

بچه سحر از خواب زرد و تیغ برداشت کجا چون شیر در کوشش هفرد داشت
 بر زرد بانگ چون شیر دهنده بدشت اندر یکی تیغ برنده
 چو بلی مست بار امین در آویخت پیامد مرگ و با جانش در آویخت
 هر دو ز گفت رامین تیغ بگفت که بر جانت گزندی ناید از من
 منم رامین ترا بهتر برادر منه جانرا ز بهر کین برآرد
 پیفکن تیغ دستت بگذر ده که بند از مرگ و از کشتن ترا ده
 چنیند چون شنید آواز رامین بزشتی برد نام نیک رامین (۹)
 بر همین تلخت چون شیر دژ آگاه بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
 بدو گفت ای بد و از دونه اختر پدید آوردی آن کت بود گوهر
 همنی هانستم از تو پیش ازین من که تو هستی شنیده را چو دشمن
 ز دل مارا بدی دشمن همیشه کنون خود دشمنی کردی تو همیشه
 چو من باید کنونت زینهارى که افتاده بشهر و شهر یاری
 بود دشمنوار بر تو کار شاهی نیایی در زمانه آنچه خواهی

همانکه جوی دریاں کس نرمناد که بختم دوش در خواب آگهی داد
 که ویرو یانت لختی درد و سختی کنون آمدش حال تند رستی
 پاتشگاه خواهم رفت امروز بکار نیک بودن آتش امروز
 خورش بغزایم آتش را به بخشش بیای و به نیکی و برامش
 سپید زرد گفتش همچنین کن همیشه نام نیک و کردین کن
 همان که ویس شد با دوستداران زنان مهتران و پیش کاران
 بدروازه پاتش گاه جمشید که بود از کرد های شاه جمشید
 چه مایه زر و گوهر را برانشاند چه مایه سیلیم و زر ز کفراند
 چه مایه ریخت خون گوسفندان به بخشید آن همه بر مستمندان
 چو شب بر روی گردون سایه گسترد برندی زنت و رامین را ببارد
 ز بیگانه تهی کردند ایوان ز بون مشتری شد ماه و کیوان
 بماند آن روز در گیتی نهفته نیامد باد در شاخ شگفته
 اگر چه کار باشد سهمگین سخت باسانی بر آید چون بود بخشد
 چنان چون ویس و رامین را بر آمد درخت ناز و شادی را بر آمد
 زنان یکسر و نزدیکان بر رفتند همان بیگانگان از دز بر رفتند
 کسان ویس با رامین بماندند همانکه جنگیان را بر نهاندند
 چهل تا مرد گردان دلاور کشیده چون زنان در روی چادر
 برین چاره زدروازه بر رفتند ز آتش گاه راه دز گرفتند
 گروهی پیش ایشان شمع داران گروهی خادمان و پیش کاران
 همی راندند مردم را ز راهش نهفته ماند ازین چاره گناهش
 برین نیرونگ رامین را بدزد برد نهفته زیر چادر یا چهل کوه
 چو در دزد شد و دروازه بستند به باره پاسبانان بر نشستند

رسول ویس را از ده گمی کرد ز بهر ویس اندر زش چمن کرد
 که او را آگهی از ما نهان ده که راز دوستی از دشمن نهان به
 مگو این را جز بار ویس و دایه که خود دایه اسفا مارا خود و مایه
 بگو این بار کار ما چنان شد که اندر هر زبانی دامنان شد
 نهان دید ازین پس روی موبد و گر بینم مزاردم بهر به
 تو فردا شب بدر در باش هشیار ز شب يك نیمه رفته گوش میدار
 بگو جایی که من پیش تو آمیم به پیروزی ترا راهی نمایم
 نهان دار این سخن تامن رسیدن که پس پرده که من خواهم دریدن
 فرستاده بشد از پیش رامین برادر اندر شتابان تر ز شاهین
 پس آنکه میببرد ویس گل اندام بمرد اندر گهن روز و شب آرام
 همیدون گنج های شاه گریز نهاده بود همواره دران دژ
 شبید زرد نامی کوتوالش که پیش از مال موبد بود مالش
 گزین شاه و دستور برادر بگنج و خواسته قارون دیگر
 نگهبان بود ویس دلستان را همیدون داده فرمان جهان را
 فرستاده چو باد آمد ز گرگان ز دروازه شد اندر مرد پنهان
 پس آنکه چون زنان پوشیده چادر به پیش ویس بانو شد مراور
 بگنج خود ویس را آئین چنان بود که هر روزش یکی مور زمان بود
 زنان مهتران زی او شدند بی بهادی هفته با او بدندی
 برین نیرنگ زبنا مرد جالیدی نهان از زرد شد تا پیش بانوی
 بگفتش هر بحر پیغام رامین بشان دژ و شکر خوب و شیرین
 که داند گفت چون بد شدی ویس ز مرد چاره گر آزلای ویس
 تو گفتی مفلسی گنج روان یادم و یا مرده دگر باره روان یادم

شکاری نیست چون شاهی و فرمان پس آنرا چون بگیرد مرد آسان
مرا در پیش شاهی چون شکار بخت چو دلبر و یس مه پیکر نگار بخت

مشورت کردن رامین با خود در عشق وینش

چرا با بخت خود چندین متیزم چرا آبی برین آتش نریزم
چرا این دام را برهم ندرم درخت ننگ را از بن نه برم
من اندر دام و یارم نیز در دام نهاده دل برنج و گرد ناکم
ولیکن چیزها را جایگاهست همیدون کارها را وقت و گاهست
شکونه گوهر آید ماه نیسان بدی مه بر درختان یانت نتوان
مگر روز بلا اکنون مر آمد برفت آن روز و روز دیگر آمد
گذشت از رنج مادیمه سختی کنون آمد بهار نیک بختی
چو رامین گفت زینسان چند گفتار بدرد دل همی پیچید چون مار
تنش در راه بود و دل بر ویس بچشم اندر بمانده پیکر ویس
قرارش مانده بود و صبر تا شب ز درد دل نشسته گرد بر لب
بخادر بود چشمش تاکی آید سپاه شب که راهش برکشاید
چو درد شب بر آمد ز آتش روز فکر بنوشت خیره صفرش روز
چو شد بر پشت اشقر آفتابش پدید آمد نشان ماهتابش
ز لشکر که براه افتاد رامین ندیدش هیچکس جز ماه و پروین
رسل ویس پیدایش با چهل کس که بودی هریکی بالشکری پس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان بیک هفته بمر آمد ز گرگان

آمدن رامین از گرگان بمر

چو رامین از بیابان رفت بیرون نماندش رنج ره یکروزه ازین

بهیچندش بدو یا قوت شکر نهادهش برادر گلزار دود بهیچ
 چو بند نامه بکشاد و نرد خواند ز دیده میل بر بیجاده می راند
 برآمد دود بی مبری ز جاننش بهارید آب حسرت بر رخانش
 سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گرنویسندش بزر آب
 دلا تاکی روا دلری چنین حال که از غم ماه بینی وز بلا حال
 دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با فرهنگ و با آرام جوید
 نترسد بیدل از شمعیر بران نه از پیل دمان و شیر غران
 نه از برف و دمه نزموج دریا نه از باران نه از گرما نه سرما
 دلاگر عاشقی چندین چه ترسی ز هر کس چاره درمان چه برسی
 ز تو نریاد وزاری که نباشد چو تو خود را نکوشی بخش که کوشد
 بسر باز افکن این بار گران را ز دل بیرون کن ای دل و آنرا
 اگر یک روز باشد شادخواری یکی سالت بود تیمارداری
 کنون یا بند بر باید کشادن دیا یکباره سر بر خط نهادن
 فیاهم بهتر از دمنم برادر برادر را به از شمشیر یازد
 نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا
 جهان جز مرگ پیش من چه آرد بجز شمشیر بر جانم چه بارد
 ز دشمن کی حذر جوید هجر جوی ز دریا کی به پرهیزد گهر جوی
 بدریا در گهر جفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ
 شراب و جام را سمست شمعیر چو راه خرمی در بیشه شیر
 ز شیران بر گذر و ز جام خور می که دی مه را بود نوروز در می
 ز آسانی نباید شاد کسی ز بی رفی نیاید نیکنامی
 فرالوان رنج بیند دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری

کتون اندر ونای تو همانم گوا دارم ز خونین دین گانم
 اگر نه درونای من یقینی بیا تا این گواهانرا به بینی
 بیا تا روی من بینی چو دیوار بران دینار کرده هر شهوار
 بیا تا مهر من بینی بر انزون شده میل دلم ز اندازه بیرون
 بیا تا چشم من بینی چو جلیحون جهان را از هر دو جلیحونم پراز خون
 بیا تا قدم من بینی خمیده نشاط از من من از مردم رسیده
 بیا تا بخت من بینی چنان زار که مانم راست بر صد ماله بیمار
 اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نیابی
 چو این نامه بخوانی باز گردی سه روزه ره بروی در نودی
 ز دادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلفروز
 اگر جانم بگیرد رنج و دردم ز داغ عاشقی دیوانه کردم
 درود از من نزون از قطره باران بران ماه من و شاه هواران
 درود از من نزون از آب دریا بر آن خورشید چهر رویا
 خدا یا جان من بگذار چندان که بینم روی او نگاه بستان
 که با این داغ اگر جانم بر آید ز درد جان من گیتی بر آید
 چو ویس دلبر از نامه پیرداخت نوندی را همانکه موی او تاخت
 ز نزد یگان او گوئی دلدار بشد بر کوهی کوهی تگور
 که چون کرکس بکوهان برگزفتی بیابانرا چو نامه در نوشتی
 نه شب خفت و نه روز آسود در راه برامین برد چونین نامه ماه

رسیدن نامه ویس برامین

چو رامین نامه بر روی دید تو گفتمی صورت بخت جوان دید

نصیحت می‌کنند دوستانم ملاصفت می‌کنند دشمنانم
 ز پس کردن نصیحت با ملاصفت مرا کردند در گیتی علامت
 نه مهر است این که اندک بار می‌بخشند نه هجرت است این که هزار آلودن بخ است
 چرا مردم دل اندر مهر بندند چرا این بد بجان خود هجرتند
 بهار روز که خندیدیم بریشان کنون گشتم ز خندیدن بهشمنان
 بخندیدیم بریشان همچو دشمن کنون ایشان همی گریند بر من
 کنون بالای سر وینم دوتا شد گل رخسار گانم که با شد
 اگر دوتا شود شاخ گران بار تنم دوتا شدست از بار بسیار
 به پیکر چون گمان گشتم خمیده چو زه بر تن کشیده خون دیده
 مرا ایتر بدین زاری بماندی بر تنی رخسار فرقت را بر اندی
 غباری کرم رخسار بجستست بجای سرمه در چشم نشسته است
 خیال روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم
 مرا گویند بپهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالی
 هر روز رفته ماند یار رفته چرا داری بدل تیمار رفته
 شب امت آکلون که خورشیدم بر ^{نفس} جهان همواره تاریکی گرفتست
 روا باشد که بنشینم بامید که باز آید نگارم بام خورشید
 بهار رفته باز آید بهار روز نیز باز آید یکی روز
 نگارم هر قدر ماه رویا سوارا شیرگیرا نام جويا
 من اندر مهر آیم بودم که دانی که دادم جان و دل در مهر بانی
 یکی صوفی تو بر من آن چنانست که صد باره گرامی تر ز جانست
 ترا خواهم نخواهم پاک جانرا ترا جویم نجویم این جهانرا
 مرا در مهر بسیار آزمودی به مهر اندر ز من خوشتر بودی

بفراری دلنگاری بفراری ز هر چشمش رونده رود بازمی
 فروغیم نامه از حالی چنین سخت که چون من نیست انون هیچ به
 تنم بپچان و چشم زار و گریان دلم بر آتش تیمار بریان
 تنم چون شمع سوزان اشک ریزان چو ابر تیره از دل درد خیزان
 به را مونس غم را رفیقم بدریای جدائی در غریقم
 فراق آمد همه راز نهانم بخوابه نوشتن بر رخسارم
 چه مسکینم که گریه زار چندین یکی دستم بدل دیگر بدالین
 عقیقین لبم پیروز گشته جهان بر حال من دلموز گشته
 یکی چشم د هزار ابر گهر بار یکی جان و هزاران گونه تیمار
 رخسار من یکی آتش برافروخت که صبرم را بدل اندر همی موخت
 بدان دستی که این نامه نوشتن نشاط و خرمی را در نوشتن
 تنم بکداحت از بس رنج دیدن دلم بگریخت از بس غم کشیدن
 چو دریا کرد چشم را ز بس آب کفون در آب چشم غرق شد خواب
 چو جای خویش را بر آب یابم بآب اندر چگونه خواب یابم
 همی تا دور ماندستم ز رویت ز باریکی نمانم جز بمویشم
 ز گیتی چون توانم کام جستن که جانم را نه دل ماندست و نه تن
 چرا پنهان کنی آن روی چو خور که چون جان و روان بود در خور
 مرا ایدر بدین زاری بماندی سرشک از دیدگانم بر نشاندی
 بروز اندکسارم آفتاب است که چون رخسار تو بانور و تاب است
 پیشه اندکسارم اخترانند که چون بدم بدنم تو مانند
 خطه گفتم نه آن لافنده دارم که باشد هر کمی اندکسارم
 اگر رنج مرا کوه آرماید بجای آب لرد جز خون نیاید

همروز اندر نه شاهست و نه لهرگر تو داری گنج شاهنشاه بگفت
 چه مایه رنج بردمت از برین گنج کنون تو یاننی همواره بی رنج
 ز پیش آنکه از تو خورد شام تو بروی چاشت خور تا تهری نام
 گر این تدبیر خواهی کرد منشین ز حال خویش نامه کن بر امین
 بگویش تا ز موی باز گردد برنتن باد را هم باز گردد
 چو او آید یکی چاره بسازیم که موی را به بدروزی بتازیم
 چون شنید این سخن ویس مننبوی برآمد ناله خود روش از روی
 چو ویس دلبر از دایه چنان دید بدل گفتار لورا خوش پسندید

نامه نوشتن ویس رامین را

هر روز مشک و عنبر خواست و خامه ز درد دل بر امین کرد نامه
 یکی نامه نوعت از سوی رامین بدر در آشکارا مهر و هم کین
 سخن در نامه آزار می چنان بود که خون از حزنهای او چکان بود
 ای مهریای و مهر پرور چنان کن نامه نزد یار دلبر
 و یار مهریای عاشق زار بدار سنگدل و ز مهر بیزار
 ز بیدل بنده بی خواب وی خور سهرده دل بشاهی چون مهر خور
 بجا این نامه گر خوانی تو بر سگ ز منگ آید بگوشت ناله چنگ
 ز ناله عاشقی بیدار و مهجور بکام دشمنان و ز کم دل دور
 ز لیجان کهنی سوزان بر آتش جهانفش تیره گشته بخت مرگش
 ز گریان چاکری بد بخت مسکین روان از دید گانش میل خونین
 ز بیمل خسته خسته روانی عقیقین دیده زوین رخانی
 فزندی درد مندی مستمندی شده بر تنش هر موئی چونند

ازین گریه وزین ناله چه آید جز آن کت هم بعم درسی نوازید
 همه ساله چنین در رنج و دردی بنم خوردن قرارم را ببردی
 همان تو در شادی و نازند یکم دل همی گردن نراز اند
 جهان از بهر جان خویش باید همه دار و ز بهر ریش باید
 ترا دادست یزدان پادشائی ز نیکو نامی و فرمانروائی
 ترا هم ریش و هم دار و بدستمت چرا درد تواز دار و گناشت
 چو شهرو داری اندر خانه مادر چو دیر یاور و فرخ برادر
 چو رامین یار و شایسته ییاری سزای خسروی و شهر یاری
 همه گنجست آگنده بگوهر همه بنشست با بعیار لشکر
 بزرگی را همین باشد بهانه بزرگی جوی و کم کن این فسانه
 تو موبد را بسی زشتی نمودی همیدن چند بارش آزمودی
 بس اکنون چاره درمان خود جوی که هم تخم است و هم آبست و هم جو
 ز پیش آنکه موبد دمت یابد ز کین دل بخون ماشتابد
 که او را دل ز ما هر دو بکین است بکین ما چون شیر اندر کمین است
 تو در دل کن که او یک روز ناگاه چوره یابد بیاید از کمین گلا
 نیایی تو همین بهتر ز رامین بسر بر نه مرا و را تاچ وزین
 تو با نو باغ تا او شاه باشد هم او با تو چو خور با ماه باشد
 مدارا با خرد بعیار کردی ز مهر دل با بسیار خوردی
 نخستین یاورت باید فرمانده پس آنکه نامور یگزیده شاهان
 که شاهان پاک با موبد بکین اند همه رامین و دیر را گزینند
 کتو چاره بدست آور بدانش که این اندوه ها گردد برامش
 کاو کن گر توانی کرد کاری گزین بهتر نیایی روزگاری

بدایه گفت دایه چاره ساز که رفته یار بد مهر آیدم باز
 ز مهرای دایه بر جانم ببخشای مرا راهی بومل دوست بنمایه
 که من باین بلا طاقت ندارم شکیب و صبر این فرقت ندارم
 ز من بیدوش دایه داستانم که چون آب روان آن بر تو خوانم
 بدادم دل بنادانی ز دستم کنون از بیدلی گوئی که مستم
 چنین هست از شراب یار گشتم چلین در مانده و غمخوار گشتم
 مکن زین بیدلی بر من ملامت که خود برخاست از جانم سلامت
 یکی آتش ز عشق اندر من افتاد مرا در دل ترا در دامن افتاد
 به پیش آب مرا آتش زبون گشت مرا از آب این آتش فزون گشت
 کنون در دست و وقت چاشنگاهست بچشم چون شب تاری میاهست
 مرا روز از رخان دوست باشد که در مان از رخان دوست باشد
 همی تا هجر آن دل سوز بیغم نه درمان یابم و نه روز بینم
 همی ریزد زبر بر سیل باران که دید آتش فزاینده ز باران
 شب من دوش همچونان که گفتم مگر بر سوزن و بر خار خفتم
 ندانم بر مرمن چه نبشت است که کار بخت بامن سخت زشت است
 غم درد شمت کردم چون شبانان نکردم نیز گرد مهر بانان
 فراوان بخت خود را آزمودم ازو جز خسته و غمگین نبودم
 تباهنی روزگار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم
 شنیدی داستان من سراسر کنون در مان کارم چیست بنگر

جواب دادن دایه و بی را

چوایش داد دایه گفت هرگز نباید بودن اندر کار عاجز

گنجای روی تو باشد نو بهاران بهاران را بیاید ابر و باران
 چو رامین رنک يك منزل ازان راه نبود از بیدلی از راه آگاه
 و بس اندیشه‌هاکش بود در دل نبود آگاه تا آمد بمنزل
 براه اندر همی نالید هموار نباشد بس عجب ناله ز بیمار
 بدانه در سخنهای همی گفت که گوید آنکه تنها ماند از جفت
 شبی چونان بدیدم در زمانه که بوسه تیر بود و فل نمانه
 گلون روزی همی بینم چو امروز که آهوگشت جانم عشق تو پرور
 گجا شد خرمی و ناز دوشین عقیق شکرین و در نوشین
 ز روی دوست بررویم گلستان شب تاریک از چون روز رخشان
 شبی چونان بدیده دید گام چنین روزی بدیدن چون توانم
 نه روز است اینک آتش گاه جانست بقی روزگار عاشقانست
 همانا گر بیاید دهر کمال نه بنماید ازین يك روز صد سال
 چو شاهنشاه فرود آمد به منزل به پیش شاه شد رامین بیدل
 هزاران گونه بر رویش گوا بود که او را مبر و هوش از تن جدا بود
 نعره اش کرد باشا دونه می خواست بهانه کرد بیماری و بر خامست
 ازان پس در رخسار تا شب چنین بود دلش گفتی که با جانش بکین بود
 روان پر درد درخ پر گرد بودش همه تن دل همه دل درد بودش

زاری کردن ویسی در فراق رامین

چو رامین دورگشت از ویسی دل بند نشاط و کام از برید پیوند
 همیشه ماه بود نگاه شد غور چنوزد و چنوبی خواب روی غور
 نیامود از حدیث و یاد رامین نگارین رخ بخور کرده نگارین

چرا تیمار پنهانی بدارم چرا یاقوت بر زویم نیارم
 دلی خو کرده در شادی و در ناز کفون چون کبک شد در چنگل باز
 نیابم یار چون یار نخستین نه یک معشوق چون معشوق پیشین
 مرایی درست خامش بودن آهومت گریستن بر جدائی سخت نیکومت
 سخن شد خون دیده چون زبانم همی گوید همه کس را نهانم
 اگر باید نداری دایه دردم بیدین این اشک مرخ و روی زردم
 ز جان خویش نالم نه ز دلبر که دلبر زنت وار چون ماند ایند
 بیک دل چون کشم این رنج و تیمار که باشد زو همه دلبا گرانبار
 دل بی صبر چون آرام یابد که با صبر این بلا هم بر بتابد
 چو رامین را بدید از گوشه بام براه افتاده با مؤبد بدام
 میانی چون کناغ پرنیانی برز بسته کمربند کیانی
 چهار راه بر زلفش نهشته بداخ دوست رنگ از رخ گسسته
 نگار خویشتن را کرده بدرد چو گمره در کویر و غرقه در رود
 دل دیمه ز دیدارش بر آشفت دران آشفتگی با دل همی گفت
 درود از من نگار سعتری را درود از من حوار لشکری را
 درود از من رفیق مهریان را درود از من امیر نیکوان را
 مرا بدرد نا کرده بر تنی همانا دل ز مهرم بر گزینی
 تو یا لشکر بر تنی دای جانم که آمد لشکری از اندهانم
 به بستم دل صد زنجیر پولاد همه بگسست و با تو در دره افتاد
 اگر جانم بماند در جدائی بمانم در جدائی تا تو آئی
 فرستم میغها از دود جانم برون اندازم این روز نهانم
 بکلم هر آب و میزی جایگاهت بدوانم کرد بفشانم ز راهت

نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد مگر او را فراموش گشتم لژیان
 گری ایمن کم بفرماید برتنن بهانه انگهی شاید گرفتن
 چو او شد من بمر و اندر بیایم بهانه سازم انکه درد پایم
 مرا بپوش بود تا کردن راه کنم شه راهمی از دردم آگاه
 مرا نخچیر باشد رامش افزای ولیکن راه نتوان کرد بی پای
 گمان بردم که باشد شهریارم که من خود دردمند و زار و ارم
 ازین رویم نداد آگاهی از راه بماندم لاجرم بی گاه و بی شاه
 مرا گمراست آید این گمانی بماندم در بهشت جاودانی
 چو دایه و بس را زین آگاهی داد تو گفتی مرده شاهنشهی داد
 چو گردون کوه را استام زر داد زمین را نیز فرشی پر گهر داده
 خروش آمد ز دز روئینه خم را درای ونای و کوی و گودم را
 بجوشیدند گردان و سواران چو از شاخ درختان نو بهاران
 همی آمد ز مرو انبوه لشکر چنان کز ژرف دریا موج منکر
 به پیش شاه شد آزاده رامین نکرده ساز ره بر رسم و آئین
 شهنشه پیش گردان دلاور بدو گفت این چه نیرنگ معدیگر
 چرا بی ساز رفتن آمدستی دگر باره مگر نالان شدستی
 برو بستان ز گنجور آنچه باید که مارا میدی تو خوش نیاید
 بهد رامین ز پیش شاه تا کام چوماهی کش بود انتاده در دام
 چو رامین راه گرگان را کمر بست تو گفتی گرگ رسته را جگر خست
 بناگهی براه افتاد رامین جگر خسته به تیرو دل بزین
 چو آنکه گفت و بس از رفتن رام برنت از جان او یباره آرام
 غریوان با دل موزان همی گفت نعلی زار از نادیدن جفت

بهر گامی که بنهد رخس رامین مرا داغی نهد بر جان غیرتون
 چو گردم در ازان شاه جوانان مرا بینی بره چون دیدبانان
 نگهدارم رهش را چون طلایه ز چشم خویشتن سازم سقایه
 گهی از دی غریبان را دهم آب گهی یاقوت و مروارید خوشاب
 مگر دادار بنیوشد دعائی بگرداند ز جان من بلائی
 بلا مارا نه بتر باغد از شاه که بد را بصد و بد خو بست و بد خواست
 مگر یادم ز دمت او رهائی نیابم هر زمان درد جدائی
 کنون ای دایه رو تا پیش رامین بگو حال که چونین است و چونین
 بگو او را که ای جان و دل من مرا ایدر مهل در کام دشمن
 بدان تا خود چه خواهد کرد با من بکام دوستان یا بکام دشمن
 اگر نرودا بخوهد رفت با شاه بخوهد رفت دل با او به همراه
 بگو با اینهمه داغ جدائی کجا زنده بمانم تا تو آئی
 مگر تا روی را از من نتابی کجا آئی مرا زنده نیابی
 ز بهر آنکه تا مانی به خانه بدست آور ز گیتی یک بهانه
 مرو با شاه و ایدر باش خرم تویی غم باش و او را دار در غم
 ترا باید که باشد نیک بخنی مرا و را سال و مه کوری و سختی
 بعه دایه هم آنکه پیش رامین نمک کرد از سخن بر ریش رامین
 پیام برمس یک يك گفت با رام تو گفتمی تا کی بود آن نه پیغام
 گرفت از غم دل رامین طپیدن سرشك غم ز مزگانش در بدن
 زمانی در جوابش زار بگریست ز بهر آنکه در زاری همی ز بهشت
 گهی زنج و گهی درد و گهی بیم ز بیم جان همی به دل بدو بیم
 پس آنکه گفت با دایه که موند ازین نه نیک با من گفت و نعت

بجوئی باغ همچون دایران شد بزبائی درختان اختران شد
 هوا نوروز را خلعت بر انگذد ز صد گونه گهر بر گل پراگند
 نهاط باده خوردن کرد نرگس چو گیتی دید چون شاهانه مجلس
 گرفتش جام زرین دست سیمین چنان چون دست خسرو دست شیرین
 صبا بردی نسیم بازی یار چو بگذشتی بگلزار و سمن زار
 هوا کردی نثار زَر و گوهر چو بگذشتی نسیم گل برو بر
 چنان رخسوده بد پیرامن مرز که گفتی شستری شد دامن مرو
 ز باران خرمی چندان بیفزود که گفتی قطره باران خرمی بود
 بچونین خوش هوا و نغز هنگام که گیتی تازه بود و روز بدوام
 شهنشه کرد با دل رای نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
 سبک لشکر شناسان را فرستاد که و سه را ز لشکر آگهی داد
 که ما خواهیم رفتن سوی گرگان گرفتن چند که گوران و گرگان
 پلنگان را در آوردن ز کسار گوزنان را ز بیشه کردن آوار
 میه گوشان و یوزان را کشادن ز آهو هر دو انرا خورده دادن
 چو آگه گشت ریح ماه پیکر فتاد اندر دلش سوزنده آفر
 چو آگه گشت ریح از رفتن شاه بچشمش گاه تازی گشت چون چاه
 بدایه گفت ازین بتر چه دانی کجا زنده نخواهم زندگانی
 ملم آن زنده کز جان سیر گهتم بصد جا خسته شمشیر گهتم
 بگرگان رفت خواهد شاه موبد که روزش نحس باد و طالعش بد
 مرا چو صبر باشد در جدائی ازین بتیاده چون یابم رهائی
 دلم با جان بخواد رفت ناگاه حدیف زندگانی گشت کوتاه
 چونردا راه گیرد مرا مرا دای که رخس پاک بر چهم نهادهای

بد گرفت آنچه کردی نیک کردی نمودی راستی و شیر مردی
 مرا دیدار تو باشد دلفروز از سیری کجا یابم یکی روز
 کفون باری زمستانست و سرماست نباید روز و شب جز و دومی خواست
 چو اندر روزگار نو بهاران ترا در ره بسی باشند یاران
 من آیم با تو تا گرگان به نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
 کنون برخیز و بر کن جامه راه بگرما به شو و رختی دگر خواه
 چو رامین باز گشت از پیش او شاد شه شاهش بسی خلعت فرم داد
 سه ماه آنجا بماند آزاده رامین ندیدش جز هوای دل جهان بین
 همه آن داد بختش کو پسندید نهانی و بس دلبر را همی دید
 به پیروزی هوای دل همی راند هوا از شاه پوشیده همی ماند
 همیشه و بعه را دیدی نهانی چنان کردی نبردی شه گمانی

صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار

چو لشکر گاه زد خرم بهاران بدشت جو بهار و کوه ساران
 جهان از خرمی چون بوستان شد زمین از نیکوئی چون آسمان شد
 جهان پیر و رنای شد دگر بار بلفشه زلف گشت و لاله رخسار
 چو گنج خسروان شد روی دلبر زبس دیبا و زر و مشک و گوهر
 برونائی زبان بکشد بلبل چو مستی عشق اندر بخت غفل
 بلفشه شان نو زلف خود بشکست چو لالستان و قایه مرغ در بخت
 عرویس گل بیامد از محاره فلک تا زنده بر تاجش ستاره
 ز باران آب گیتی گشت میگون بغیر خاک صحرا گشت گلگون
 بهشت آمد ز تیغ کوه نخچیر برون آمد بهار از شاخ شبگیر

تو داد منی. مرا هم جاده هم ماه کفون با یکی هم نامور شاه
 گراز نا دیدنت بیداک باشم بگوهر دان که من نا پاک باشم
 مرا دربان سزد بر قبه گدیوان اگر باشم بدرگاه تو دربان
 چرا از تو شکبائی نمایم که با درد جدائی بر نمایم
 بفرمانت شدم شاها بگرگان تهی کردم که و دمتش زگرگان
 کهستان را چنان کردم بشمشیر که آهورا همی فرمان برد شیر
 ز مومل تا بشام و تا به ازمن شه نشه را نمادست ایچ دشمن
 بفر شاه حال من چنانست که پیشم کمترین بنده جهانست
 همه چیز بی من دادست دادار بجز دیدار شاه نام بردار
 چو از نیدار شاهنشده جدایم تو گوئی در دهان ازدهایم
 خدای ما که با عدلست و دادست همه چیز بی یک بنده ندادست
 چو بودم روز و شب سخت آرزومند بجان افزای دیدار خداوند
 چنین تنها غرامیدم زگوراب شتابان همچو از کهمار سیلاب
 براه اندر همی تحسیر کردم چو شیران یکسره تسخیر کردم
 کفون تا ترابین درگاه دیدم بشادی شاه را برگاه دیدم
 دلم باغ بهاران گشت گوئی یکی جانم هزاران گشت گوئی
 ز دولت یانتم همواره امید نهادم تخت را بر تاج خورعید
 مه مه خواهم به پیش شاه خوردم پس آنکه باز عزم راه کردن
 و گریه جزاین فرمایدم شاه ندانم بهتر از فرمان او راه
 چنان فرمان شه را پیش دارم کجا فرمان شه را جان سپارم
 من آنکه زندگی یابم تنومند که جان بدهم بنده خداوند
 چو شاهنشاه بفنید این سخن زو بجنای بیهم نیاوردیم نیکو

صلح کردن و بیس بارامین و با هم عیش کردن و آشکارا شدن رامین بر شاه موبد

چو یک ماه و بیس رامین شاد بودند بباغ عشق چون شمشاد بودند
جهان خوش گشت و گم شد برف و سرما در آمد پیش باد آهنگ گرما
جهان امروز رامین گفت ما را بموبد گشت باید آشکارا
ز پیش آنکه راز ما بداند کجا زین پیش پوزش در نماند
چو این چاره بیندیشید گریز شبی پنهان برون آمد ازان در
یکی منزل زمین از مرو بگذشت چو روز آمد دگره باز پس گشت
همی شد بر ره مرو آشکاره بدروازه درون شد یک سواره
هم اندر کرده راه و جامه راه همی شد راست تا پیش شاهنشاه
خبر دادند شاهنشاه را زود که خورشید بزرگی روی بنمود
جهان امروز رامین آمد از راه به پیکر همچو سرودی بر سرش ماه
بره آشفته سرما خورده یک چند بفرسوده کمرگاه از کمر بند
چو پیش شاه شد آزاده رامین نمازش را دوتا شد سرو سیمین
شهنشه شاد شد چون روی او دید هم از راه و هم از جایش پی رسید
جهان امروز رامین گفت شاهان نکو ناما بشاهی نیک خواها
ترا جاوید بادا بخت پیروز ز پیروزیست بد خواه تو بد روز
ز هر کسی نوزد تر باد کست به به روزی نکو تر باد ناست
به نیکو روز گارت جاودان باد بشاهی بخت نیک کسران باد
ذکی باید مع از کوه دماند که بشکبند ز دیدار خداوند
ترا در کودکی تو پیرویدی کنونم هر به پیرویی بر گهینیی

همه بالین پر از مه بود و پرورین همه بهتر پر از گلزار و نهرین
 ز روی و موی ایشان در شبستان نگارستان بد و خرم گلستان
 نهاده چون دو دیبا روی بر روی چو در زنجیر مشکین موی بر موی
 چنین بودند یک مه دو نیازی نباسودند روز و شب ز بازي
 همیشه راحت کرده بر نشان تیر بهم آمیخته چون شکر و شیر
 گهی باده ز جام زر گرفتند گهی سرو سہی در بر گرفتند
 گهی کافور و گل بر هم نهادند چو خزر دیمه بر ملحم نهادند
 اگر چه بود دلها شان پر آزار به بوسه خواستندش غدر بهیار
 نشسته شاه بر اورنگ زرین نبود آگه ز کار ویس و رامین
 ندانست از که رامین در سرایش نشسته روز و شب با دلربایش
 همی با او خورد ناب از یکی جام به تیغ ننگ بپریده سر نام
 بیاسوده دل از اندوه گیہان بیا گنده دلش بر عشق جانان
 بکام خویش در دام افزاده دو گیتی را بیک دلبر بداده
 یکی ماهه نشاط و نیک بختی ببرد از یاد شان شش ماهه سختی
 مبادا عشق و گر باد آن چنان باد که عاشق باشد از بخت جوان شاد
 چنین عشق و چنین عیش و چنین حال کم آید مرد عاشق را چنین فال
 به عشق اندر چنین فالی بیاید که تا بس کار عشق آسان بر آید
 بسا روزا که می عشق آزمودم چنین بگرور ازو خرم نبودم
 زمانه زانچه او بر بد بگشتمست مگر روز نهیش در گذشتمست

چنان دلجوی و فرمان بر بوم من که پوشش کمترین چاکر بوم من
اگر مهر مرا کین آوری بهش شکاتم من به خنجر مینۀ خوبش
بگیرم من ترا در یزید دامن بدارم تا نه تو مانی و نه من
مرا کس نیصمت جز تو در جهان نیز چو من زنده نمانم تو همان نیز
بگاه مرگ جویم چون تو یاری دران گیتی بهم خیزیم آری
اگر شاید که من بهشت بمیرم چرا در مرگ پای تو نگیرم
هران گاهی که چون تو یار دارم نهیب روز محشر خوار دارم
مرا هم تو بهشتی هم تو حوری که جوید در جهان زین هر دو دوری
منم با تو تو با من تا بجایید نبرم هرگز از مهر تو امید
همیگفت این سخن دلخسته ^{رامین} روان از دیده برخورد خونین
سخنهایی که صد باره بگفتند دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل و بیه چو کوهی بود سنگین رخس برگ بهاری بود رنگین
نه زان گفتار رامین نرم شد مدگ نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
چو تنگ آمد بخارز لشکر شام برآمد چون دروغی دیگر از بام
دل رامین ز شیدائی بترמיד دل و بیه ز روانی بتقصید
کجا رامین شدی از مهر شیدا همان و بیه شدی از عشق رموا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه دل گمراه شان آمد سوی راه
همی انکه دست یکدیگر گرفتند ز بیم دشمنان در خانه رفتند
مرای و کوشک را درها به بستند دل از کین و روان از غم بهشتند
ز غادی هر دو چون گل پیر شکفتند میان قائم و دیبا بستند
تو گوئی آسمانی گشت بدتر درو آن درو منبر بد دو پیکر

کز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید ازین بتر که دیدم
 بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست
 چو ویس دلبر از رامین جدا شد هوا همچون دمنده ازدها شد
 چه زتن بود و چه زهر هلاهل که در ساعت ورا بفسرد ازو دل
 میاها ابری بیامد صف به پیوست دم دیدار بیننده فرو بست
 همی زد برف را بر جسم و بر روی چنان کاسیمه کش جسم بر روی (۹)
 به بسته راه رامین بی محابا چو بندگان راه گشتی موج دریا
 تلاش در برف بود و دل در آتش که با دلبر چرا شد تند و سرکش
 پشیمان گشت از گفتار بی بر ز دیده میل مرجان ریخت بر بر
 خروشی ناگهان از وی جدا شد که گفتی جان و تن از هم رها شد
 عذاب رخس را چون باد بر تافت صمبر ویس را در راه دریافت
 چو مستی بیدل از رخس اندر افتاد بهان بیدلان در بست فریاد
 همی گفت ای صنم بر من ببخشای مرا تیمار بر تیمار مغزای
 گناه من ز نادانی دو تو شد که تا نیکو بچشم من نکو شد
 من آن زشتی که دانستم بکردم دوباره آب روی خود بپردم
 کفونم نیست با تو چشم دیدار زبانرا نیست با تو جای گفتار
 دلم از غم تو خستست گوئی زبانم را گره بستست گوئی
 بماندستم کز آن بی جای و بی یار دل از صبر و تن از آرام بیزار
 ببر از ره دلم را دیو بندی بهر اندر پدید آورد کنده
 ومان از شرم تو خاموش گشته روان از مهر تو بیوش گشته
 نه در پوزش سخن گفتن توانم نه بی تو ره بکار خویش دانم
 کفون برگزتم از کرده پشیمان ز من طاعت همیشه از تو فرمان

اگر چه پرده تو بر من بدتری به خنجر دستم از دامن بپوش
 بگیرم دامنست با تو بیابم زمانی بی تو با مویند نهالیم
 کجا گرمی دلی چون کوه دارم بر اندیشیدن هجرت - نیازم
 بخواهی رفتن ای خورشید تابان مرا گمراه ماندن در بیابان
 بخواهی بردن آن دیدای مد رنگ ز رویم رنگ و زن زرد و نرنگ
 چه بی زحمی چه بی مهری چه بی شرم کزین لایه نهد سنگین دلت بر
 همی گفت این سخنها و بس دلبر همی راند از دردیده رود بر پر
 دل رامین نهد زان لایه خشنود ز بس سختی تو گفتی آه نین بود
 گرو بستند برف و خشم رامین که نه آن کم شود تا روز و نه این

باز گشتن و بس و دایه از پیش رامین

و پشیمان شدن رامین و باز آمدن

و با و بس پیوستن و یکجا شدن

چو و بس و دایه نمیدیدی گرفتند ز رامین باز گشتند و رفتند
 بشد و بس و بشد ماه جهانتاب دلش پردرد و آتش دیده بر آب
 هم از سرما تنش لرزنده چون بید هم از رامین دلش برگشته نمید
 همی گفت دای من زین بخت رازون که گویی هست با جان منش خور
 بکین با جان من چندین ستیزد که روزی خون من ناگه جریزد
 ز من خاکس تر ای دایه که دانی اگر زین پیش روزم مهریانی
 و گرزین پیش با تم مهر پرور بیا ز انگشت چشم من بر آرد
 چنان بیچاره گشت اندر تنم جان که می خواهد بریزد خاک پنهان
 تن من گرد درین حسرت بمیرد بکینی هیچ گورشن نه پذیرد

نه يې روڼ شو خواهه ژندگانی نه يې روڼ شو جويم کسوانی
 بيا زدم ترا نیکو نگردهم برين غم حميرت بسيار خوردم
 مکش چلدين کمان خشم و آزار ميندازم تو چندين تير تيمار
 بيا تا هر دوان دل شاد داريم به نيکی يکديگر را ياد داريم
 جد يک رنجه را ديگر نگوئيم با آب مهر دل ها را به وئيم
 مهر دل تنگ ازين خوارى که ديدى و زان گفتار ها که من شنيدى
 بگيتي نامور تر پادشائي ببوسه خاک پاى دلربائي
 نپايد در عتاب نيكوان جنگ نه نيز از ناخشان برده بودنک
 بپرنارم که جانم هم تو پردي مدارا کن که غارت هم تو کردى
 چه خواهى روز رستاخيز کردن که خون چو منى داری بگردان
 چه روز آيد مرا زين روز بتر که نه دل بينم اندر بر نه دلبر
 چه بودي گر مرا دل يار بودى و گر دل نيست باری يار بودى
 دلم پردي و اکنون رنجه خواهى دل و دلدار هر دو بست خواهى
 اگر تو رنجه خواهى پس مبر دل که آتش باردم زين دره بر دل
 تير دل چون دهد جستن جداى ز روڼ من بريدن آغلاني
 تو آني کت همى خواندم و نادار کنون از من شدي يکباره بيزار
 دريغا آن همه پيمان که بستى به بستى باز بهوده شکستى
 دل خود کلم از فرمان بردن شد که داند حال او گفتن که چون شد
 کنون ايند مرا چندين چه داری خمارين چشم من خونين چه داری
 اگر جز گشت خواهى زود برگرد که مرما بر گشيد از جان من گرد
 و گر تو نيز نگردي اى مجنبر به همراهي مرا با خوبشني بر
 نظم با تو بدشخوار و باسان اگر تو در روى ياد در خزان

بما کلاه کز آغزش بود خوش سراپادش بود روزنده آگهی
 کند دادر که گه کارها راحت چنان کزوی نداند هیچ کس بخواب
 کفون کار مرا امشب چنان کرد که از خوبی بکم دوستان کرد
 بر منم زان همه گفتار و پوزش و زان غم خوردن و تیدار و روزش
 چنان بی رنج و بی غم گشت جانم که گوئی من کفون نه زین جهانم
 تو گفتی بنده بودم شاه گشتم زمین بودم ز بربر ماه گشتم
 نه بینا چشم اکنون گشت بینا چو نادان بختم اکنون گشت دانا
 چو پاهای از دام خواری رسته کردم چه خوش کاری که من امروز کردم
 دگر تا تونه پنداری که دیگر مرا دیدی نه بینی خوار و غم خور
 هراس کو طبع بگسست از جهان پاک نیاید هرگز او را از جهان پاک
 نه بی رفی کد امم زندگانی فوجم خود از بیم زبانی
 تو نیز از بخردی و هوشیاری چو من باشی و غم در دل نداری
 اگر صد سال دیگر مهر کاریم از در دست جز بادی نداریم
 خرد و زری و خرسندی نمائی که خرسندیست مهر پارسائی
 اگر صد سال تخم کام کاری با آخر جز بهیمانی نشاری

پایان دادن و بیس رامین را در

غایت نیایش و نوازش

منبر و بیس دست رام در دست ز داغ عاشقی بیبوش چون محبت
 ز بیس مرما تنش چون بید لرزان ز نرگس بر مین یا قوس لرزان
 همی گفت ای مرا چون دیده خور شدم را ماهتابی روز را خیر
 از روی دوحتی شایسته یاری از روی نام زیبا شبر یاری

شوم تا سرگ پیش تو بپرستار برم فرماید چون فرمان داد
اگر چونین نورزم مهربانی بریدن آن گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدائی و لیکن جست نتوان آشنائی
درخت آملی توان از بن بریدن و لیکن باز نتوان پیونیدن

پاسخ دادن راضین و بی را

جهان امروز راضین گفت ازین پس نه بدارم که از من بر خوردگی
نورزم مهر تا خواری نه بینم زخم روشن جهان بین را نه بینم
چو باید روز شادی گرم خوردن تن آزاد خود را بنده کردن
بسا روز که من دیدم تن خویش ز بس خواری بگام دشمن خویش
اگر خواری همین آید برویم سزد گر نیز مهر کس فجویم
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نگیرد جور و بیداد
نباشد هیچ بیگانه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستمگر
اگر از روی تو تابانست خورشید من از خورشید تو بپریدم امید
و گر نایاب باشد در جهان سگ بود در شصت من زریک درم سنگ
بخیر صدمنی بر دل نهم من مگر زین ننگ و زحمانی زخم من
و گر در زیر و صلت هست صد گنج نیرزد جستنش با این همه زنج
دل از تن برکنم گردل دگر بار کند مهر تو با مهر دگر یار
اگر زین دل جدا مانم مرا بس که هر کس راهمی خواهد مرا بس
مگر بخت مرا نیکی درین بود که امشب مهر تو یکباره کن بود
بیا کارا که آغازش بود سخت مرا انجامش به نیکی آورد بخت

درینده ماه دیگر جامه در بر ننگنده لاله گون خواشانه از سر
 همی گفت ای سراچون جان گرایی دلم را کلم و کلم را تمامی
 تویی بخت مرا همتای وادی تویی جان مرا همتای شادی
 مهر مهر بخت من یکباره برده من جان مرا در مهر برده
 درخت خرمی را شاخ مشک منک بر سوخته کمتر پراکن
 اگر من بر تو بختی ناز کردم و یا بر تو زمانی ناز کردم
 میجوی از رشک من چندین فغانه من یا را جدائی را بهانه
 چو شش ماه از جدائی درد خوردم روا بد گر زمانی ناز کردم
 نباشد هیچ هجری بی نهی چنان چون هیچ عشقی بی عیبی
 کرا از عشق باشد در دل آتش عتاب دوست باشد بد نفس خوشی
 عتاب دوستان در وصل و هجران بماند تا بماند جای ایشان
 خرونی باد هر روزی ندیدم که هر تیار من گشت این عیبم
 اگر میگی ز گردون اندر آید همانا عاشقان را بر سر آید
 بهیچانم چرا کردم عیبی کزان بفزرد جانم را نهی
 گمان بردم که کردم بر تو نازی شد آن ناز مرا بر تو نیازی
 اگر میری نمودم با تو در ناز نگر تا چون ترا جویم همی باز
 اگر بودم بنافز اندر گنگار شدم با توبه برف اندر گرفتار
 اگر من جلدی بر تو براندم ازان جلدی کنون خیره بماندم
 چو بودم روز شادی با تو در مساز شدم در روز سختی با تو در هلاک
 تو خود دانی که یا تو بد نکردم کنون از حجت لا تو بر نکردم
 کنون دست از عنایت بر نگیرم همتی نالم بر او تا بمیرم
 اگر پندبری از من بپوش من فیغزانی به تندی بر او من

نه پر درگاه خویشم بار دادی نه زان سختی مرا زنهار دلدادی
 نه بخشودنی زرنج سخت بر من همی مرگم مگایدی چو دشمنی
 مرا تو برفت و در باران بماندی بخواری انگه از پیشم براندی
 ز بی رحمی نبودنی دستگیرم بدان تا من به برفت اندن بدیدی
 اگر روزی ترا رشکی نمودم بدون مرگ ارزانی نمودم
 چه بی شرمی و چه زنهار خواری که مرگم دوستانرا خواری داری
 زناهان خود همی یکحال نیکوست که نشناسد بدو درد دشمن و دوستی
 گراز مهر دلست خوشلود بودی ز مرگ من ترا چه سود بودی
 ترا بودی نباشد ز آنچه کردی بدیدی آن گمان بد که پردی
 مرا مودی بزرگ آمد پدیدار که پیدا گشت غدار از زناهان
 کنون کز حال تو آگاه گشتم دل سنگینت را بد خواه گشتم
 و نایب همجو هم مرغست نایاب که دل بی رحمی چشم بی خواه
 مباد آنکس که او مهر تو ورزد کجا مهر تو دینک جو نیز زد
 سپاس از کردگار داد گر باد که جانم را ز بند مهر بکشاد
 شوم دیگر نورزم مهر با کس گل گلبوی زین گیتی مرا پس
 شوم تا مرگ باشم پیش او شاه که او تا مرگ باشد پیش من ماه
 اگر گیتی به پیمانی دو صد راه نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
 همان گاهی که چون او ماه باشد سزد ویرا که چون من شاه باشد
 چو ما را داد بخت نیک پیوند بمهر یگدر باشم خرمند

پاسخ دادن ویس رامین را

بیمهر ویس گریان و خروشان دو چشمه خونش از در چشم جوشان

تو بزدل داری چون خرم بهاری تو بر رخسار چو نه چندی نگاری
 ولیکن گویچه ماه و آفتابی نخواهم گر چنین بر من بقایی
 ازین پس گر چه باشد صبر کردم بمیرم نیز گرد تو نگردم
 تو داری بر لب آب زندگانی که باز آری بتن جان و جوانی
 لهم از تشنگی گرده چو روبم بمیرم تشنه آب از تو نجویم
 و گر هفت من آتش ماه سوزان نه بینی زین سپس اوزان و زان
 هران آتش که باشد سربسردد همان بهتر که خاکستر شود زده
 بهی آهو بگفتی در تن من دو صد چندانکه گوید دشمن من
 گفتون آن گفتا کردی فراموش نه در دل جای آن داری نه در گوش
 نه ببلی آنچه خود کردی ز خواری ز من مهر و وفا امید داری
 بهان زن مانی ای ماه سملبر که باشد در کفارش کور دختر
 بدیده کورج دختر نه بیند همان داماد بی آهو گزید
 سخن خواهی که خود یکسر تو گوئی بنام هر کسی آهو تو جوئی
 چه آهو دیدی از من تا تو بودی که چندین خشم و آزارم نمودی
 مرا دل سرد گشت از مهربانی چرا چندین مرا بی مهربوانی
 ز بد مهری نشان تو پیش داری که بی رحمی و زنتی پدیده داری
 اگر هرگز تو روی من ندیدی نه در گیتی نشان من شنیدی
 نبایستی چنین بی رحم بودن بگفتار این همه خواری نمودن
 اگر یارت نبودم دیرگاهی بدم مرد غریب دور زاهن
 شبتاریک و من بی چار و بی یار بدست باد و برف اندر گرفتار
 گنه را بپوش بسیار کردم هزاران لایه و زهار کردم
 نه از خوابی یکی گفتار بود نه از نیکی یکی کزدار بود

نه آیم من که در خواری ندانم تن آسوده در خواری یابم
 مرا این راه بد جز دیو نه نمود پشیمانم از آن کم دیو فرمود
 به پیمودم بکام دیو راهی کشیدم رنج و سختی میجد گاهی
 گمان بردم گزین ره گنج یابم ندانستم که بی مر رنج یابم
 بکوهستان نشسته خرم و شاد تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
 ز چندان خرمی دل بر گزتم چنین راه گران در بر گزتم
 هزارم بدین خواری که دیدم چرا دل زان همه شادی بردم
 گفتم گشتم من از کرده پشیمان ندانم چون بود دردم بدرمان
 دل نادان بهوش خویش نازد بدی سازد کرا نیکی نمازد
 مرا دمت زمانه گوهری داد چو بگندم بجایش اختری داد
 دو ماهه راه پیمودم بسختی بفرجامش چه دیدم شور بختی
 مرا فرجام جز چونین نداشت که گر چونین نبودی خود نشایست
 چو کردم با زمانه نامپای زمانه کرد با من ناشناسی
 چو من گفتم که نشناسم ترا چیز زمانه گفت نشناسم ترا نیز
 نکو کردی که از پیشم برانیدی بجز طرار و نادانم فخواندی
 دل من گر چنین نادان نبودی بمر ناکسان بیجان نبود
 گفتم برگرد و اندر من میایز چنان چون گفتمی از مهرم بهر همز
 که من تازی شدم تا روز محشر نه پیوندیدم ازین پس یک بدیدر
 تو خوبانرا خداوندی و مالار چو خوبی تو توئی گنجور پندار
 نه من گفتم که نه تو ماه روئی نه میمین بازو نه چک روئی
 ماله باشد بهشمت جادوانرا طرب باشد بروی جادوانرا
 تو داری جلقه های مشک برعاج تو داری از پندار جادوانرا

مرا بید همیدون نام خوبی که دارد قاب زلفم دام خوبی
گل زویم بود همواره بر بر مر زلفم همه ساله معنبر
اگر روی مرا بیند بهاران فروریزد ز شرم از شاخساران
نباشد چون رخانم هیچ گلزار همیشه تازه و خوشبوی و پرواد
نه بینی چون لبانم هیچ شکر بدلبا بر رخان و مال خوشتر
گراز مهر زونایم سیر گشتی بساط دوستی را در نوشتی
چون مردی کن و پنهان همی دار مکن بیکباره یار خویش را خوار
بخشم اندر بکن لختی مدارا مکن بد مهری خویش آشکارا
نه هر کس گو خورد با گوشت نانرا بگردن باز بندد استخوانرا
خرد ملک از کعبی را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند
نداند راز او پیراهن او نه موی آگاه باشد در تن او
تو نیز این دشمنی در دل همی دار مرا منمای چندین رنج و آزار
مهر از کینه راه شادمانی مکش یکباره شمع مهریانی
مهر از مهر چون من دلفروزی مگر مهرم بکار آیدت روزی
جهان هرگز بحالی بر نیاید پس هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار مگر مهر آید از کینه دگر یار
چنان کند پس گرم است سرما دگر در پی مرصفت گرما

پاسخ دادن رامین و بی را

جوابش داد رامین دوازده جوابی در خور ایشانرا مژواور
نگار هر چه تو کردی بدیدم همیدون هر چه تو گفتی شنیدم
سعاد آندل که او خواری نداند ز نادانی در آن خواری بماند

چرا گردی چنین وارزنه کردار که ننگست اربگویندت بگفتار
 تو نشنیدی که شد کردار مردم نگویدده ز بس گفتار مردم
 چو نتوانی ملامتها کشیدن نباید جز سلامت ببر گزیدن
 بگه کن در همه روزی چون در دات مکن بد تا نه بینی بدمکانات
 اگر جلگ آدری کيفر بری تو دگر کله دهی کوزه خوری تو
 فزونی گر بگوئی بشنوی تو تباهی گر بکاری بدروی تو
 مکن دل تَنگ بر من کتروانديست بهر حالی گناه تو مرا نیست
 اگر کشتی کنون بازش در روی دگر گشتی کنون پاسخ شنودی
 همان دردی که تو مارا نمائی روا باشد که تو نیز آزمائی
 چنین نازک مباحش ای شیر مردان بیک باره عیان از ما مگردان
 گنه تو کرده خود خشم گیری نگوئی تا که دادت این دلیری
 تو داور باش و پیدا کن گناه که پوزش من ندانم از چه خواهم
 نگوئی بر تن پاکم چه آهوست و یا از موی و وزم چه نه نگوست
 هنوزم قد چون سروست و چنار هنوزم روی چون ماهست و گلزار
 هنوزم هست سنبل عفتبر آگین هنوزم هست شکر گوهر آگین
 هنوزم بر رخا ناله است و نسرين هنوزم در دهان زهره است و پروین
 نروغ آفتاب آید ز رویم نسیم نو بهار آید ز رویم
 چه آهودی اندر من نگوئی بجز یگانه دلی و راست گوئی
 بگاه درمندی درمندارم بگاه سازگاری سازگارم
 نه با خوبی زیگ مادر بزادم نه در آزادی از یک نزارم
 نه شهر را منم شایسته فرزندانم خوبانرا منم زویا خداوند
 مرا در زیر هر موئی بر اندام هزاران دل فتادستند در دام

ز چشمش بر زمین گوهزنشان بود ز مویش در هوا عنبر نشان بود
 یقو گفتی حوز بی فرمان رضوان بناگاه از بهشت آمد بگیهان
 پیران تا جان رامین^۱ را رهاند ز بخت اورا بکام دل رساند
 همه کس را به پیچد دل ز آزار همه کس را جفا سخت آید از بار
 همه کس نام و کام و خویش خواهد و گر بسیار دارد بیش خواهد
 چنان کا فلون جفای من ترا بود ز پیشین این جفای تو مرا بود
 دلت را گر جفای من بکین کرد جفای تو دلم را آهین کرد
 نگر تا خویشدن را چه پسندی بهر کس آن پسند از هوشمندی
 جهان که دوست باشد گاه دشمن گهی بر تو بتابد گاه بر من
 اگر دشمن بکامت باشد امروز بکام دشمنان باشی تو یگروز
 کسی کو چو نتو باشد زشت کردار بگفتاری چرا باشد دلا زار
 نگر تا تو بجای من چه کردی بزشتی نام نیکم چند بردی
 بجز کردار نا خوشت که دیدم نگر تا چند نا خوشت شنیدم
 ز نا خوشت نهادی بار بر بار ز بی مهری نزدی کار بر کار
 نه بس بود آنکه پیمان را شکستی که رفتی بادگر کس مهر بستنی
 وگر چاره نبود از مهر کشدن چنان نامه چه بایستی نوشتن
 ز و بیه و دایه بجزاری نمودن برسوائی و خواری بر نزدن
 چه بغزودت ازان زشتی که کردی مرا چندین بزشتی بر شمردی
 اگر شرمست نبود از ننگ یارت همی ترعی نبود از کردگارت
 نه با من خورده صد بار سوگند که هرگز نشکنی مهر مرا بند
 اگر شاید ترا سوگند خوردن پس آن سوگندها بفروغ کرده
 چرا از من نشاید باز گفتن ترا بد گوهو ر بد ساز گفتن

الای دایه همچون باد بشتاب نگارین دلیرم را زرد درویش
 عفتش گیر و یک ساعت نرو در آرد بگوای رفته از پیشم به تیمار
 نباشد هیچ کس بی نهیبی نباشد هیچ عشقی بی عیبی
 بجان اندر عتاب و ناز باشد بعشق اندر امید و آرز باشد
 جفاى تو حقیقت بد به کردار جفاى من مجازى بد به گفتار
 نه بینی هیچ مهر مهرجوئی که خود درویش نباشد گفت و گوئی
 بران دلبر چرا باشد نیازی که خود با وی نشاید کرد نازی
 تو آزاده شدی از من بگفتار من آزاده شدم از تو بکردار
 اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آمو
 ترا خود همچو نین کردار شایست مرا خود بیش و کم گفتن ناپاست
 بدارای دایه ادرا تا من آیم که خود پژوهش چو باید من نمایم

رفتن دایه از عقب راضین

بشد دایه مبهک چو مرغ پیران نه از بادش زبان بد نه ز بهاران
 دلی کز مهر باشد نا شکیدا نه از گرما بترسد نه ز سرما
 برو در برف را گلبرگ پنداشت بر زمین در رسید او را نرو داشت
 سمندر و یس چون سردی گرازان تن چون برنش اندر برف بهاران
 فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نو بهار آمد ز پژوهش
 بتاری شب جهان شد روز روشن میان برف شد چون روی گلشن
 خجل شد برف ازان اندام میمیں همیدون باد ازان زلفین میمیں
 نه چون اندام او به برف زیبا چنان زلفین او بد باد بهوا

مگر ما را جز این گهر نبایست و گر چونین نبودیم خود لایق است
 تن ما گر نبودیم بسته آژ نگریدی از گرمی با هیچ دمساز
 نه نه کس را در جهان گردن نهادی نه رنجی در جهان بر تن نهادی
 ز بند مردمی جستی رهائی نه جستی از بزرگی جز خدائی
 چه بودی گر کهرمان بی نیازی یله کردی جهان انحصار و بازی
 چنان ماند در میان ویس و رامین بگسترد از پس مهر آن همه کین
 چو رامین باز گشت از ویس نو مید ز مهر هر دو شد ابلیس نو مید
 بهشیمان گشت ویس از گردن خویش دل نالاش گشت آزرده خویش
 همی بارید چون ابر بهاری بآب اندر روان همچون سماری
 مه رویش ز گریه گشت چون گل ز دود دل همی زد سنگ بر دل
 نه بر دل زد که میزد سنگ بر سنگ ز ناله همپوزیر جنگ بر جنگ
 همی گفت آه ازین و ازونه بختم تو گفتی شاخ انده را در ختم
 چرا تیمار جان خود خریدم بدست خود گلوئی خود خریدم
 چه بود این که کردم با تن خویش چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
 کنون آتش ز جهانم که نشاند کنون خود کرده را درمان که داند
 بدایه گفت دایه خیز و منشدین نمونه بخت خفته جان من بین
 فکر تا هیچ کس را این فتاه است به بخت من ز مادر رود زاد است
 مرا آمد پدر بخت و ناگر بزرورش باز گردانیدم از در
 مرا برد دست جام نوش و من مست بمستی جام را بگفتم از دست
 میله باد جفا انگلیخت کردم کنون بر من به بارید مردم
 هو چندان کز هوا بارد همی نم درین شب بر دلم بارد همی غم
 ملیم از خرمی و عیش گشته چراغ خود بدست خویش گشته

بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه من عاشق خوار باشم
 اگر زین روزت آمد رستگاری مکن زین پس بتانرا خواستاری
 تو آزادی و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نتابد جور و بیداد
 ازین پس هیچ یار و دوست مگزین بداخ این پس معشوق بشی
 بران عمری که گم کردی همی موی چو زین معشوق یاد آری همی گوی
 درینا رنج رفته روزگارا که ازینسان شد دریغی ماند مارا
 درینا آن همه امیدداری که شد نا چیز چون باد گذاری
 درینا آن همه رنج و تگ و پی که در میدان بسر برده نشد گوی
 همی گفتم دل بر گرد ازین راه که پیش آید ازین پس مرترا چاه
 همی گفتم زبانا راز مکشای نهان دل همه با دوست مدامی
 که پس خواری نماید دوست مارا همی دیدم من این روز آشکارا
 که چونتو راز بر مردم کشائی نهانی هرچه هست ادرا نمائی
 نماید دوست چندان ناز و کشی که در مهرش نمازد هیچ خوشی
 ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
 چه نیکو دلتانی زد یکی دوست که خاموشی زناهان سخت نیکو دوست

بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن و پس

از آردن رامین و فرستادن دایه را از عقب

بگفتا هر فریبا روز گارا که چون دارد زبون خویش ما را
 گهی دل شاد دارد گاه غمگین گهی با مهر باشد گاه با کین
 بها بازی نماید این نهمه چنان چو مرد بازی گر بهمه

کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب اندر مقامی
 مرز نادان همی خوانی شگفتست ترا خود پای نادانی گرفتست
 دلم گر ابله و نادان نه بودی بچونتو بیوفا پیچان نبودنی
 وگر نادان منم از تو جدا یم خداوند ترایم نه ترایم
 بجای آرزویاس و شکر یزدان که چون موبد نه هم جفت نادان

رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه داد یک یک پامیخ رام بهر اندر نشد سنگین دلش رام
 ز روزن باز گشت و روی بنهفت نگهبانان و دریانانش را گفت
 مخسپید امشب و بیدار باشید پیاس اندر همه هشیار باشید
 کجا امشب شبی بمس سهمناکست چهار از دمه بیم هلاکست
 ز باد تند و هزارهز باران همی تازند پنداری سواران
 جهان آشفته چون آشفته دریا نوان در موجش این دل کشتی آما
 زمین تند و باد سخت جستن بخوهد هر زمان کشتی شکستن
 چو رامین را بگوش آمد زجانان سخن گفتار او با پاسبانان
 که امشب مریسر بیدار باشید پیاس اندر همه هشیار باشید
 امید از دیدن جانان ببرید کجا بادش همه پهلو بدرید

بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن ایچ بر جای که نه دستش همی جنبید و نه پای
 عنان رخس را بر تافت ناچار هم از جان گشته نومید و هم از یار
 همی شد در میان برف چون کوه فزون از کوه ویرانه بر دل اندوه
 همیگفت ایدل اندیشه چه دار اگر دیدی ز بار خویش خواری

پاسخ دادن ویس رامین را

ممبر ویس گفتا همچنین باد ز ما بر تو همیدون آنرین باد
 شبت خوش باد دروزت همچو شبت خوش دل کش دلت کش باد و بختت همچو
 من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من ندیدی نه شایستی
 نه روشن ماه من بی نور گشتست نه مشکین موی من کفور گشتست
 رخ چون ماه روشن هست پر نور به نیکوئی مرا سجده برد حور
 نه پیچ زلفانم گشت بی تاب نه در اندر دهانم گشت بی آب
 نه سروین قد من گشتست چنبر به سیمین کوه من گشتست لایغر
 گر آنکه بود ماه نو رخانم کنون خورشید خوبان جهانم
 بپیره آنتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم
 رخانم را بود حوران پر تار لبانم را بود رضوان خریدار
 گل اندر پیش روی من بود خار چنان چون خار باشد پیش گل خوار
 مغور پیش بالیم بود چنگ چو گوهر پیش دندانم بود سنگ
 منم از خوب رویان شاه شاهان چنان کز دلربائی ماه ماهان
 نبرد کیمه را از خفته طرار چنان چون من ربایم دل زهشیار
 نگیرد شیر گور و یوز آهو چو من گیرم یغمزه جان جالو
 ز بوم مویه خیزد دلبران را ز بوم ناله خیزد کفران را
 نبودم نزد هر کس خوار مایه چرا گشتم به نزد تو بقایه
 اگرچه پیش تو خوار و زبونم ازان یاری که تو داری فنونم
 کفونست هم همو بابت نه من بدان تا گلت باشد جفت هوسن
 کنون پیش آمدت این پاره تدبیر سبک ویران شود شهری بدر بزم

زیانت با دلت راهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد
 دلت را در شکیبائی هنر نیست پس در ازین که میگوئی خبر نیست
 تو چون طبعی که بانگ سهمناکست ولیکن در میانست باد پاکست
 زیانت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن ز شکر
 خدای من بتا در آسمان نیست اگر بر من دل تو مهربان نیست
 ولیکن بخت من امشب چنین که چون بد خواه من بامن بکین
 مرادر برف چون گمراه ماندست ز من تا مرگ یک ببراه ماندست
 نیارم پیش ازین بر جای بودن نهیب برف و سرما آژمودن
 تو نادانی و نشیدی مگر آن که از بد خواه بدتر دومت نادان
 اگر نادان بود شایسته نرزند ازو ببرید باید مهر و پیوند
 من ایدر در میان برف و سرما تو در خانه میان خیز دیبا
 همی بینی مرا در حال چونین همی گوئی سخن های نگارین
 چه جایی این مخنهای دراز است چه روز این همه گشی و ناز است
 تو از گشی سخن نا کرده کوتاه گلوئی من بگیرد مرگ ناگاه
 مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی
 چرا در برف و باران من بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
 نخواهی مرا با توستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
 ترا موند همایون باد در بر مرا جز تو یکی دلدار دیگر
 چو من برگردم از پیشست بدانی کزین تندی ترا آید زبانی
 کنون رفتم تو از من باش بدرد همی زن این نو اگر بگسلد رده
 من آن خواهم که تو باشی شکوبا چه خواهد کرد چو چشم بینا
 تو موند را و موند مرا ترا باد بغام نیک خواهان با دل شاد

چه ناکس پرورد چه گرگ پرور بکوشش به نکرد هیچ بتر
 ترا زین پیش بسیار آزمودم تو گفتی کردم و مار آزمودم
 اگرچه رام بودی در نمایش نمودی گوهر اندر آزمایش
 یکی نیمه شد از من زندگانی میان هر دو ننگ جادوانی
 بدیگر نیمه خواهم بود دلشاد نخواهم دادن اورا نیز بر پاک
 از ان پیشین وفا گشتن چه دارم که تا زین پس وفایست نینگارم
 نورزم مهر بی مهران ازین پیش که نه دشمن شدستم برتن خویش
 که نه مادر مرا از بهر تو زاک و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
 زبیس تیمار ده ساله که بردم و یا اندوه ببوده که خوردم
 وفا زان پیش چون باشد که جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم
 وفا کردم ز پیش و بد نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم
 همه کس بر جفا گردد پشیمان من آنم که وفا گشتم بدینسان
 وفا آورد چندین رنج بر من که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
 دلی خود چند باشد تا نش چندین رسد آسیب و رنج از مهر را زکین
 اگر کوهی بدم از سنگ و آهن نماندستم کنون یک ذره از من
 اگر خود رای دارم مهر جوئی بدین دل مهر چون جویم نه گوئی
 زبانت مینماید زرد سیری و لیکن ندست دل را این دلیری
 دام رفته ز بیم و خسته از رام دگر ره نمی نهد در دام تو گام

پاسخی دادن رامین وینس را

دگر باره جوابش داد رامین مرا ز چنبر مکش ای ماه چلندین
 تو این گفتار را حاصل نداری به بیدل مبر ترسم گل نداری

اگرچه بینم از تودرد خواری همی دارم امید رستگاری
 همی گویم مگر خوشنود گردی زبان دومی را سود گردی
 کنون گر مرگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودی
 اگرچه مرگ جانم را بخشنی تنم باری ازین سختی برستی
 منم اکنون نگرا چون یکی کس که پیشش شیر باشد پیدش از پس
 دلش باشد ز بیم هر دو خسته بلا بروی زهر سو راه بسته
 گر اینجا ام تو خود با من چینی که همچون دشمنان با من بکینی
 و گر بر گردم از پیدشت ندانم که جان از برن و باران چون رهانم
 میان این دو بتیاره بماندم ز دو بتیاره بتیاره بماندم
 اگرچه مرگ باشد آنت تن بچونین جای باشد راحت من
 تنم در آب دیده غرقه گشتمت جهان بر من چو زلفت حلقه
 دلم داری دران زلف معنبر ندانم چون روم بیدل ازیدر

پاسخ دادن ویسی رامین را

جوابش داد ویس ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار
 پرو اما و دل خوش کن بدوری که ما بر دل زدیم آب صبروری
 زبان بکشد پس ویمه دگر بار چنین گفتش برامین دلازار
 سخن هر چند کم گویی ترا به ترا هر چند کم بینم مرا به
 روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی
 نه من آشفته روی صحت رایم که چندین آزموده آزمایم
 بهر اسف این داغ کم بردن نهادی بصامت این چشمه کز چشم
 اگر صد سال گبر آتش فرزد سرانجامش همان آتش بمولد

فرومرد آن چراغ بیم و امید که روشن ترید اندر دل ز خورشید
 بزفت آن دل که بودی دشمن من همه خوی دگر شد در تن من
 همان چشمی که دیدی رنگ رویت و یا گوش شنیدی گفت و گویت
 ندانستم که عاشق کور باشد کجا بخنش همیشه شور باشد
 همی گویم کنون ای بخت پیروز کجا بودی نگوئی تا با سرور
 تنم را روز فرخنده کنون است دلم را چشم بیننده کنون است
 نخواهم نیز در دام افغانان نخواهم هرگز این در را گشادن

پاسخ دادن رامین و یس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر دلم را هم تودادی هم تومی بر
 چه باشد گرتوازم سیر گشتی همان کین مرا در دل بگشتی
 مرا در دل نیاید از تو میری نیامد بر جفا جستن دلبری
 ز تو تندی و از من خوش زبانی ز تو دشنام از من مهریانی
 بر آزار تو روی از تو ندانم که من چون تو یکی دیگر نیام
 اگر تو بر کنی یک چشمم از من به پیش دمت آرم چشم دیگر
 مرا چندین بزشتی نام بردی چنان دانم که خوبی یاد کردی
 مرا نفرین تو چون آفرین است که گفتارت بگوشم شکرین است
 اگرچه در سخن آزار جوئی ز تندی سر بسر دشنام گوئی
 خوش آید هرچه تو گوئی بگوشم تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم
 چو تو خامش شوی گویم چه بودی که دیگر بار آزاری نمودی
 بگفتاری زبان را بر کشادی و گرچه مرا دشنام دادی
 بران گفتار کم در مان نمائی دلم را هم برو دردی نرانی

چرا تو آشتی در دل نداری مگر چون ما مرشت از گل نداری
کنون گرتو نخواهی گشت خشنود و نا رنت از میان و بودنی بود
مرا زبدر ببايد رنت ناچار بمانده بیدل و بی مبروی یار
ز زلفینت مرا ده یادگاری ز واشامه مرا ده غمگهاری
یکی حلقه بمن ده زان در زنجیر که گیرد جان و رنا و دل پیر
مگر بجانم شود رسته ببویت چنان چون گشته تن خسته بکویت
مگر چون جان من یابد رهائی ترا هم دل بگیرد در جدائی
شنیدستم که شب آبستن آید نداند کس کزو فردا چه زاید

پاسخ دادن ویس و امین را

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکر
حریر مهربانی ناید از سنگ نبید ارغوانی ناید از منگ
نگردد موم هرگز هیچ آهن نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
نگرداند مرا باد تو از پای نه جنباند مرا زور تو از جای
بگفتار تو من خرم نگردم بدیدار تو من بی غم نگردم
مرا در دل بماند از تو یکی درد که درمانش باقیون نه توان کرد
مرا بر جان مگندی درد و آزار زدودن کی توان آنرا بگفتار
جفاهای تو در گوشم نشستم رده دیگر سخن بروی ببستم
تو آگندی بدمت خویشت گوشم سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم ز روی وصل خندان بسی بودم ز روز هجر گریان
کنون از گریه می آید بخنده که جانم مهر دل را نیست بنده
دلم رو به بد اکنون شیر گشتشت که از چونتو حریمی سیر گشتشت

چو از خانه برنتی در زمستان ندانستی که باشد برف و باران
 چرا این راه را بازی گرفتی نهیب عشق طغای گرفتگی
 نه مروت خانه بد نه ویه انباز چرا کردی زمستان راه بی ماز
 ترا نادان دل تو دشمن آمد چرا از تو ملامت بر من آمد
 چه نیکو گفت با جهشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سوز
 چو نه سالار بودی نه سپهدار دلم را رز و شب بودی نگهداز
 کنون تا مهتر و سالار گشتی بیکباره ز من بیزار گشتی
 علم از بر زدی از بی نیازی همی کردی بمن انموس و بازی
 کنون از من همی جان تو خواهی بدی مه در همی نوروز خواهی
 چو کام و ناز باشد نه مراستی چو باد و برف باشد بر من آبی
 امید از من بپرای شیر مردان مرا آزاد کن از بهر یزدان

پاسخ دادن رامین و بس را

پاسخ گفت رامین دلازار مکن ماها مرا چندین میازار
 نه بس چندین که از پیدم براندي نه بس آن تیر کم در دل نشاندي
 نه بس چندین که آب من ببردی نه بس چندین که ننگم بر شمردی
 مزن تیر جفا بر من ازین پیش که کردی سربسرجان و دلم ریخ
 چه رنج آید ازین بتر برویم که تو گوئی دریغ است از تو کویم
 چرا بخشائی از من در گذاری که این ایوان موبد نیست باری
 بزدگر منکدل خواندت دشمن که راه شایگان بخشائی از من
 گذار شهر و راه دشمن و دوست ز یار خود ببخشودن نه نیکوست
 نه تو گفتی خداوندان فرهنگ بماند آشتی را جای در جنگ

چو بی تو نز شمار زندگام چرا خواهم که بی تو زنده مانم
 مرا بی تو جهان جستن محالست که بی تو جان من بر من وبالست
 الا ای همگین باد زمستان بیاور برف و جانم زود بستان
 مرا مردن میان برف خوشتر ز جور روزگار و خشم دلبر
 تلی سنگین و جان سخت ردین بمانده در میان برف چندین

پاسخ دادن ویس رامین را

سمبر ویس گفت ای دیوارام گرفتار بلا گشتی بفرجام
 چنین باشد مرا انجام گهگار شود روزی بدام اندر گرفتار
 نبید خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته یاز دامت
 بمر و اندر کنون بی خانه تو ز چندین دوستان بیگانه تو
 نه هرگز یابی از من خوشی و کام نه اندر مر و پایی جای آرام
 پس آن بهتر که بیهوده نگوئی بشوره در گل و سوسن نجوئی
 چو از دستت بشد معشوق پیشین بشادی با گل خوشبوی بنشین
 ترا چون گل، دلارامی نشسته چرا باشد برینسان دل شکسته
 سرمای موید و ایوان موید همایون باد بر مهمان موید
 چنان مهمان با فرهنگ باشد بچون تو جاردانی تنگ باشد
 مبادا در مرایش چونتو مهمان که نروزی شرم داری نه زیزدان
 مرا از تو دریغ آید همی راه ترا چون آدم در خانه شاه
 تو ارزانی نه اکنون بگویم چگونه باشی ارزانی به رویم
 ترا هر چند از خانه برانم همی گوئی من اینجا میهمانم
 توئی رانده چو از ده روستائی که آن ده را سالد کدخدائی

پاسخ دادن رامین و پس را

پیامخ گفت رامین دلفروز شب خشم تو ما را کرد بد روز
دوشب بینم همی امشب بگیهان ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که بر من امشب آمد مرا و رخس را جان بر لب آمد
چرا شد رخس من بامن گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهگار
اگر بخشائی از من بستر و گاه چرا گیری ازو مشتبی جو و گاه
بمشتی گاه ویرا میهمان کن بجان تو زی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس نا جوانمرد چو تو گوئی برو نو مید بر گرد
همه آزادگان میهمان دار بزنتی بر شمارند این بازار
بجان من ترا بد یاد دارند ترا از جمله زنتان شمارند
میان مانده خونی افتاد است و یا دیرینه کینه ایستاد است
عذابست این نه جندگ راستین است چرا با جان من چندینت کین است
تو خود دانی که با جانست بازی چرا چندین بخون بنده تازی
نه آنم من که از سرما گیرم همی تا جان بود با وی ستیزم
نه آنم من که بر گردم ز کوبت مگر جانم بر آید پیش رویت
چه باشد گریه برف اندر بمیرم ز مردن جادانی نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بنا کام
مرا بی تو نباید زندگانی از یرا کم نباشد کفرانی
جهان را بی تو بسیار آزمودم بدو در زنده همچون مرد ~~مردم~~

نبودت چاره جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر
 گرفتم کین سراسر راست گفتی نه خوش خوردی و با تیمار خفتی
 چرا آن بیده نامه نوشتی چرا گفتی مرا در نامه زشتی
 چرا بر دایه خشم آورد بودی مرا و آن همه خواری نمودی
 که فرمودت که پیش دشمنانش ز پیش خویش همچون سگ برا^{نش}
 ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گرهوش داری
 چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای اختی آشتی را
 بچنگ اندر خردمند نکواری بماند آشتی را اختکی جای
 ترا دیوی چنان کین در دل انگذد که تخم آشتی از دلت بر کند
 تو نشنیدی که دو دیو ژباند همیشه در تن مردم نهانند
 یکی گوید بکن این کار و مندیشر کزین مودی بزرگ آید ترا پیش
 چو کرده شد بیاید آن دگر یار ترا گوید چرا کردی چنین کار
 نخستین دیو پیشین کرد نادان کنون دیو پسین کردت پشیمان
 نایست از بنه آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن
 گنه نا کرده و بی پاک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
 ز خورد ناسزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
 ترا گر این خرد انگاه بودی ز بخت لختکی کوتاه بودی
 مرا نیز از خرد بودی ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
 چنان چون تو پشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
 همین گویم چرا روی تو دیدم و گر دیدم چرا مهرت گزیدم
 کنون تو همچو آبی من بر آتش تو بحر را می ده به تندر سرکش
 نباشم زین سپس من با تو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

نه دل را بود هیچ اندر تن آرام نه غم را نیز بود اندر دل انجام
 ز بیرون گر بآتش می نشستم نهانی در فراقش می گریستم
 ز بیچاره تنم مانده نهانی نه خوش خوردم نه خوش گفتم^{زمانی}
 چوبی تو رختخیز آمد بجانم بجز باز آمدن چاره ندانم
 چو مخموران زباده بود مستم هم از باده گرفتن چاره جستم
 توئی کام و بلا و ناز و رنجم غم دشمنی و درویشی و گنجم
 توئی چشم و دل و جان و جهانم توئی خورشید و ماه آسمانم
 توئی نیک و بد و درمان دردم توئی شیرون و تلخ و گرم و سردم
 بکن با من نگارا هرچه خواهی که تو بر من خداوندی و شاهی
 ز دل نالم که دردی آذری تو بتوانم که در دل داوری تو
 توئی دشمن مرا و هم توئی دوست نکو بختی که هر چیز از تو نیکوست

بامسح دادن و بیس رامین را

ممنبر و بیس گریان بر لب بام همی بام از رخسار گشته وشی نام
 نشد سنگین دلش بر رام خشنود که نقش از سنگ خاراکی شود زرد
 اگرچه بیس بر رامین همی سوخت ز رشک رفته در دل کین همی
 چو برزد آتش مهرش ز دل تاب بیامد رشک و بر آتش نشانند آب
 بدو گفت ای فریبده سخن گوی در انگنده بمیدان سخن گوی
 بخواهی باد را نتوان گرفتن فروغ خور بگل نتوان نهفتن
 اگر رفتی ز مهر من بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
 برنتی تا نه بینی خشم و نازم بپردی کبک مهر از پیش بازم
 گهی جستی ز روزم یا گاری گهی جستی ز هجرم غمگساری

همیشه گرد تو پرواز کردم کجا بر سر بگام آژ کردم
 ترا جستم چو بر من چیره بود آژ همی زشتی مرا نیکو نمود آژ
 و زان بمن چون تو خشم و ناز کردی ز بد مهری در نو باز کردم
 پرغتم تا نه بینم خشم و نازت ببردم کبک مهر از پیش بازت
 دلی کو با تو راندی کامگاری هم از تو چون کشیدی خشم و خواری
 دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و گهتر
 که رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم
 ز بت رویان یکی دیگر بجویم برو بندم دلی کز تو بشویم
 نموزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن به آهن
 چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل
 درم هر که که نو آید ببازار کهن را کم شود در شهر مقدار
 مرا چون دوستان گفتند یکسر که عشقت را ببرد عشق دیگر
 نباشد عشق را جز عشق درمان نشاید کرد حندان جز بهندان
 گنوں از خشم تو رفتم بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
 گهی جستم ز روبرو یادگاری گهی جستم ز هجرت غمگاری
 گهی گلبوی را در راه دیدم گمان بردم که رخشان ماه دیدم
 نه بت دیدم بدان دلو بدان روی نه گل دیدم بران رنگ و بران بوی
 دل اندر مهر آن بت روی بستم همی گفتم ز عشق ویس رستم
 همی خواندم نمونی بر نمونی همی شستم ز دل خونی بخونی
 بسی کردم نهان و آشکارا بخوشی با دل سنگینی ملاز
 ندیدم در مدارا هیچ مودی که دل هرماق با عادی نزدی
 چنان کزد و گروه آمد تن من که تن در سوز بود در دل پیون

تن ما نیز گرد آن جهانست که گاهی پیروگاهی زرجوانست
 گهی بیمار و گاهی تند رستخت چو گاهی زور مند و گاه سست
 گهی بارخت باشد گاه بی رخت گهی پیروز بخت و گاه بد بخت
 تن مردم ضعیف و ناتوانست که لختی گوشت و مشتی استخوانست
 نه برتابد بگرما رنج گرما نه برتابد بسرما رنج سرما
 چو گرما باشدش سرما بجوید چو سرما آیدش گرما بجوید
 بجوید خورد و از خوردن ببالد پس آنکه اوهم از خوردن بمالد
 اگرچه آرزویت سخت چیرست ز سستی چون نبید زود میرست
 و گر چند او خوشی از کام یابد چو یابد کام خود را بر نتابد
 ز سستی کامها بروی و بالست از ابرا در پی کامش ملال است
 دلش چون بر مرادی چیر گردد همانکه از مراد او سیر گردد
 دگر باره چو کامی را نیابد از آرز دل بکام دل شتابد
 گهی در آرز و تند باشد گهی در کام سیر و کند باشد
 چو کام آید نماند هیچ تندی چو آرز آید نماند هیچ کندی
 نباشد هیچ کمی خوشتر از مهر نباشد اختی رحشده چون مهر
 چنان در هر دلی خود کام گردد که دل بی مبروی آرام گردد
 بدست آرز دل دیوانه گردد ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
 بسی سختی برد تا چیر گردد چو کام دل بباید سیر گردد
 نه برتابد بوصلت ناز جانان نه برتابد ز دوری بار هجران
 گهی جوید ز هجرانش جدائی گهی از خشم و آزارش رهائی
 چو مردم هست ازین مانست و عاجز ندارد مبر بر یک حال هرگز
 نگارامن یکی زان مردم مانم ز دست آرز و ستن کی توانم

نه بجن بود آنکه خود نامه نوشتی سخن با خون من در هم شکستی
 ابا چندان جفا و خشم و آزار نهادی بار چندین بر سر بار
 چو دایه پیش تو آمد براندی سگ جادوی پرستانش خوانندی
 توئی طرار پرستان نه دایه توئی جادو توئی بسیار مایه
 تو اورا غرچه و نادان گرفتی نریب جادوان یاری بگفتی
 هم اورا هم مرا دستان نهادی هزاران داغ مان بر جان نهادی
 توئی ضحاک دیده جادوئی گر که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
 تو کردی بیوفائی ما نهدیم تو خوردی زینهار و ما نخوردیم
 ببودی چنگه خرم بگوراب کنون باز آمدی با چشم پر آب
 همی گوئی سخنهاى نگارین درونش آهنین بیرونش زرین
 منم آن نوشگفته باغ صد رنگ که تو بروی بگفتی آن همه ننگ
 منم آن گلشن شهوار نیکو که بر چشم تو بودم یکسر آهو
 منم آن چشمه کزوی آب خوردی چو خوردی چشمه را پر خاک کردی
 کنون از تشنگی بردی بسی تاب شتابان آمدی کز من خوری آب
 نبابستی ز چشمه آب خوردن چو خوردی چشمه را پر خاک کردن
 ویا اکنون که کردی چشمه را خوار نبابد آب از خوردن دگر بار

پاسخ دادن رامین و بی را

دگر باره جوابش داد رامین بدو گفت ای بهار بربر و چین
 جهان چون آسپائی گرد گرد است که داورش چنین گردنده کرد است
 نماد حال او هرگز بیگسان گهی آزار باشد گاه نیسان
 من و تو هر دو فرزندانیم ابریک حال : دن چون توانیم

اگر باشد دلم از سنگ خارا ندانند کرد با هجرت مدارا
ز هجرات بترسد وز بلا نه ترا خواهد ز بزدان و سرا نه

پایان دادن ویس و امین را

سمیر ویس گفت ای بی خرد رام نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند هشت گرانش بماند جاردان در دل نشانش
جفای تو مرا در گل بماند مت چنان کز دل و نای تو بزدانمت
نباشد در دلی هم کفر و هم دین ننگید در بری هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت نماند در دلم بوی و نایت
تو خود دانی که من با تو چه کردم بامید و نا چه رنج بردم
پس آنکه تو بجای من چه کردی بکشتی آنچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی نکو کردی تو خود او را مزیدی
جزین از تو چه کار آمد که کردی که همچون کرگسان مردار خوردی
زهی داده متور و بهنده خر ترا خود چون منی کی بود درخور
ترا چون جای ربك و شورشایست بر او باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری نگیری جز گوزن سرفزاری
ندانستم که تو رویه پیری بهد چاره یکی خرگوش گیری
چرا چون شمنه بودی خویش را ^{پاک} فغاندی پرتفت خاکستر و خاک
چرا برخاستی از فرش بستان نشمنی بر پلاش و شال و خلقان
چرا بگذشتی جام می و شیر نهادی پیش خود جام سگ مهر
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی بشهر دشمنان یاری گرفتی
نه پس بود آنکه دیگر یار کردی مرا زی دوست دشمن خوار کردی

اگر من گشتم اندر تو گلنگار نیم چندین ملامت را هزارار
همی تا آز باشد در جهان چیر نکرد جان مردم از گنه میر
گنه کرد آدم اندر پاک میگو هرائینه منم از گوهر او
سید سر را قضا بر مرنبشست گنگاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تا بد قضا را نه مردی دست بر پیچد بلا را
چه آنکو بی خرد باشد چه بخرد نخواهد خوبش را هیچکس بد
گناه دی بشد بانی ز دستم تو فردا این که مهتر چون پرستم
بمهر اندر کنم تدبیر فردا که دی را خود نیابد هیچ دانا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان بجز پوزش نمودن چیست درمان
دران شهری چرا آرام گیرند که عذری بر گفاهی نه پذیرند
اگر پوزش نکو باشد ز کهنتر نکو تر باشد آموزش ز مهتر
بیا مرز این گفاهی را که کردم که هرگز گرد گل دیگر نکردم
اگر زلت نبود ی کهنترانرا عفو کردن نبود ی مهترانرا
ز تو دیدم فراوان خوب کاری مگر بخشایش و آموزش کاری
گنه کردم ز بهر آزمایش که چون داری در آموزش نمایش
گناه هم را بیا مرز و چنان دان که نیکی گم نکرد در دو گیهان
جزای من بس است این شرمسار بانی من بس است این پردباری
من اندر برف و باران ایستاده تو چشم مردمی بر هم نهاده
ز بی رحمی دای بی آب دیده زبانی همچو شمشیری کشیده
همی گویی ترا هرگز دیدم وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجوی از من وهائی همه چیز ی همی کن جز جدائی
بجان این زهر نتوانم چشیدن بدوش این بار نتوانم کشیدن

مجوی از من دگر ره مهریانی که ناید باز پیرانرا جوانی
 همانم من که تو نامه نوشتی بنامه نام من بر دی بزشتی
 مرا از مهرت آمد زشت نامی که جز باتو نکردم مهریانی
 نکردم در جهان جز تو دگر یار تو نیز از بخت من بودی خبردار
 دلم گر چون کمان در مهر دو تاست چو تیر است از جفا گفتار من راست
 دل تو چون نشانه شد بر آزار نشانه ات را ز پیش تیر بردار
 برو تا نشنوی گفتار دل گیر ز تلخی چو کبست و زخم چون تیر

پاسخ دادن رامین و نس را

جوابش داد رامین گفت ماها ز غم خواهی مرا کردن تباها
 ندانم در جهان طرار چون مهر که صبر از دل رباید گونه از چهر
 چنان آسان رباید دل ز هشیار که از مستان رباید کبسه طرار
 تم گر پیر شد مهرم نشد پیر نوای نو توان زد بر کهن زیر
 مرا مهر تو در تن جان پاکست ز پیری جان مردم را چه پاکست
 مکن بر من فسوس مهر بسیار که بیماری نخواهد مرد بیمار
 مزین طعنه مرا گر تو درستی که نه من خواستم این درد و سستی
 نیاز من بروی خود بدیدی علم از بی نیازی برگشیدی
 چرا راز دلم با تو نمودم چرا تیمار جان خود فرودم
 دلیرم من بحال دل نمودن دلیری تو بجان و دل ربودن
 مهلا آنکس که بنماید دل خویش که همچون روز من روز آید پیش خویش
 نگار اگر تو گشتی بر بدان مه تو خود دانی که مهر داری گریه
 کنون گر مهری گشتی توانگر بحال مردم درویش تو بنگر

چرا همراه بد جستی و بد خواه تونشیدی که همراه هست و بهس راه
 اگر با تونه این بد رای بودی ترا بر چشم و جانم جایی بودی
 کنون بوباد شد امید و رنجت بجانست هست ازین بدزه شکلجست
 برو ناز و کهییب از دیگران خواه دل گم کرده را از دیگران خواه
 برو راما تونیز از سرو بر گرد پزشکی جوی و کم کن از خود این درد
 بسا روزا که از تو باز جستم چو زنهاری ز تو زنهار جستم
 نه بر درگاه خویشم بار دادی نه با زنهاریان زنهار دادی
 بعاشبها که تو خوش خفته بودی بخون من بدل آشفته بودی
 تو خفته در میان خزر و سنجاب من افتاده براه اندر گل و آب
 کنون آن بد که کردی باز دیدی بلا را با بلا ابتاز دیدی
 اگر تو نازکی ای شاخ سومن هرانینه نه نازک تر از من
 و گریوم ترا یک روز در خور نگفته جاودان اندوه من بر
 از امید تو من دل چون بردم ز نومیدی بیاسای رسیدم
 اگر امید رنجوری نماید ز نومیدی بسی نومیدی آید
 من آن بودم که از امید واری همی بردم بدرهای شماری
 کنون از شورش دریا برستم دل از امید بیهوده گسستم
 ز خوزسندی گزیدم پارسائی که خرسندیست مهر پارسائی
 کنون کت نیست روزی از کهن یار برو یاری که نو کردی نگهدار
 کهن دینار یانوتسب نامی و گرنه یار تو باشد گرمی
 چو مهرم را بروی بر جفا مر بریده مر نروید یار دیگر
 اگر بر روید از گورم گیازار گیازار بود از تو دلازار
 و گرچه نیک دان بودم به تدبیر ندانستم که گردد مهر دل پیر

همه شب رخس در باران شده تر به برف اندر هوا را ز رخس پتیر
 تها و جامه رامین بر تن ز سرما پاک بفسرده چو آهن
 همه شب و بصر گریان در شبستان بناخن پاک بشخوده گلستان
 همی گفت این چه برف و این چه ^{سرماست} کزیشان رختخیز و بصر بر خامت
 الا ای ابر گریان بر سر رام ترا خود شرم بادا زان گل اندام
 برنگ زعفران کردی رخانش بهان نبل کردی نالهانش
 ز بخشودن همی بروی بنالی و لیکن تو برین ناله و بالی
 مبارای ابریکساعت بیاسای مرا تیمار بر تیمار مغزای
 الا ای باد تاکی تذد باشی چه باشد گر زمانی کند باشی
 نه آن بادی که از وی بوی بردی جهان از بوی وی خوشبوی کردی
 چرا اکنون نه بخشائی بران تن کزان خوشتر بود نسرین و سوسن
 الا ای ژرف دریای دمنده تو باشی پیش رامین همچو بونده
 ترا هر چند گوهر هاست رخشان نه چون دست رامین گوهر افشان
 محمد بردی بران تاج سواران فرستادی بدست میخ باران
 صلاح تو همین باران و آبست سلیح او همه پولاد نابست
 گرو امشب رها گردد از ایدر دینبارد ترا از گرد لشکر
 چه بی شرم چه با نیرنگ دستان که آمده نشستم در گلستان
 تلی پرورده اندر خزو دیبا بمانده در میان برف و سرما
 رخ آزاده رامین هست گازار بود سرما به برگ گل زبان کز
 بهفت این و دگره شد بروز ز روزن تیغ شد خورشید روشن
 دگره گفت با رخس را انجام نهی رخشا همی بر چشم من گام
 مرا هستی چو فرزند دلفروز بنو نرسندم این سختی و این روز

گل اندامی که زلفش مشک مایست عجب تر آنکه مشکین دلربایست
 بهمانادش به نیکی با تو پیوند چنان کت رو بود پنجاه فرزند
 ز روزن باز گشت و روی بذهبت نه بارش داد و نه دیگر سخن گفت
 نه دایه ماند بر روزن نه بانو گسسته شد ز درد رام دارو
 همه چیری گرفته جای. و آرام ای آرام مانده خسته دل رام
 همی نالید بهش کردگارش که از بخت میاه و گه ز بارش
 همی گفت ای خدای پاک دانا تویی بر هر چه میخواهی توانا
 همی بینی مرا بیگانه مانده هم از خویش و هم از جانانه مانده
 بگه بر میش و بزرا جایگاهست به هامون گور و آهورا پناهست
 مرا ایذر نه آرامست و نه جای برین خسته دلم هم تو ببخشی
 که من نویسم از ایذر بر نگردم و گر چنانکه بر گردم نه مردم
 اگر مردن همی باید بناچار همان بهتر که میرم بر در یار
 گر این برف و دمه شمشیر بودی جهنده باد و ببر و شیر بودی
 ز نزد و یس من نهادمی گام مگر آنکه که جانم یامتی گام
 دلا تو آن دلی که پیل و از شیر نه ترسیدی تو از زوین و شمشیر
 چه میترسی کنون از بان و یاران که خود هر دو ترا هستند یاران
 نه باد آرم همه سال از دم سرد نه ابر آرم ز درد جان پرورد
 اگر باز آمدی آن ماه رخشان مرا چه برف بودی چه گلفشان
 مرا گشتی بهم زان بوسه نیروز مگر کردی کنار خویش نوروز
 همی گفت این سخن را مین بیدل بمانده تا بزانو رخس در گل
 همه شب چشم را مین اشک ریزان هوا بر رخس او خنور بیزان
 همه شب ابر گریان بر سر رام همه شب باد بلبلان در پر رام

مرا زین بهن فسوس و زین نصونت وزین باز بچهای گونه گونست
 دلم بگرفت ازین انصون شنیدن نسون جادوان بهیاد دیدن
 نخواهم جستن از موبد جدائی نه با او کرد خواهم بیوفائی
 ازین گیهان مرا بشایسته خود اوست که با بد های من دارد مراد و صمت
 نه روز دوستی را خوار گیرد نه روزی از سر من یار گیرد
 مرا یکدل همیشه دوستدار است نه چون توده دل و زنا رخوار است
 کنون دارد بلورین جام در دست بکام خویش دلشاد است و سرمه صمت
 نشست خوش ز بهر شاه باید ترا هر چون که باشد جای شاید
 همی ترسم که آید در شبستان گلش را رفته بیند در گلستان
 مرا جوید نباید خفته در جای بکار من دگر ره بد کند رای
 شود آگه ازین کار نمونه وزین بفسرده مهر باز گونه
 نخواهم کو بیازارد دگر بار که بص با او دگر باشد مرا کار
 بس است آن بیم و آن سختی که دیدم مگر صدره امید از جان بریدم
 چه دارم زان همه زناهار خواری مگر بدنامی و نومیدی و آری
 هم آزرده شد از من شهریارم هم آزرده شد از من کردگارم
 جوانی بر هر مهتر نهادم در گیتی را بنام بد بدادم
 بحسرت من بمایم دعت برد دعت که چیزی نیستم جز باد در دست
 سخن چندانکه گویم مر نباید ترا زین شاخ برگ و بر نیاید
 ازین در کمدی نمید برگرد به پیوده مکوب این آهن سرد
 نه بینی که همه مو ابر پد و صمت دمه بفسرد و بگره برف بنه صمت
 کفون بر خویشتن کن مهربانی بروتا بر تنفت ناید زبانی
 شبت فرو خنده باد و روز ترخ همیشه یار تو گل نام گلرخ

جهان پردرد گشت از درد جانم . چو بختم شد بناریکی جهانم
 جهان بر من همی گرید چو طوفان ازیرا امشب این برف است و باران
 بآتشگاه * می ماند درونم بکوه برف می ماند برونم
 بدین گونه تنم را مهر کردست که نیمی سوخته نیمی فسر دست
 چو من در آسمان خود یک نفر شدست که ایزد آتش و برفش سر شست
 نشد برف من از آتش گدازان که دید آتش چنین با برف سازان
 کسی کورا و نا با جان سر شست به برف اندر نگشتن سخت زشتست
 گمان بردم که از آتش رهائی ندانستم که در برفم نشانی
 منم مهمانت ای ماه دو هفته بدر هفته دو ماهه راه رفته
 به مهمانان همه خوبی پدیدند نه زیمنان در میان برف بندند
 اگر شد گشتم بر چشم آسان برف اندر مکش باری بدینسان

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه پیکر جوابی همچو زهر آلود خنجر
 پرو رامنا امید از سرو بر دار سرا و سرو را نابوده پندار
 مکن خواهش چو دیگر یار کردی بدر این درد چون آتش ببردی
 تو بشکستی ونا و عهد و سوگند چه بایست این نسون ورشته وینده (
 مرا بغریفتی یک ره بگفتار کنون بغریفت نتوانی دگر بار
 برد نیرنگ با چون گل همی ساز ونا و مهر را با وپی همی باز
 تو گرچه هوشیاری و سخن دان نیم من نیز نا هشیار و نادان
 تو نیز انصونها بسیار دانی به پیش هر کسی بهیچار خوانی
 ترا دیدم بسی و آزمودم نسونت نیز بسیاری شنودم

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار گنه کارم گنه کارم گنه کار
 گهی گویم چو جویم از تو درمان پشیمانم پشیمانم پشیمان
 خداوندی و بر من پادشائی توانی کم عقوبتها نمائی
 و لیکن پس کجا باشد کریمی خداوندی و رادی و رحیمی
 اگر بخشایش از من باز گیری ز من زاری و پوزش کم پذیري
 هم آنجا بند درگاه تو گیرم همی گریم بزاری تا بمیرم
 بدیگر جای رفتن ناتوانم که بخشاینده جز تو کسی ندانم
 مکن ماها و بر جانم به بخشای بلا این بس که دارم بیش مغفای
 گناه آید ز گیهان دیده پیران خطا آید ز داننده دبیران
 چه بود از من گنه کردم یکی بار به جز من نیست در گیتی گنه کار
 رونده باره هم بر سر در آید برنده تیغ هم کندی نماید
 گر آمد ناگهان از من خطائی مرا منمائی داغ هر جفائی
 منم بنده توئی زیبا خداوند ز بیزاری منم به پای من بند
 همه جور می توانم بودن از یار جز آن کز من شود یکبار بیزار
 مرا کوری به از هجرانت دیدن مرا گری به از تلخت شنیدن
 مرا هرگز مبادا از تو دوری ترا هرگز مباد از من دوری
 نگرا تا تو بر من دل گرانی بچشم من جبک شد زندگانی
 همیشه دل گران باشی به بیداد گران باشد همیشه سنگ و فولاد
 نباشد مهرت اندر دل که جنگ نباشد آب در فولاد و در منکب
 مرا از دلت آتش در دل افتاد که خود آتش فتد از منکب و فولاد
 بر آتشی سوز گرد آید همه کس تو بر فریاد آتشی سوز من رس
 اگر دریا برین آتشی نشانی نداشت آتشم را ز زبانی

رمیدند آن همه مرغانش اکنون چه کبک از کوه و چه بلبل ز فامین
 هریفا آن همه مرد و گل و بید دروغ آن روزگار رنج و امید
 نه از زر بود مهر ما ز گل بود نه چون بشکست پی برگشت در پی
 دل از دل دور گشت و یار از یار غم اندر غم نبرد و بار در بار
 بگام دل رسید از ما بد آموز که چون بدخواه خود گشتیم بدرور
 گفتم به گوی ما از رنج ما رست بر آمود و بگام خویش بلشعت
 پیامبر نیست اکنون و نه همراز نه بد گوی و نه بدخواه و نه بد ساز
 نه دایه رنج بیلد نه تو تیمار نه من درد دل و نه صوبد آزار
 بجز من در میان کس را گنه نیست که بخت کس چو بخت من سیه نیست
 بگام زین سیه بخت نگونم که من از او همه جائی زبونم
 مرا گوید چنان شو نورش آرای که آزاده زبون باشد بهر جای
 اگر نه خواستی بخت میاهی مرا نفریفتی دیو تباهی
 کسی گوید او را باشد بفرمان بدل چون من بود کور و پشیمان
 بجای عود خام و مشک سارا گرفته چوب بید در یک صحرا
 بجای زر ناب و در شهر پذیرفته سفال و ریگ کسار
 بجای باد و تار امپ تازی گرفته کم بها اسب طرازی
 نگارانه همه پلداشتی کن زمانی دوستی و آشتی کن
 چو من کردم جفا و زشت کاری تو کن با من وفا و برد باری
 گناه از بن ترا بود ای دل رام گزنتاری مرا آمد بفرجام
 گفاهی را که تو کردی یکی روز هزاران عذر میخواهم من امروز
 کنم نزد تو چندان لبه زار که بزدایم زمرت بزرگ آزار
 گناه از خوبتین بدم همیشه گم تا مرگ با تو عذر بده

همانم من که تو دیدی همانم همان شایسته یار مهربانم
همانم من که بودم تو همانی چرا بر من نمائی دلگرانی
مگر کردی بقول دشمنان گوش که زی تو تلخ گشت آن مهرچون
مگر سوگند ها کردی فراموش چو دریا هر زمانی میزنی جوش
مگر یکدل شدی با دشمن من و یا آتش زدی در خرمن من
دریغ آن مهر و آن امیدواری که جانم را بد اندر مهرباری
بکشتم عشق در باغ جوانی بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه یکشب خفت و نه یکروز آسود برنج باغبانی در بفرمود
چو آمد نوبهار وصل روشن بر آمد لاله و نسیرین و موسن
ز گل بود اندر آمد جای توده دمان بویش چوبوی مشک سوده
چنار و بید ازشد سایه گستر چنان که مورد و سروش شاخ پرور
شگفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کار نیک بختان
ببانگ آمد در و قمری دلدل دگر سرغان بر آوردند غلغل
و نا پیرامنش آهخته دیوار نه دیواری که کوهی نام بردار
پدای کوه نوشین رودباری بگرد رود زرین مرغزاری
برامش بود کبک کوهسارش چنان کز رشک شیر مرغزارش
کنون آمد زمستان جدائی در درابر و باد بیوفائی
ز بد بختی در آمد حال و ماهی که ویران شد درو هر جایگاهی
زبی آبی در آمد روزگاری که در درخشک شد هر رود باری
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ نه آن کوه و نه آن رود و نه آن راغ
بداندیشان درختانش بگدندند در و دیوار او برهم نگذندند

ولیکن مبر کرد و دل فرود داشت به نمود آن تباهی کلند زود داشت
 سخن با رخس رامین گفت یکسر بدو گفت ای بهار کوه پدیر
 ترا من داشتیم همتای فرزندی چرا بپریدی از من مهر و پیوند
 نه از زر ساختم اتمام و تنگت وز ابریشم فسار و پالنگت
 نه از سیم و رخامت کردم آخور همه حاله ز کنجد داشتیم پر
 چرا زان آخور من برگزینی برزنی و آخوری دیگر گزینی
 ترا نیکی نسازد چون بدیدم درینا رنجها کز تو کشیدم
 ترا آخور چنان سازد که دیدی تو خود دانی که چه سختی کشیدی
 کرا خرما نسازد خار سازد کرا منبر نسازد دار سازد

پاسخ دادن رامین و من را

چو رامین دید بانورا دلازار ز لب بارید زهر آلود گفتار
 هزاران گونه لابه کرد و پوزش ز جان پرنهیب و درد و سوزش
 بدو گفت ای بهار مهربانان بچهره آفتاب داستان
 هتاره بامداد و ماه روشن چراغ کشور و خورشید برزن
 طراز نیکو ان هالار شاهان بهشت دلبران اورنگ ماهان
 گل صد گنبد آزاده سومن خداوند من و کام دل من
 چرا چندین بخون من شنبایی چرا رویت همی از من بقایی
 منم رامین ترا باجان برابر تویی ریسه مرا از جان عزیزتر
 منم رامین ترا شایسته کهنر تویی ریسه مرا بایسته مهتر
 منم رامین که شاه بیدلانم ز مهر تو بگیتی داستانم
 تویی ریسه که ماه نیکوانی بچشم و زلف شاه جادوانی

امید نَرخی آمد ز دولت نوید خرمی آمد ز وصلی
 نه بینی شب شده چون روز روشن جهان خرم شده مانند گلشن
 نه بینی خاک دیبا روی گشته نه بینی باد عذیر بوی گشته
 نه بینی شاخ شادی بشگفیده نه بینی برگ انده پژمرده
 الا بردار ماها سر زبالتین جهان بین بر کشای و این جهان بین
 شبی تاریک بد هم رنگ مویت کنون رخشنده شد چون ماه رویت
 زدوده شد جهان از زنگ اندوه همی خندد رمین از کوه تا کوه
 جهان خرم شده از روی رامین هوا مشکین شده از بوی رامین
 بفال نیک رامین آمد از راه همی پیوست خواهد مهربامه
 بیا تا روی آن دلبلد بینی تو گویی ماه را نرزند بینی
 بدرگاه ایستاده بار خواهان ز کین و خشم تو زنهار خواهان
 ترا دل خسته او را دل شکسته میان هر دران در های بسته
 درت بر دلربای خویش بکشی امید جانفزای خویش بفزای
 سمنبر ویر گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادی نهفتست
 گراو از خواب خوش بیدار گردد جهان از بخت ما بیزار گردد
 یکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند
 سبک دایه نسوئی خواند بر شاه تو گفتی شاه مرده گشت ناگاه
 چو مستان خواب نوشین در برودش چنان کز گیتی آگاهی نبودش
 نشستن ویس هر وزن و سخن گفتن بلاخس رامین
 پس آنکه ویس همچون ماه روشن نشست آزرده بر سوراخ روزن
 ز روزن روی رامین دید چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

رسیدن رامین بشهر مرو

خوشا مروا نشمت شهر یاران خوشا مروا زمین شادخواران
 خوشا مروا بقابستان و نیسان خوشا مروا پیاپی ز زمستان
 کسی کو بود در مرو دلاری چگونه زیستن داند دگر جای
 بخانه چون بود در مرو یارش چگونه خوش گذارد روزگارش
 نگر چون بود رامین دلازار گسسته هم ز مرو و هم ز دلهار
 هم از یاران و خوبشان دور گشته هم از یار کهن مهجور گشته
 نباشد یار چون یار نخستین نه هر معشوق چون معشوق پیشین
 چو رامین آمد اندر کشور مرو بچشمش هر گیاهی بود چون مرو
 زمبلش چون بهشت و خلاق چون ^{هور} گلش چون غالیه نرگس چو کنگور
 روان کشور چنان شد جان رامین که در ماه بهاران شاخ نصرین
 تو گفتمی در زمین مرو شهجان در مینو بر بکشد یکسان
 چون نزدیک دژ مرو آمد از راه بیام قصر بر دیده شد آگاه
 نرود آمد همانکه مرد دیده بشادی راه را با رخس دیده
 یکایک دایه را زد آگهی داد دل دایه شد از اندیشه آزاد
 روان شد تا به پیش دیس بانو بگفت آمد بدردت نوش دارو
 پلنگ خسروی آمد گرازان هزبر شاهي آمد سر نرازان
 نسیم دولت آمد مرده خواهان که آمد نوبهار نیک خواهان
 درخت شادکامی بارور شد همان بخت محکم داد گر شد
 ببار آورد شاخ مهر تو بر پدید آورد کل وصل گوهر
 دمیده گشت صبح از خاور بام شگفته شد بهار از کشور کام

گرفتیش دایه و گفتا چه بودت متنبه دیو بدخو چه نمودت
 منمبر و یمن لرزان گشت چون بید چو در آب رنده عکس خورشید
 بدایه گفت هرگز مهر دیدی چو مهر من بگیتی یا شنیدی
 ندیدم شبی هرگز چو امشب که آمد جان من صد باره بر لب
 تو گوئی زیر من منسوج بستر بمار و کزدم آگندست یکسر
 مرا بخت دژم چون شب سیاهست شب بخت مرا را امین چو ماهست
 سیاهی از شبم انکه زداید که ماه بخت من چهره نماید
 کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پر مشک و عنبر کرد مویش
 چنان دیدم که دمت من گرفتی بدان یاقوت مشک آلود گفتی
 بخواب اندر به پریش آمدستم که از بد خواه تو ترمان شدستم
 به بیداری نیایم زانکه دشمن نگهدارد ترا همواره از من
 ترا از من نگهدارند محکم روانرا چون نگهدارند از هم
 مرا بنمای رویت تا ببینم که من از داغ روی تو چنانم
 بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر که بص خوش باشد اندر هم می
 برم از زلفگانت عنبرین کن لبم از بوسگانت شکرین کن
 بسنگین دل وفا و مهر من جوی بنوشین لب نوازشهای من گوی
 مکن تنهایی که باشد از تو آهو بهست از روی نیکو خوی نیکو
 من اندر خواب روی دوست دیدم سخنهای چنین از روی شنیدم
 چرا بی صبر و بی چاره نباشم چرا همواره غم خواره نباشم
 مرا تا بخت از آن مه دور دارد بدین غم هر کسم معذور دارد

پس اینک روی مه پیکر بیمار است سر مشکین کله بر گل به پیر است
 نهاد از زرد گوهر تاج بر مهر چو خورشیدی که از مه دارد انصر
 چو او دیبای گوناگون بپوشید فروغ مهر بر گردن بپوشید
 و خش گفنی نگار اندر نگار امت تنش گفنی بهار اندر بهار امت
 دوزلش مایه مد طبل عطار لبانش داری مد شهر بیمار
 بری آشوب دلهای جوانان بزلف آسیب جان مهربانان
 بهشتی بود گل بوی دشی رنگ ز کام و شادی و تدبیر و فرهنگ
 به نسرین بر شکفته زلف پر چین شکستند گفنی رنگ بر چین
 نگاری بود کرده سخت زیبا ز مشک و شکر و گلبرگ و دیبا
 دوزلف از بوی و خم چون عنبرین ^{چیم} دهان تنگ همچون شکرین میم
 شکفته بر کنار جیم نسرین نهفته در میان میم یوزین
 چنیز ماهی امیر مهر گشته تن سیمینش زرین چهر گشته
 نگاری بود گفنی نفوذ دلکش نهاده دست مهر او را بر آتش
 شتابش را تب اندر دل فدا نشاطش را خر اندر گل فدا
 بریده کار هجران استخوانش فدا لکسر غم بر روانش
 بام قصر مود بر بماند بهر راهی یکی دیده نشاند
 بمان دانه بر تابه نشاند براه دلبرش دیده بماند
 بسان ماهی بر تابه بی رام بماند چشم بر راه دلارام
 شب آمد ماهتاب او نیامد بشد آرام و خواب او نیامد
 تو گفنی بستر دباش هموار بزیرش همچو گلبن بود پر خار
 محرکه ساعتی جانش بیاسود دلش بپوش گشت و چشم بغنود
 بجهت از خواب همچون دیوزد مرد یکی آه از دل نالان بر آورد

چو انجامیده شد گفتار رامین چو باد از پیش او برگشت آذین
جهان امروز رامین از پس لوی چو چوگان دار تازان از پس گوی
گرفته هردو هنجار خراسان برایشان گشت رنج راه آسان
چنان چون تیر پیران زی نشانه میان هردو شان روزی میانه

رسیدن نامه رامین بویس و خرم شدن

اگرچه عشق مرا تا مرز یانست همه رنج تن و اندوه جانست
دو شادی بینی او را در دو هنگام یکی شادی مکتوب است و پیغام
دگر شادی بود دیدار دلبر دو شادی بسته با تیمار بی مر
نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور بخامه کز بر جانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بان براه نامه و پیغام جانان
ممنبر ریس بیتل بود چونین نشسته روز و شب بر راه رامین
چو کشتی تشنه برآمد باران و یا بیمار بر امید درمان
چو آذین را بدید از دور تازان چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان
چنان خرم شد از دیدار آذین که گفتی یافت ملک مصر یا چین
یکایک یاد کرد ادین که چون بود نهیب عشق رامین را افزون بود
بگفت آن غم که او را از هوا بود و برگفتار او نامه گوا بود
همان کردای عجب ریس ممنبوی که رامین کرده بد بانامه ادی
چو ز بهت هزاران بومه دادش گهی بر چشم و گه بردل نهادش
به شیرین بومگانش کرد شیرین بمشکین زلفگانش کرد مشکین
در روز آن نامه را از دست نهاده گهی میخواند و گه بومه همی داد
چنین قادر رسید آژاده رامین ندیم و غمگارش بود آذین

چو بنمایم ترا دیدار ایشان بدانی و امانی گفتار ایشان
 ز من جز راستی هرگز نه بینی مرا در راستی عاجز نه بینی
 جفا کردم جفا دیدی جفا را وفا کن تا وفا بینی وفا را
 کفون کن خویشتن پرزیش نمودی گناه رفته را پرزیش مزدی
 ز سرگیرم وفا و مهربانی کنم در کار مهرت زندگانی
 ترا ندانم ندانم دوستان را ترا خواهم نخواهم این و آن را
 فرو شویم ز دل رنگ جفایت بدو دیده بخرم خاک پایت
 نکاهم مهر تو گر تو نکاهی ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
 چرا جویم ز روی تو جدائی چرا برم ز خورشید آشنائی
 چرا از مهر زلفینت بتمام ز مشک تبی خوشتر چه یابم
 بهشت و حور خواهد دل ز یزدان مرا ماها تو هم ایمنی و هم آن
 چه باشد گر برم در عشق تو رنج نشاید یامت بی رنج از جهان گنج
 بیا تا این جهانرا باد داریم ز روز رفته هرگز یاد نداریم
 تو با من باش همچون بوی باگل که من با تو بوم چون رنگ بامل
 تو با من باش همچو رنگ با زر که من با تو بوم چون نور با خور
 ترا بی من نباشد شادمانی مرا بی تو نباشد کامرانی
 مرا خنجر چو ابرو زهر بار است ترا نمزه چو تیر دل گدار است
 چو باشد تیر تو و خنجر من کجا زنده بماند هیچ دشمن
 همی تا در جهان دریا و رود است ترا از من به نیکی مدد رود است
 نبشتم پانچ تو بر سر راه سخنها کرده ام در نامه کوتاه
 کجا من در پس نامه توانم اگر صد بند ظلم بگسلانم
 چنان آیم شتابنده درین راه که تبر اندر هوا و سنگ در چاه

منون نقره و پیرایه‌ور تاج همی مرد بلورین گنبد عاج
 نبید خوشگوار و داروی هوش بهشت خرمی و چشمه نوش
 خور ایوان و مهتاب شبستان منارم طارم گلزار . بستان
 گل خوشبوی و مرزاید خوشاب پرند شاهوار و گوهر ناب
 مرا بی تو مبادا زندگانی ترا اورنگ بادا جاودانی
 نیارم ماه رخسار تو دیدن نیارم نوش گفتارت شنیدن
 گلهبارم همی ترمم که با من کنی کاری که باشد کام دشمن
 اگرچه این گنه از بن مرا نیست گنه بر تو نهادن هم روا نیست
 متنبه (۹) دیو هجرانرا تو خواندی بدآن گاهی که از پیشم براندی
 بمر اندر نمودی زود سیری مرا دادی بخود کمی دلیری
 گمان من بمر تو نه این بود گمانت آسمان بر دم زمین بود
 نه تو دانی که من در مهربانی بر انگندم سرای جاودانی
 تو ویران کردی آن خرم مرایم که بود از خرمی رامش نزلیم
 گداهای گویم اکنون بی گداهی خداوندی کنی بر هرچه خواهی
 نهادم مهربان کم تو داری ز تو فرمان و از من بردباری
 نگار گرچه از تو دور گشتم دلم را با نوای تو بهشتم
 نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو
 بجان تو که تا از تو جدایم تو گوئی در دهان ازدهایم
 دلی دارم ز هجران تو پردرد گوا دارم بدو دو گونه زرد
 اگر پیش تو بگذارم گواهان بیارم با گواهان آشنایان
 دو چشم حیل بارم آشنایش دو مرد آشنا با دو گوایش
 بزر اندوده بینی دو گوایم بخون آوده بینی آشنایم

چنان لرزه بدست او در افتاد که آن نامه ز دست از بیفتاد
 همی تا نامه دلبر همی خواند ز دیده میل بپجاده همی راند
 گهی بر رخ نهادی جامه ویس گهی بر سر نهادی نامه ویس
 گهی بوئید مشک آلود نامه گهی بوسید خون آلود جامه
 یکی ابراز در چشم او بر آمد که بارانش عقیق و گوهر آمد
 وزان ابر او فتادش برق بر دل در آمد آتش سوزنده در دل
 گهی از دیده راندی گوهرین جوی گهی از دل کشیدی آذرین هو
 گهی چون دیو زد بیهوش گشتی بسی خواندی ویس خاموش^{گشتی}
 گهی بیهوش بر اندر فتادی ز بیهوشیش گریه پر فتادی
 چو لختی هوش باز آمد بجانش صدف شد در دهانش لولوانش
 همی گفت آه ازین بخت نگونسار که تخم رنج کشت و بار تیدمار
 مرا ببرد ازان سرر جوانه که سرستان او کفست و خانه
 مرا ببرد ازان خورشید تابان که گردنش شبستانست و ایوان
 ز چشم من ببرد آن خوب دیدار چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
 ز دیدارش بدل دادست جامه ز گفتارش بدل دادست نامه
 طراز جان من زین جامه آمد بهار بخت من زین نامه آمد
 پس انکه پامخی بلوشت زیبا بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

پامخ نامه ویس از رامین

مر نامه بنام ویس بت روی مه سومی بر مهر ممن بوی
 بت پیلستگین و گرز میمین نگار تنده و ننگ چین
 درخت هر گل و باغ بهاری بهار خوبی و ماه حصاری

باز آمدن رامین از گوراب بخراسان و مرو

ز دروازه برون آمد شتابان گرفته راه هنجار . خراسان
 خوشابادا که از مشرق برآید توگویی از گلستان اندر آید
 ز خزو خبر و سفدر و ز قیصور نیارد بوی مشک و عود و کافور
 چه خوش باشد نسیم باد خاور بخانه چون بود بر بوی دلبر
 نسیمی کز کنار دلبر آید ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
 نیاید از گلستان بوی نسیرین چنان چون بوی بوس آمد بر امین
 همی گفت این نه بوی گلستانست همانا بوی ویس داستانست
 چه با دست این که امید بهی داد مرا از بوی دلبر آگهی داد
 دین اندیشه بود آزاده رامین که پیش آمدش بخت انروز آدین
 چو آدین را بدید از دور بشفاعت همانکه رخس گلگون را بر تاخت
 پیام آور فرود آمد ز باره نه باره بلکه پیلای بد بچاره
 شگفته روی و خندان رنت آدین زمین بوسه گنان در پیش رامین
 دمان ز بوی عود و بوی عنبر نه بوی مشک و عنبر بوی دلبر
 چه فرخ بود آدین پیش راه بین چه در خور بود رامین پیش آدین
 شده هر یک بروی یکدیگر شاد چنانکه اندر بهاران سرو و شمشاد
 پس آنکه هر دو اسپانرا به بستند بدشت سبز بر مرزی نه بستند
 پیام آور پرسیدند فراوان ز رفته حالهای روزگار
 و زان پس داد آدین نامه ویس همان پیرایه و واشامه ویس
 چو رامین جامه آن سیمبر دید تو گفتی گور دشمنی شهر نر دید
 ز لرزه محنت شد تو دست بر پایش ز بوی دلبر و شاد دلربایش

جهانم همه از تخت نازند گهی اسب و گهی سازش طرازند
 گروهی گلشن آرایند و ایوان گروهی باغ پیرایند و بستان
 گروهی به بنان حرم بیافند گروهی شادمان در دهشت و راغند
 گروهی را بصر بر راه دانش گروهی را بدل در آرزو رامش
 سرانجام جهان در دل گرفتست دلم گوئی که چون بختم بختتست
 چو بیکم روز و شب در راه مانده چو آیم مال و مه در چاه مانده
 نیارم تن به بهتر مر ببالین مرا هست این و آن هر دو نمند زین
 گهی با دیو گردم در بیابان گهی با شیر خشمم در نیستان
 درین گیتی ندیدم شادکامی دران گیتی نیابم نیکنامی
 مرا ببرد تیغ مهربانی ز کام این جهان و آن جهانی
 همی تا دیگران نیکی ستانند بنوبه جان بد خواهان بمالند
 من اندر دام مهر و بند عشقم نه بنداری که من نرزد عشقم
 دلا تا کی ز عشق آتش نروزی مرا در بوتۀ تیمار موزی
 دلا بی دانهی از حد پردی مرا کشتی بزم و خود پردی
 دلا از ناخوشی چون زهر گشتی بمهر اندر جهان بی بهر گشتی
 مبادا چون تو کس دل را نکهبدان که بس مستی ریح بیهوش و نال^{ان}
 چو رامین گرد با دل یکزمان جنگ هموز دل هزیمت شد دران جنگ
 دلش هرگز کزو تندسی بدیدی چو مرغی مر بریده می طپیدی
 چنان دل تنگ شد رامین ازان بزم کزو بگریخت همچون بددل از رزم
 نبود آمد ز تخت کوه سارخ بیاورند رخس را و آواش
 به پشت رخس که پیکر در آمد تو گفتی رخس را را هر بر آمد

همی گویم دلا تا کی متیزی مرشک از چشم و آب از رخ چهریزی
 همه کس را ز توشادی و ناز است مرا از تو همه گرم و گداز است
 گهی باشم در آتش گاه در آب نه رزم خرمی باشد نه شب خواب
 نه با غم خوش بوده نه کخ و میدان نه طارم نه شبستان و نه ایوان
 نه با گردان بصحرا امپ تازم نه با یاران بمیدان گوی بازم
 نه در رزم سواران نام جویم نه در بزم جوانان کلم جویم
 نه با آزادگان خرم نشینم نه از خوبان یکی را برگزینم
 بجای راه و دستان دلفروز بگویم سرزنش آید شب و روز
 بکوهستان و خوزستان و گرگان بطبرستان و آران و دهمستان
 رونده یاد من بر هر زبانی فتاده نام من در هر دهانی
 همی بینی بهر دشتی درودی همی گویند بر عالم مرودی
 همش در شهر خواننده جوانان همش در دشت داننده شبانان
 زنان در خانه و مردم ب بازار مرود ما همی گویند هموار
 مرا در موی سر آمد سپیدی هنوز اندر دلم نامد نمیدی
 نه در از من همان بت روی حور است که صبر و خواب و هوشم هر سه در است
 نه من زردی همی مانم بدینار ز بس سستی همی مانم به بیمار
 نه پنجه گام بتوانم دریدن نه انگشتی گمان خود کشیدن
 هران روزی که من باره درانم ز سستی بگسلد موی میانم
 مگر مومین شد آن منگینه هشتم مگر پشمن شد آن روئینه هشتم
 حنوز من که تک بغزودی از گور بر آخور بسته بینم مست و بی زور
 نه یوزانرا موی غرمان درانم نه بازان را موی کبکان پرانم
 نه با کشتی دران زور آزمایم نه با میخوارگان رامش فزایم

از خوارى هرچه مى کردم بدشمن بگرد اکنون فراق دوست بامى
 بدست کين ز دشمن رفته گشتم بدست مهربانان خسته گشتم
 نهودى مرگ را هرگز بمن راه اگر نه فرقتش بودى کين گاه
 ندانم چون شوم تنها از ايدر که نه لشکر برم با خود نه رهبر
 مرا تنها از ايدر رنت بايد که گر لشکر برم با خود نهايد
 اگر تنها شوم راهم به بیم است که کوه از برف همچون گل ملیم است
 اگر لشکر برم با خود ازین راه ز حال من خبر يابد شه شاه
 دگر باره مرا خوارى نمايد ز ويحه هيچ کارم بر نياید
 ز باران دشتها را دود خيزاست ز سرما دام و دد را زو گريزاست
 اکنون هر برف باشد کشور مرده هوا کثور بارد بر سر مرده
 بدین هنگام مرد و برف و سرما ندانم چون شوم در راه تنها
 هم سرما از ايدر رنت بايد و گرچه برف جانم در ربايد
 بفرزين راه سخت و برف آنست که آن مهرى بر من دل گر آنست
 نه آمرزد مرا نه رخ نمايد نه بر بام آيد و نه در کشايد
 نه از خوابى نمايد هيچ کردار نه از پوزش نمايد هيچ گفتار
 بماندم خسته دل چون حلقه برادر شده جانم نژد و رنج بى مر
 درينا مردى و نام بللدم درينا تير و شمشير و کمندم
 درينا مرکبان راهوارم درينا دوستان بى شمارم
 مرا کويي برون آمد ز گيهان که يارى خواست نتوانم از ایشان
 نه بيم نيست از روئين خنجر نبردم نيست با نفخور و قيصر
 نه بيم زان رخ چون آفتاب است نبردم بادل پر درد و تابست
 هنر با دل ندانم چون نمايم در بسته بمردى چون گشایم

یغور صوم ز تاب رنج بسیار بجز ماتم که تا مرون گشم بگر
 شود گوهر ز کان خویش جویم همان درمان جان خویش جویم
 که دیدم ستای عجیب روی بگپهان که چون اورا بدیدی گشتم درمان
 مرا درد آمد از نا دیدن درمت کفون درمان من هم دیدن دوست
 مرا شادی و غم هر دو ازانست که در دل خوشتر از جان و جهانست
 چرا با بخت خود چندی ستمیزم چرا از کار خون چندی گریزم
 چرا راز از طیب خویش پوشم بلا پیش آورد گر پیش کوشم
 نجویم پیش ازین با دل مدارا کنم رازش بگیتی آشکارا
 مرا بگذشت آب و رفت از مر برین حال مدارا نیست درخور
 شوم با دوست گویم هر چه گویم مگر رنگ جفا از خود بشویم
 ولیکن من ز تیارش چنیلم نماتم زنده تا رویش نه بینم
 هم اکنون راه شهر دوست گیرم اگر میرم براه اندر بمیرم
 نهندم گور باری بر سر راه همه گیتی شوند از حال آگاه
 غریبانی که خاکم را به بینند زمانی بر سر خاکم نهینند
 بخشایند چون حال بدانند به نیکی بر زبان نام برانند
 غریبی بود خسته شد ز هجران روانش را بیمارزان یزدان
 غریبان را غریبان دوست دارند ازیرا یکدگر را یادگارند
 ز مرگ نگاه باشد نلک بر من که من گشته شوم با دوست دشمن
 اگر گشته شوم بر حضرت دوست مرا از مرگ نامی سخت نیگوست
 بگویشم بخی با پیل و با شیر بجنگ اندر عدم از هر دو ان چیز
 بها نلگم که من برگندم از جای بما دشمن که من بگندم از پای
 زمین بومه غلک پیش عنانم کمر بندد تضا پیش نغمانم

بدین شاه خوارى در چنان بود که گفتی همچه شخصی بی روان بود
 گل گل بوی پیش او نشسته برخ بازار مهریان شکسته
 بهلا راست چون سرو جوانه ز سرو آتش بر آورده زبانه
 به دیگر نغز چون ماه دو هفته بیه بر لاله و سوسن شکفته
 ز رخ بر هر دلی بارنده آتش چنانکه از نوک غمزه تیر آتش
 چنان بد پیش رامین آن صمغبر که باشد پیش مرده گنج و گوهر
 نقش برجای مانده دل نه برجای بر آوردی ز جان مردم یکی وای
 دلش را آن چنان آمد گمانی که هست این حال از مردم نهانی
 بدل مویه کزان بر بوی جفت نهانی روز و شب بادل همی گفت
 چه خوشتر باشد از بزم جوانان بهم خرم نشسته مهر بانان
 مرا این بزم و این ایوان خرم بدل نا خوشتر ست از جای ماتم
 چنان آید نگارم را گمانی که من هستم کنون در شاه مانی
 ندارد آگهی از روزگارم که من چون مستمند و دل نگارم
 همانا گوید اکنون آن نگارین که از مهرم بیاموست رامین
 نه بیند ناله من در جدائی بریده ز آشفایان آشفائی
 همی گوید کنون آن دلبر من که رام پیونا رفت از بر من
 پشامی با دگر دلداز بنشست هوا را در دلم بازار به شکست
 نداند تا بزنم از بر اری همی بنیم چو مشکین چنبر اوی
 قضا گویی چه بنوشت بر سر من چه خواهد کرد با من اختر من
 چه خواهم دید از آن سرو من بوی چه خواهم برد از آن ماه سخن گویم
 نه چون او در جهان باشد مدمگر نه چون من در جهان باشد صمغبر
 ز بس خوارى کشیدن چون زمینم ز بس رنج آزمونی آمنهیم

گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهی بومه شمردن
 تنم آنکه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
 گهی گفتم که من در عشق زارم گهی گفتم که من در شهر خوارم
 کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین با گل

چو از نخچیر باز آمد زیندا یکایک راز بر گل کرد پیدا
 که رامین کینه کشت و مهر بد رود همان گوهر که در تن داشت بنمود
 اگر جاوید ویرا آزمائی دلش جوئی و نیکوئی نمائی
 اگر مد حال بر آتش نهی قبر نگیرد قبر هرگز گونه شیر
 همان مازمت هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن
 درخت تلخ هم تلخ آرد بر و گرچه ما دهیمش آب شکر
 اگر مد ره پدائنی مس و روی بدالودن نگرند زر خود روی
 اگر رامین بکس شایسته بودی و ناخود ویس بانورا نمودی
 چو رامین ویس و مولد را نشایست ترا خود جفت او بودن ندایست
 چو او را با هر کسها بدیدی بنادانی هوای او گزیدی
 دل رامین همیشه زود سیرامت ز بد سازی و بد خوئی چو سیرامت
 چه مهر و راستی جستن ز رامین چه اندر شوره جستن تازه نهرین
 چرا از بیونا پیوند جستی چرا از زهر فعل قلد جستی
 ولیکن چون قضا را بودندی بود ازین بدیده گفتن با تو چه بود
 چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
 گره بسته میان ابروان را بخون دیدگان شسته رخا را

چه خوش بود آن خجسته روزگاران میان آن همه شایسته یاران
 چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود مرا از دوست گوناگون جفا بود
 گهی بودم ز دو نرگس دلازار گهی بودم ز دو لاله به تیمار
 همانا آن همه تیمار خوش بود که نرگس مست بود و لاله کش بود
 چه خوش بود آن جفای دوست خندان^{ان} فرو بردن بلب از خشم دندان
 بجز عشقم نبود ی در جهان کار بجز یارم نبود ی بر روان بار
 چرا ناله کسی کاین کار دارد چرا پیچد کسی کین بار دارد
 چه خوش بود آن بصل اندر عتابش چه خوش بود آن نیاز اندر جوابش
 اگر در هفته روزی پرده کردی مرا همچون امیران پرده کردی
 چه خوش بود آن شمار بوسه کردن بهر عذری دو صد سوگند خوردن^{صد بار}
 چه خوش بود آنکه هر روزی دو صد بار آفرین خواندم پیش دادار
 من آنکه گشتم از کرده پیشمان در صد بار آفرین خواندم بران جان
 چه خوش بود آنکه بماندی بر یکی سان گهی فریاد خوان گاه آفرین خوان
 پس آنکه آفرید، خواندنش بر جان در صد ره گشتن از کرده پیشمان
 گهی زلفش بدست خود شکستن گهی از دهن او زناز بستن
 مرا آن روز روز خرمی بود گمان بردم که آن روز غمی بود
 مرا گه ز گل تیمار بودی چنان کز نرگس آزار بودی
 ز نرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
 گرا ز نرگس یکی آزار دیدم ز بیجاده هزاران خار دیدم
 چون سبیل کرد با من راه گیری مرا برهاند نوش آلوده خبری
 چنین بودم که بودم روزگاری ریدم گوی ناز از هر مواری
 ز روی دوست پیشم گل بخروار ز صوی دوست مشکم را بانبار

چرا بیبوده گفتاری سگالی ز بخت نیک و روز نیک نالی
نه تورامینی ای تاج سواران برادرت آفتاب شهریاران
اگر چه در زمانه پهلوانی بقام نیک بیش از مهترانی
جوانی داری و ارزنگ شاهی ازین بهتر که توداری چه خواهی
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندی مستمندی
چو از بالین خُزّت سر گراید ترا جز خاک با لینی نه شاید
جوابش داد رامین دلزار که نشناسد درست آزار بیمار
تو معذوری که دردم را ندانی چو من نایم چرا بیبوده خوانی
نباشد خوشی چون آشنائی نه درد تلخ چون درد جدائی
ببالد جامه چون از هم بدری بگیرد رز چو شاخش را ببری
نه من آزار کم دارم از ایشان چو بینم فرقت یاران و خویشان
ترا گوراب شهر جای خوبشست دروهر کس ترا پیوند و خوبشست
همیشه در میان دوستانی نه چون من خوار در شهر کسانی
غریبی گرچه باشد پادشائی بگیرد چون به بیند آشنائی
مرا گیتی ز بهر خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
اگر چه ناز و شادی سخت نیکوست گرامی تر ز مدشاهی یکی دوست
چنان که ز بهر خود خواند همه نام ز بهر دوستان خواهد همه کام
مرا رشک آید از تو گاه گاهی چو از شهر اندر آئی یا ز راهی
همی باشند با تو خویش و پیوند پس انگه پیشت آید جفت و فرزندان
تو از ایشان و ایشان از تو خرم همه چون سلسله پیوسته در هم
مرا ایدر نه خوبشست و نه پیوند نه یار و نه دلارام و نه فرزندان
بوم من نیز روزی چون تو خود کام میان خویش و پیوند و دلارام

بهیمانم چرا فرمایت بر دم مهر خود بدست تو سپردم
 چرا بر دانتش تو کل کردم ترا و خویشتن را خوار کردم
 گمان بردم که از غم رفته گشتی چو بینم خود تو آفتون بسته گشتی
 تویی در مانده همچون مرغ نادان کنون دیده ندیده دام پنهان
 دل ز بهار با جانم تو خوردی مرا بر کام بد خواهان تو کردمی
 چرا کل کسی بیهوش کردم چرا گفتار تو در گوش کردم
 سزد گر من چنین باشم گرفتار که خود نادان چنین باشم سزاوار
 سزد گر خوار و انده خوار گشتم که شمع دل بدست خود بکشتم
 سزد گر انده و تیمار دیدم که شاخ شادکامی خود بردم
 بدست خویش چاه خویش گندم امید دل بجایه اندر نگندم
 چه مفر آرم کنون با دلربایم دل بر داغ ویرا چون نمایم
 چه شوخم من چه بی آب رچه بی شرم کجا اسرده مهری را گم گرم
 بدا روزا که در وی مهر گشتم به تیغ عشق شادی را بکشتم
 همی تا عشق بر من گشت نبرد ندیدم خویشتن را شاد یگروز
 گهی در غیبت از بیگانگانم گهی در فرقت از دیوانگانم
 نجوید بخت با من هیچ پیوند به بخت من مزایا ایچ فرزند
 چو رامین دور شد لختی از انبوه نشسته بر رخانش گرد انبوه
 همی شد در پیش پنهان رفیدا نگهبان گشته بر داماد شیدا
 نبود آگه از رامین بیدل چنین باشد بعشق آئین بیدل
 رفیدا هر چه رامین گفت بشنید زبان بکشد از رامین بپرسید
 بدو گفت ای چراغ نامداران چرا داری نشان هوگواران
 چه ماند از کاسها کایزد ندادت چرا دیو آورد انده بدادت

چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر ز یاران دور شد رامین بد مهر
 غرور آمد ز باره دل شکسته قرار از جان و رنگ از رخ گسسته
 زمانی بر زمانه کرد نفرین که جانش راهمیشه داشت غمگین
 گهی در شهر و جای خویش رنجور گهی از خانمان و دوستان دور
 گهی با دوست کردن بردباری گهی بی دوست بودن زار داری
 همی گفت ای دل رنجور تاکی ترا بینم بسان مست بی می
 بچشم چه خزان و چه گلستان به پیشت چه بهار و چه زمستان
 همیشه تو بمست مست مانی که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
 چه برخاک و چه بر دیبا نشینی ز نادانی پسندی هر چه بینی
 جفارا چون وفا شایسته خوانی هوا را چون خرد بایسته دانی
 ز مستی بر یکی پیمان نمائی ز نادانی بهر تنگی برائی
 همیشه جای آسید زمانی کمین گاه سپاه اندهانی
 بلا در تو مجاور گشت و بنشست در امیدواری را نرو بست
 بگوراب آمدی پیمان شکستی مرا گفتی پرستم می نرستی
 نه تو مستی که من نادان و مستم که با یاد تو در گشتی نهستم
 مترس از من که من هنگام دزیری کنم با درد نا دیدن صبری
 مرا گفتی که رویار دگر گیر دل از مهر و وفا دوست بر گیر
 دلا با جان من ز نهار خوردی مرا بر کام بد خواهان بکردی
 بامید تو از جانان بردم بجای ادیکی دیگر گزیدم
 کنون چون غرقه در دریا بماندی مرا در آتش هجران نشانندی
 نه تو گفتی مرا کز دوست برگرد چو برگشتم بر آردی زمن گرد
 نه تو گفتی که من باشم شکریا کنونت نا شکیبی کرد پیدا

چنان بد رام را بپوند گوراب که خوش دارد سبوتا نوید آتپ
 چومی بد مهرگل رامینه میخوار بشادی خورد ازوتا بود هشیار
 دل میخوار تا دارد بمی آز بسی رطل وبسی ساغر خورد باژ
 بفرجامش ز خوردن دل بگیرد ز مستی آزش اندر دل بمرید
 نخواهد می اگر چه نوش باشد کجا در نوش ویرا هوش باشد
 دل رامینه از گل سیر گشته همان دیدار و یسه دیر گشته
 بصحرا رفت روزی با سواران جهان چون نقش چین بود از بهاران
 میان کشت لاله دید نازان میان شاخ بلبل دید سازان
 زمین همرنگ دیبای ستبرق بنفش و زرد و سرخ و سبز و ازرق
 زیارانش یکی حور پریراد بنفشه داشت یکد سته بدو داد
 دل رامین بیاد آورد ازان روز که پیمان کرد با ریس دل امروز
 نهشته و یس بر تخت شهشاه ز ریش مهر تابان وز برش ماه
 برامین داد یکد سته بنفشه بیادم دار گفتار این همیشه
 پس انکه کرد نفرین فراوان بران کو بشکند از دوست پیمان
 چنان دل خسته شد آزاده رامین که تیره شد جهانش بر جهان بدین
 ز چشمش تیره خون چندان بدارید که آن سال از هوا باران نبارید
 جهان تیره برون چشم او بود که بر چشم آمدن سوزان دلش بود
 سرشک از چشم آنکس بیش بارد که انده چشم او را تیره دارد
 نه بیغی ابر تیره در بهاران که او را بیش باشد سیل و باران
 چونو شد یاد و یسه بر دل رام نوزن شد باز مهر افرد دل رام
 تو گفتی آفتاب مهربانی برون آمد ز میغ بد گمانی
 چو آید آفتاب از ابر بیرون دران ساعت بود گرمش افزون

بخواند نامه من یا نخواند بداند زاری من یا نداند
 ببخشد مرا از مهر گوئی کند با من بیاخت مهر جوئی
 نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز
 بشد روز وصال و روز خوشی که من بادوست کردم ناز و کشی
 کنون با او بنامه گشت گفتار و گر خشم بود در خواب دیدار
 هماندم تا چنین روزی بدیدم و زان پایه بدین پایه رسیدم
 چرا زهر گزاینده نخوردم چرا در روز به روزی نه مردم
 اگر مرگ من آنکه در رسیدی مگر چشم چنین روزی ندیدی
 روانرا روز مرگ کسرا نی بسی خوشتر ز چنین زندگانی
 جهان خود ترا اینست پیشه که برپیدل گنی خواری همیشه
 تو آن ابری که باری درد و زاری از و بریدلانت سزگ باری
 هران بادی که آید موی گلزار همی آرد بمن بر بوی گلزار
 چه بد کردم که او با من چنین است مگر باد تو با من هم بکین است
 بهاران خاک را بینم شکفته زمین را در گل و لاله گرفته
 بهار من زمین مهجور مانده چو جان پاک از من دور مانده
 همانا خاک در گیتی زمین به که او را نو بهارست و مرا نه

سیرو شدن رامین از گل و باد کردن عهد و پس

چو رامین چنگه با گل به پیوست شد از پیوند ارم و مهر و هم مست
 بهار خرمی شد به زمزمه چو بان دوستی شد آرمیده
 کمان مهریانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته
 طراز جامه دیبا به نرسود چو آب از چشمه خوشی نرسود

نه رویست بود همواره ندیم نه بویت بود همواره نسیم
 نه روی من ز عشقت گشت زربین نه اشک من ز جور گشت خونین
 نه رود از هجر تو بر رخ کفادم نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
 بجز تو نیست در گیتی مرا کس نه زین گیتی هوای من توئی بس
 مرا دیدی ز پیش از مهریانی کنون گر بینیم گوئی نه آئی
 نه آنم من که تو دیدی نه آنم که آنکه تیر بود اکنون کمانم
 زدم بر رخ دودست خویش چندان که نیلوفر شد آن گلزار خندان
 دهم آتش ازین دو چشم بیخواب نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
 بنالم تا بنالد زیر بر مل ببارم تا ببارد ابر بر گل
 دو چشم من ز سرخی همچو لاله است بدو در اشک من مانند زاله است
 درخت رنج من گشتست بی بر تن امید من ماندست بی سر
 مرا دل دشمنست ای رای بر من چرا چاره همی جویم ز دشمن
 چه نادانم که از دل چاره جویم که خود بی چاره دل برد آبرویم
 دل من گر نبود دشمن من چنین عاشق نبودی در تن من
 بران آتش دلم چون گشت سرکش بلی باشد سزای سرکش آتش
 بنال ای دل که ارزانی بدینی که هم در این جهان دوزخ بدینی
 قضا مارا چنین کردست روزی که من گریم همساله تو موزی
 جهان دریا گم از دیدگانم پس آنکه کشتی اندودی برانم
 عدیل ماهیلان باشم بدریاب که همچو ماهیلان همواره در آب
 ز خونین جامه سازم بدبانم بیاک سرور خود کشتی برانم
 چوباه از من بود دریا هم از من نباشد کشتیم را باد دشمن
 فرستادم به پیش دوست نامه برو پیچیده خون آلوده جامه

بیا مختصت عشق از من دبیری برین پزمرده رخسار زویری
 بخون بر رخ نبشته گونه گونه حروف غم بخطهای نمونه
 چه رویست اینکه رنکش چون زویر ^{ست} چه بخت است این که عشق ^{دبیرست} او را
 مرا عشق آنشی در دل برافروخت دلم با هر چه درری بد همه موخت
 مرا بر دل همیشه رحمت آید زبس گز عشق ویرا زحمت آید
 اگر بی دانشی کرد این دل ریش چنین شد لجرم از کرده خویش
 بدا روزا که بود این مهربانی بدرد از من دل و جان و جوانی
 گر این را خود من آوردم بگیمهان سزای من بس ست این داغ ^{ان} هجر
 چنین داغی که زوتا جاودانی بماند بر روان من نشانی
 کجائی ای نگار تیر بالا مرا بین چون کمانی گشته دوتا
 تو تیری من کمان در جدائی چو رفتی نیز با پیشم نیائی
 بلرزم چون بیندیشم ز هجران چو کنجشکی که تر گرد ز باران
 به بیچم چون بید آرم جفایت ازان شمشاد قد زلف دوتا بت
 دلی دارم بدستت زینهارى ندید از تو مگر زنهار خواری
 دلت چون خواهد آزارش فزودن قرارش بردن و رنجش نمودن
 نه او بر تو چو مادر مهربانست نه او مهر ترا چون دایگانست
 نه گیتی را بچشم تو همی دید ز چشم بد همی بر تو بترמיד
 نه دیدار تو بودش کلم و امید نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
 نه بالای تو بودش سرو و شمشاد نه زان شمشاد جان او بدی شاد
 بنفشه بر دو زلفت که گزیدی طبرزد با لبانت که چشیدی
 چرا با جان من چندین ستیزی چرا ببوده خون من بریزی
 نه من آنم که بودم داغ روزت رخم ماه شب و خورشید روزت

بگو اندر چو میلابی دونده بدشت اندر چو عفریت رنده
 ببالا بر شدی همچون پلنگان بدربا در شدی همچون نهنگان
 به پای اوچه کهسار چه هامون بچشم از چه دریا وچه هامون
 به پشتش بر سوار آونده در راه چنان بودی که همچون خفته برگاه
 بیابانرا چو نامه در نوشتی چو پرده بر آتش برگزشتی
 براه اندر غم خوردش بود و نه خواب بدو هفته زمر آمد بگوراب

رفتن آذین وزاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
 هران مردی که این مویه بخواند اگر با دل بود بیدل بماند
 کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم
 مرا گر آفتاب آمد جدائی چگونه پیشم آید روشنائی
 برانم زین دو چشم تیره درود که ماه و آفتابم کرد بدرد
 اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان بر چشم من چون شب چرا شد
 منم بیمار و نالان زین شب تار که در شب بیش باشد درد بیمار
 نکردم بد بکس تا بد نه بیغم چرا اکنون ز بد روزی چنینم
 ز بخت بد دلم را هر زمانی تو پنداری در آید کاروانی
 دلی بسته بچندین گونه بیداد نقابد خور در و نه روز باد
 دلم در غم همیشه ابر دارد از یز زین دو چشم سیل باره
 بدرد ترسم از بس غم که در اوست بدرد نار چون پر گردش پوست
 به بندد ابر که که بر کشاید چرا ابر دلم چندین بپاید
 از یز شد رخم همرنگ دیوار که گردد گشت زرد از آب بهیار

زشاهی بود موید را یکی نام ترا بود از همه گیتی همه کام
 چو بر گنجش همه نرمان مرا بود بگنج اندر همه چیز می ترا بود
 تو بر خوردی ز گلچ شاهوارش چنان از ساز و رخت بپیشمارش
 ستوان جز گزیده نه نهستی کمرها جز گرانیامه نبستی
 نهوشیدی بجز دیبای صد رنگ ز چین آورده نیکوتر از رنگ
 نخوردی می جز از یاقوت رخشان چو صریخ از میان مهر تابان
 ز بت رویان ستاره پیش کارت چو ویسه آفتاب اندر کنار
 چنین حال و چنین کار چنین جای دل آویز دل امروز دل آرای
 یله کردی بدل بر ما چه بودت بجای این زیان چندست سودت
 نکردی سود و سرمایه نشانیدی نبردی هیچ و بی مایه بمانیدی
 قضا برداشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج
 چه نادانی که این مایه ندانی که از بسیار نیکی پر زبانی
 بدل داری زهر چیز یی یکی چیز چنانکه از زر بدل دارند ارز
 بجای مایم ناب و زر خود روی بدل دارد زمانه آهن روی
 بجای ناز و مهرت رنج و کینه بجای در خوشاب آبگینه
 بجای آب رویت آب جویت بجای مشک نابت خاک کویت
 عجب دارم اگر تو هوشمندی چنین بد خویشتن را چون پسندی
 گلی کو با تو بسیاری نباید بدینسان دل دروختن چه باید
 گلی به یا گلستانی شگفته گلش نیکوتر از ماه دو هفته
 گلی به با گلستانی پر از گل همه پیرامنش خیری و سنبل
 چو آذین سر بسر پیغام بشنید همانکه باد پای تند بگزید
 ببالا و به بهنا کوه پیکر برنتار و به پویه باد صرصر

پس آنگه خواند آذین را برخویش بدگفت ای مرا شایسته چون خویش
 اگر بودی تو تا امروز چاکر ازین پس باشی آزاده برادر
 بجای اندر ترا انباز باشم به مهر اندر ترا همراز باشم
 ترا خواهم فرستادن بر امین مرا در خور ترا جان و جهان باین
 و فرزندی مرا رامین خداوند عزیز دل خداوند است و فرزند
 مکن دوزخ و دنگ و زود بشتاب چو سنگ منجلیق و تیر پرتاب
 که من زین پس بر اهت چشم دارم گهی روز و گهی ساعت شمارم
 چنان کن گشته بیند دوست و دشمن بر امین بر پیام و نامه من
 درودش ده زمن بیدش از ستاره بگو ای نا کس ز نهار خواره
 من از تو بد کنش آن رنج دیدم که درد مرگ را صدرا چشیدم
 فرامش کردی آن سوگند و ز نهار که خوردی با من و کردی تو صدبار
 چه آن سوگند و چه باد گذاری چه آن ز بهار و چه ابر بهاری
 تو آن کردی برین مسکین دل من که هرگز نه کند دشمن بد دشمن
 یکا یک هر چه کردی بدشت آباه بجای گشت زیاید کس بفریاد
 تو پنداری که کردی با من این بد بجان من که کردی با تن خود
 نشانه شد روانش سر زنش را چو بگزید از کنشها این کنش را
 کجا این بد به نیکت بر شمارند پس از ما بر نگارستان نگارند
 چرا از دوستان دل بر گرفتند چرا از دشمنان دلبر گرفتند
 مرا چون ازدها بر جان گزیدی چو از شهر کسان جانان گزیدی
 کجا یابی تو چون من دوستداری چو شاه شاه مرید شهر یاری
 بخویشی چون خرامان جایگاهی چو مرو شاه جان محکم پناهی
 فرامش کردی آن نیکی که دیدی زمن دژ شه بهر کلمی رحیمی

درود از من بدان پیروزگر شاه درود از من بدان بیدادگر ماه
 درود از من بدان تاج نواران درود از من بدان رشک بهاران
 درود از من بدان ماه ممن بوی درود از من بدان سرو سخن گوی
 درود از من بدان یار جوانم درود از من بدان سرو روانم
 درود از من بدان کورا درود است مرایی او دیده چون درود است
 درود از من فزون از هر شمارینی که داند یا شمارد هوشیاری
 فزون از ریک کسار و بیابان فزون از قطره دریا و باران
 فزون از رحمتی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشک و دریا
 فزون از روزگار دین دوران فزون از اختران بر پرچم گردان
 فزون از گونه گونه تخم عالم فزون از نر و ماده نسل آدم
 فزون از پرمهر و موی حیوان فزون از حرف دفترهای گیهان
 فزون از فکر و اندیشه ما فزون از دهم و نهم و پیشه ما
 ترا با بخت فرخ آشنائی مرا از ماه رویت روشنائی
 ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا و مهربانی
 هزاران بار چونین باد چونین دعا از من به بخت نیک رامین

فرستادن ویس نامه را

برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت بجا آورد هر چاری که بشناخت
 چو مشکین گرد مشکین نوک خامه ز نوک خامه مشکین کرد نامه
 گرفت آن نامه را و به ز مشکین سه جا کردش بوی زلف مشکین
 بیک فرنگ بوی نامه ویس همی شد همچو بوی جامه ویس

کلاه کن بما بر راه دیدار کجا خود بسته گردد راه تیمار
 همی تا باز بینم روی آن ماه نگهدارش ز چشم و دست بدخواست
 بجز مهر منش تیمار منمای بجز عشق منش آزار مغزای
 و گر رویش نخواهم دید ازین پس مرا بی رویش از جان و جهان به
 خدا یا جان من بستان بدو ده که من بی جان و آن بت باد و جان به
 نگار! چند نالم چند گویم بزاری چند گریم چند مویم
 گویم بیش ازین در نامه گفتار و گر چه هست صد چندین سزاوار
 نباشد گفته بر گوینده تاران چو سایه کم بود مودش فراوان
 بگفتم هر چه دیدم از جفایت از اینجا در تو دانی با خدایت
 اگر کردار تو با که بگویم بموید سنگ با من چون بمویم
 ببخشاید مرا سنگ و دلت نه بگاه مردمی سنگ از دلت به
 مرا چون سنگ بودی این دل دلت نولد گشت و سنگ بشکست
 درود از من بران شمشاد آزاد که دارد در میان پوشیده پولاد
 درود از من بدان یاقوت سفید که دارد می گهر زهرش نهفته
 درود از من بدان عیار نرگس که دارد مرا از خواب مغلس
 درود از من بدان باغ شگفته که دارد خانه صبرم کشفته
 درود از من بدان شاخ صنوبر که دارد شاخ بختم خشک بی بر
 درود از من بدان ماه دو هفته که دارد ماه بخت من گرفته
 درود از من بدان گلبرگ خندان که دارد مرا همواره گریان
 درود از من بدان مرخنده لاله که دارد چشم آکنده بژاله
 درود از من بدان دو رسته گوهر درود از من بدان دو خوشه عنبر
 درود از من بدان دیبای رنگین درود از من بدان مهتاب منگین

نامه دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی هر آتش و جانی هر از دود تنی چون موی رخساری زُر اندود
 برم هر شب سحر که پیش دادار بمالم پیش او بر خاک رخسار
 خروش من بدرد پشت ایوان فغان من ببندد راه کیوان
 چنان گریم که گرید ابر آذر چنان نالم که نالد کبک کمرسار
 چنان جوشم که دریا جوشد از باد چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
 باشک از شب فرو شویم سیاهی بیا غارم زمین تا پشت ماهی
 چنان از حسرت دل بر کشم آه کجا ره گم کند بر آسمان ماه
 ز بس کز دل کشم آه جهان مؤز ز خاور بر نیارد آمدن روز
 ز بس گزجان بر آرم دود اندود ببندد ابر تیره کوه تا کوه
 بدین خواری بدین زاری بدین درد مژه پر آب گرم و روی هر گرد
 همی گویم خدایا کردگارا بزرگا کمگارا بردبارا
 تو یار بیدلان و بی کسانیا همیشه چاره بی چارگانیا
 نیارم گفت راز خویش باکس مگر با تو که پشت من تویی بس
 همی بینی که چون خسته روانم همی بینی که چون بسته زبانم
 زبانم با تو گوید هر چه گوید روانم از تو جوید هر چه جوید
 توده جان مرا زین غم رهائی تو بردار از دام داغ جدائی
 دل آن منگدل را نرم گردان بتاب مهر لختی گرم گردان
 پیاد آور دلش را مهر دیرین پس انکه در دلش کن مهر شیرین
 یکی زین غم که من دارم برونه که باشد بار او از هر کسی مه
 بفصل خویش ادوا زین من آور و یا زنده مرا نزدیک او هر

گفون از چنگ گرگ من بجمتی چو گرگ اندر کمین من نشستی
 چو این نامه بخوانی زان بید آر که بخت خفته بود و عشق بیدار
 گفون از خواب خوش بیدار گشتی منت خفته بدم تو مار گشتی
 من آن یارم چنان بر تو نیازی که کردم با تو چندان دلتوازی
 من آن یارم چنان بر تو گرامی که کردم با تو چندان شاه کامی
 گفون نامه همی باید نوشتن برین بیچارگی خرسند گشتن
 دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهنتر
 مرا ببیند هر گو هوشیارید دگر مهر کسان در دل مکارید
 مرا ببیند و دل در کس مبنید بیاری هیچ کس را نه پسندید
 مرا ببیند و بس هوشیار باشید ز مهر نا کسان بیزار باشید
 نگارا خود ترا زین سرزنش بس که باشد در جهان نام تو ناگس
 چگوید هر که این نامه بخواند وزین نامه نهان من بداند
 مرا گوید عفا الله ای وفا دار که چندین جست مهر بیونا یار
 ترا گوید جزا الله ای جفا جوی که خود در روی نبود از مردمی بوی
 رسید این نامه داجر به پایان مرا با تو سخن مانده فراوان
 بنالیدم بهی از روز گاران هنوز این نیستم یک از هزاران
 عتابم با تو هرگز سر نتابد وزین گفتار کامم بر نیابد
 همی تا باتو گویم یاره گفتار شوم لا به کنم در پیش دادار
 شوم فریاد خوانم بر در آن که نه حاجب بود ویرانه دروان
 ازو خواهم نه از تو روشنائی زرو جویم نه از تو آشنائی
 دری کو بستم بر من او کشاید کشایده جزا هم کس نشاید
 بهرم دل ز هر چیزی زرو نه که او از هر چه در گیتی مرا به

جفا نامه نهادم نام نامه که بروی خون همی بارد زخامه
 ز بس کز دیده خون دل گریستم هر آن حرفی که بنوشتم به شستم
 چو یاد آید مرا آن بیوفائی که من دیدم ز تو روز جدائی
 ز هفت اندام من آتش برافروخت قلم ها را در انگشتم همی سوخت
 چوبی تدبیر و بیچاره ماندم ز دیده بر قلم باران نشاندم
 ببین این حرفهای پزمریده همه نقطه برایشان خون چکیده
 بدین چاره رهانیدم قلم را نوشتم قصه جان دژم را
 خط نامه چوبخت من میاهست همه نونش چوبشت من دوتا هست
 جهان حلقه شده بر من چو میبش امید من شکسته همچو جیمش
 مرا چون لام نامه قد دوتا است ترا همچون الفبا قامت راست
 من تو هر دو خوابم مست و خرم بسان لام الف پیچیده در هم
 همی گروم که از پیشم گذر نیست مرا زین کوی بن خسته خبر نیست
 سر نامه بنام کردگار است خداوندی که بر ما کامگار است
 در مهر تو بر من او کشاد است وفا در جان من هم او نهاد است
 بکار خویش داور کردم او را و با نامه شقیع آوردم او را
 اگر دانی شقیع و داورم را ببخشا این دل بی یارم را
 ندارم من شقیع از ایزدم بیش نخواهش گرفتون از نامه خویش
 بخوان این نامه با زنهار چندی نگر تا دیده آزار چندی
 تواز من پیش ازین زنهار جستی چو باغم را همی گلزار جستی
 اگر من سر در آوردم بکامت پذیرفتم ز هر گونه پیدامی
 تو نیز اکنون مکن محکم کمائی بدل یاد آر مهر سالیانی
 چو این نامه بخوانی زان بیدندیش که نازم گرگ بود و جان تو میش

منم زین آه سرد و چشم گریان بمانده در میان برف و باران
 چو من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر
 چو نامم بهنود شادی فزاید و یا از بیونائی خشمش آید
 بجر بادا پیام من بران ماه که ببردش قضا از من بنگاه
 بگو ای رفته مهر من زیادت میان مهربانان شرم بادت
 چنین باشد ونا و مهربانی که من بی تو بمیرم تو ندانی
 جوانمردی همی درزی بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان
 هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم در جهان دل چون دل خوبش
 جفا باشد بمشوق اندر بندر زین که باداشی بود مهر مرا کین
 نهرمی از کسی نام و نشانم نه بخشائی برین خسته روانم
 نه برگیری ز من درد جدائی نه حال خوبش در نامه نمائی
 ندانم مروت دل بر چه هانست مرا باری بگام دشمنان است
 چنان گوشم بدر چشمم برا هست تو گوئی خانه ام زندان و چاه هست
 اگر مرغی به پرد ای دلرای دل مسکین من بر پرد از جایی
 دل من زان رخ طاووس پیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر
 نامه نهم در صفت نامه

نوشتن درمی رحمی معشوق

نگارا سرو قدا ماه رویا بهشتی پیکرا زنجیر مویا
 زبی رحمی مرا تاکی نمائی دریغ دوری و درد جدائی
 بجان تو که این نامه بخوانی یکایک حاله من بدانی
 مداد و خون دل درهم سرشتم پس ای که این جفا نامه نوشتم

ز نیک و بد چه خواهد کرد با من بکام دوستان یا کلام دشمن
 ز من خوشنود باشد یا دل‌آزار جفا جو بیست بزمین یا رفا دار
 ز من یاد آورد گوید که چون باد کمی کوسال و مه دارد مرایان
 نه کس پرسد که چونی چیست حال بدل در دارد امید وصال
 گبر از حال نپرسد آن دلفروز من از حالش همی پرسم شب‌روز
 همانست او که من دیدم همانست همان سنگین دل نامهربانست
 همان گل روی گلچهره نگار است همان خونریز و خونخواره سوارست
 اگرچه او مرا ناشاک خواهد بجان من همه بیداد خواهد
 من او را شاک خواهم جاودانه شده ایمن ز بیداد زمانه
 چه آنکه از دایم آگاهی آرد چه آنکم مزدگان شاهی آرد
 من آنکس را چو چشم خویش دارم که چشمش دیده باشد روی یارم
 چو گوید شادمان دیدم فلانرا من از شادی بدو بخشم روانرا
 غم هجران بروی دی گسارم ز بهر دوست او را دوست دارم
 هجران بادی گزان کشور بر آید مرا چون جان شیرین درخور آید
 بدانم من چو باشد باد خوشبوی که شاد و تندرستست آن پربروی
 مرا از زلفش آرد بوی سنبُل چو از رخسار او بوی می و گل
 بر آرم سرد بادی زین دل ریش نمایم باد را حال دل خویش
 ای خوش نسیم نو بهاری تو بوی زلف آن بت‌روی داری
 ز بوی زلف اویم شاد کردی ولیکن بر دام بیداد کردی
 همی گوید دل مسکین من وای که بوی زلف او دیدی مهر جای
 بگو چون دیدی آن سرو سهی را که دارد در به جان زنی را
 خبر داری که چونم در جدائی بریده از خور و خوابه آید

محبوب دارم که بر من چون بسندنی چنین زاری و چندی مستمندی
 بچندی کنز تو بینم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش دادار
 بقسم از قضای آسمانی نیارم کرد بر تو دل گرانی
 ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم
 ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی

نامه هشتم در ضعیفی نمودن

و خبر دوست پر میدن

دلی دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان
 تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم او چون کوی تار یک
 چو روز پاک بر من تیره گون گشت شدم از تیرگی بنگر که چون گشت
 بگیتی چشم انکه روز بیند که آن رخسار جان امروز بیند
 نگارا تا تو گشتی کاروانی زهر کاری گزیدم دید بانی
 براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم
 براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باز خواه کاروانم
 بمن بر نگذر یک کاروانی که از حالت نفیرم زو نشانی
 همی گویم که دید آن بیونا را که نشناسد بگیتی جز جفا را
 که دید آن ماه روی دلستانرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا
 که دید آن ماه روی لشکری را که یزدان آفریدش دلبری را
 خبر دارید کان دلبد چو نیست کم سمت امروز مهرش با نزنو نیست
 خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد
 دگر با من خورده زهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه

قضا خفته درو و بخت بیدار بد اندیش اندک و امید بهر بار
 جهان این کار دارد چار دانه خوشی برد به شمشیر زمانه
 ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید
 ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده
 مرا بی روی تو ناله ندیم ست دریغ هجر در جانم مقیم است
 بدرده من همه همسایگانم فغان بر داشتند از بس فغانم
 همی گویند ازین ناله بیاسای دل ما سوختی بر ما بخشای
 بگیتی عاشقان بسیار دیدم نه چون تو مستمند و زار دیدم
 ندانم آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
 مرا بگذاشت آن بت روی جانان چو باد و آتشی اندر بیابان
 مرا تنها بماندی در بخواری چو خان ره گذر مرد گذاری
 نه بص بود آنکه از پیشم سفر کرد که شد اندر سفر یار دگر کرد
 اگر نالم همی بر داد نالم که این است از جفای دوست محالم
 دلم گوید مرا از بس که فالی بناله زیر نالن را حمالی
 به تخت کمرانی بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
 اگر زین آمد ای عاشق ترا درد که یارت در سفر یاری دگر کرد
 ندانستی که یارت هست خورشید همه کس را بخورشیدست امید
 گهی نزدیک باشد باتو که دور تر از دیگرانرا ز رسید نور
 نگار من ز دل تنگی چنانم که خود باتو چه میگویم ندانم
 یسان مادر گم کرده فرزند ز غم بر دل دردم گویی بمانند
 چو دیوانه بدشت و کوه پویان زهر سوز جهان فرزند پویان
 ندارم آگهی از درد و آزار و یا ناگاه مرا بر دل گزید مار

بدین غم درخولم چندین روزین پیش ولیکن مقلهی آرد فرا پیش
 گهی خواب و گاهی خون بگیرم چو زین هردو بماند چون بگیرم
 هراں روزی که زین هردو بمانم بجای خون بیار دیدگانم
 مرا چشم از پی دیدنت باید و گر دیده نباشد بی تو شاید
 بگیرم تا کنم هامون چو دریا بنالم تا کنم چون مرمره خارا
 عفا الله زین در چشم میل بام که در روزی چنین همتند یارم
 نه چون مبراند عاصی گشته بر من و یا چون دل مرابد خواه و دشمن
 بچونین روز جوید هر کسی یار مگر یاران ز من گشتند بزار
 اگر مبراهت با من نیست هم بشت و گر بختست خود بختم مرا گشت
 مرا دل در بلا مانده مت ناکم کنون صبرم بدل کرده مت پیغام
 که من صبرم یکی شاخ بهشتی مرا بردی و در دوزخ بکشتی
 دلا تو دوزخی در آتش و درد از یرا من ز تو بگر بختم زرد
 دلا تا جان تو بر تو وبال است مرا از صبر در زدن محال است
 نخواهم روی صبرم را که بینم بهل تا هم به بی صبری نشینم
 بهر دردی که باشد صبر نیکومت بچونین درد صبر از عاشق آهوست
 تو از من رفتی یار دلارام مرا نیکو نباشد صبر و آرام
 اگر خرسند کردم بر جدائی زمن باشد نشان بیوفائی
 من اندر کار تو کردم دل و جان تودائی هر چه خواهی کن بدیشان
 هراں عاشق که کار مهر در زد در صد جان و جهان پیشش چه از د
 چنین باید که باشد صبر بانی چنین باید که باشد در متگانی
 اگر درد من از جور تو زاید همی تا آ... فزاید این فزاید
 به نیکوی یاد باد آن روزکاری که بود اندر کفارم چون تو یاری

بود مهر دل مردم چو گوهر ازو پرمایه تر باشد نگو تر
 بگردد مهر تو با دلبر تو چنان چون رنگ تو در گوهر تو
 بگرداند گهر چون نو بود رنگ چه آن گوهر که بی رنگست و چه
 هزار اختر نباشد چون یکی خور نه هفت اندام باشد چون یکی سر
 نه هر آرام چون آرام پیشین نه هر یاربست چون یار نخستین
 هزاران یار همچون یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ نمگزین
 نه من یابم چو تو یار دلازار نه تو یابی چو من یار وفادار
 نه من بتوانم از تو دل بریدن نه تو بتوانی از من سر کشیدن
 بمهر اندر توماهی من چو خورشید تو بامن باشی و من باتو جاوید
 ترا باشد هم از من روشنائی بسی گردي و هم بازی من آتی
 بدان منگر که از من دور گشتی چنین تابنده و پر نور گشتی
 کنون ای سنگدل برخیز و باز آی مراد خودشتن را رنج منمای
 که من بد تو چنان باشم ازین پی که دانش باروان روشی با می
 فراقت قفل سخت آمد روانرا بجز دیدار تو نکشاید آنرا
 مخور زین روزگار رفته تشویر وفا و مهر پروردن ز سر گیر
 چه باشد گر شدی در مهر باز آی نهال دوستی بپریدی از جانی
 چو بپریدی دیگر باره فرد کار که پیوسته نکوتر آورد بار

نامه هفتم در ذکر جدائی و گریستن

ای ای ایبر گرینده بنوروز بیا گریه ز چشم من بیامور
 اگر چون اشک من بارند باران جهان گردد بیک باران ویران
 همی بارم چندین و شرمسارم همی خواهم که صد چندین ببارم

گرا دل چون دهد یارا نگوئی که چون دشمن جفاى دوست بجوئی
 نه بس بود آنکه از پیشم بر ندى که رفتی نیز یاری نو گرفتى
 مرا این آگهی بشنود بایست گرم و گرم آمدی از پیش شایست
 منم آن کز تو دیدستم چنین کار توئی بی من نشسته با دگر یار
 منم بی تو چنین غمخوار گشته توئی از من چنین ییزار گشته
 نه تو آنی که بر من ننده بودی چو برگردی همی پزمرده بودی
 نه من آنم که جانت باز دادم ترا با بخت فرخ ساز دادم
 نه تو آنی که جز یادم نخوردی همی از خاک پایم سرمه کردی
 همانم من که خورشید تو بودم بگیتی کام و امید تو بودم
 همانم من که بودم جفت جانت کجا بی من نبودى این جهانست
 چرا اکنون من آنم تو نه آنی ز تو کین است و از من مهر بانی
 چرا با من بدل انباز گشتی چه بد کردم که از من باز گشتی
 مگر آسان بریدی راه تبار کجا از مهر من بودی سبکبار
 تو در دریای هجوم غرقه بودی ز موج غم بسی زنج آزمودی
 دلمت با یار دیگران به پیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست
 چه باشد گر تو یار نو رفتی نیاید مرا زین بس شگفتی
 بعاکس کو خورد سرکه بخوان بر نهاده پیش او حلوای شکر
 وصال من ترا خوش بود چون می فراقم چون خمارش بود در پی
 تو مخموری و از من سر نتابی هوان گاهی که بوی من یدابی
 اگر چه گشته از من برین سان ترا جز می نباشد هیچ درمان
 چو جان باشد گزیده یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگرین
 وگر نو کرده نو را نگهدار گهن را نیز ببوده میازار

عجب آنکه از تو چندین رنج بیلیم نه فرمایم همانا آهلیلم
 مرا گویند مگر بی کز گرتن چو مونی شد بباری تراتن
 کسی باشد چنین کز مهر خویش شود نوید از دیدار زویش
 خود را تو مگر آگه نداری که در باران بود امیدواری
 بهار آید چو باران ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار
 بهار آید نم بروی گلشن چو باز آید کنم بروی دل افشان
 بهر چش بر فشانم در و مرجان بوصلش بر فشانم دیده بر جان
 اگر روزی کند یکرز دادار خوشا روزا که باشد روز دیدار
 اگر جانی فرو شدم بصد جان برانشانم دو صد جان پیش جانان

نامه ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برنتی چه گوئی تا چه نرمائی شگفتی
 ببردی آب من باره براندی مرا در شهر بیگانه بماندی
 نکردی هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بی طبیبان
 کنون دانم که خود یادم زیاری که هم بد مهر و هم بد زینهار بی
 نبخشائی نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز ندرمی
 نگویی حال آن بیچاره چونست که بی من در میان موج خونست
 چنین باید وفا و مهر بانی که من بی تو بمیرم توندانی
 بکه نالم بگو یا از تو نالم که من بی تو بزاری بر چه حال
 پدید آمد مرا از درد هجران که عاشق هست با جان هم و بیجان
 بگیتی عاشقی بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد
 همی سخت آیدم کز تو بقالم بفانم تا شوی آگه ز حال

مکن چندی ستم جانا برین دل که ما هر دو ازین خاکیم وزین گل
 بدم من نیز همچون تو نیازی نکردم با تو چندی سر فرازی
 نباشد دوستی را هیچ خوشی چو باشد دوستی با عجب کوشی
 نه بص جان مرا درد جدائی که نیزش درد بیزاری نمائی
 بگشی بر فلک بردی تن خویش ز عجب آتش زدی در خرمن خویش
 تو چون من مردمی تونه خدائی مرا چندی جفا تاکی نمائی
 اگر هستی تو چون خورشید والا شبانگه ام فرود آئی ز بالا
 دلی همچو دلت خواهم زیزدان میاه و مرکش و بد مهر و نادان
 خداوند چنین دل رسنه باشد جهان از دست این دل خسته باشد
 رخی بینم ترا چون باغ رنگین دلی بینم ترا چو کوه سنگین
 دروغ آید مراکت دل چنین است بگاه بدروائی آه نین است
 اگر تو هجر جوئی من نجویم وگرتو مرد گوئی من نگویم
 وفا کارم اگر تو غدر کاری من آب آرم اگر تو آتش آری
 وفا را زان مادر چون مرا زان جفا را زان مادر چون ترا زان
 دل من کرد با من گر جفا کرد بلا بخیرید و خود را در بلا کرد
 فغانه کرد اورا لاجرم زه نکو کردی بترکس بر کسان به
 همی زن تا نگوید کس چرا کرد بلا بخیرید و جانوا در بها کرد
 اگر خوانند آرش را کمان گیر که از ساری بمرونداختیک تیر
 تواندازی بجان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
 ترا زبند نه آرش را سواری که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری
 جفا حقنه کنی از راه چندی چو رحمت هلی داری چه ^{ملکین}
 دلم گردی ز درد هجر قارون رخم کردی ز خون دیده جلیون

ترا دیدم که چون بر می زدی آه ز آهت بر فلک گشتی میده ماه
 ز خوار می همچو خاک راه بودی بکام دشمن و بد خواه بودی
 چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب چو دریا بود چشم تو ز بس آب
 هران روزی گزین هر دو بمانم بحالم خون ببارد دیدگانم
 هران روزی که تو کمتر گزستی جهانرا دجله دیگر گزستی
 کنون افزون تر از جمشید گشتی مگر همسایه خورشید گشتی
 مگر آن روزها کردی فراموش که بودی توجنان بی مبر و پیهوش
 و یا آگاه گشتی از نهانم که من بر تو چگونه مهربانم
 مگر رنجی که دیدی رفت از یاد کجا بر من کشیدی دست بیداد
 چرا با من به تلخی همچو دروشی چو با هر کس به شیرینی چونوشی
 همه کس را همی خوبی نمائی مرا باری همه زشتی فزائی
 تو با صد گنج پیروزی و نازی بچندین گنج شاید گر بنازی
 چه باشد گر تو نازی از تن خویش نیاز من بتو از ناز تو بیش
 بتو نازم که تو زیبای نازی بسازم با تو گر با من بسازی
 ولیکن گرچه ردیت نو بهار است همیشه بر رخانت گل ببار است
 بهار خرمی با کس نماند جهان روزی دهد روزی ستاند
 مکش چندین گمان بر دو محنتان که ناگه بشکند روزی گمانت
 اگر پر تیر داری جعبه ناز همه تیرت بیک عاشق مینداز
 مکن بر من تو چندین جور و خورای کجا روزی مگانش بیاری
 مراد دل خون کباب است ای پری چهر ننگده روز شب در آتش مهر
 بهل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که بپرشتی میسوزان
 مکن کاری که من با تو نکردم مبر آنم که من پیشت نگذردم

ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بگلزار خزان
 برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
 همی . دارم امید روزگاری که باز آید ز مهرت نو بهاری
 و نا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشک خارش
 دو چندان کز من است امیدواری ز تو بینم همی نومیدکاری
 منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابرو باران
 منم درویش با درد و بلا جفمت توئی قارون بی بخشایش زلفت
 همی گریم بدیدت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاری دگر نیست
 چه بپایه بود آن سوگواری که جز گریه ندارد هیچ کاری
 چو بیمارم که در زاری و سستی ببرد جاننش امید تندرستی
 چنان مرد غریبم در جهان خوار بباد شهر و بوم خویش بیمار
 نشسته چون غریبان بر مر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
 همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار
 همی گویم بپاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
 نه برم از تو امید امی نگارین که تا از من ببرد جان شیرین
 مرا تا عشق صبر از دل براندهست بروین امید جان من بماند صفت
 نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب
 گر امیدم بماند رای جانم که بی امید یک صامت نمانم

نامه پنجم در جفا و سرزنش کردن

و بزرگی معشوق

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تند و چنین سرکش نبودی

اگر بگذرد با دلبر خوری نوش گهی تیمار حد ماله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی نه مهر تو کم امت از گلستانی
نه بینی باغبان چون گل بکارد چه مایه غم خورد تا گل برآرد
بروز و شب بود ببلخورد و ببلخواب گهی پیراید او را که دهد آب
گهی از بهر او خوابش رسیده گهی از خار او دستش خلیده
بامید آن همه تیمار بیند که تا روزی برو گل بار بیند
نه بینی آنکه دارد بلبلی را که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد او را شب و روز آب و دانه کند او را ز عود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرم و کش بران امید کو باگی کند خوش
نه بینی آنکه در دریا نشیند چه مایه زرنهیب و رنج بیند
همیشه ببلخور و ببلخواب باشد میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن گهی از مال می ترسد که ارجان
بامید این همه دریا گذارد مگر سودی بباد ز آنچه دارد
نه بینی آنکه گوهر جوید از کان بکان در آزماید رنج چندان
نه شب خمید نه روز آرام یابد نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد بران تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آرز امت همه کس را برین هردو نیاز امت
همیشه تا برآید ماه و خورشید مرا باشد بوصل یار امید
مرا در دل درخت مهربانی بچه ماند بسرو بوستانی
نه شاخش خشک گردد روز سرما نه برگش زرد گردد روز گرما
همیشه مجز و نغز و آبدار است تو بلنداری که هر روزش بهار است

بزرگ گشتم بدل در آتش آرز نهادم سربه بخت خویشتن باز
 من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم
 بدان بازارگان دریا نشیند که بپوشش گوهر شهوار بیند
 بدل یکتا دري را رخت بستم چو بازارگان بدریا در نهستم
 درازست از بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم
 بوج اندرکنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست
 همی خوانم خدای خود بزاری همی جویم ز دریا رستگاری
 اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریای دیگر
 من اندر هجر تو موگند خوردم که دیگر گرد بد مهران فکرم
 بیاری دل نه بندم در دگر کس خدای هر دو گیتی یار من بس

نامه چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائی اگر بادی نباشد بی وفائی
 اگر چه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار
 خوشست اندر تنهایی کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
 وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم و جنگ و آزار
 بفر آهوبه عشق اندر ملاحت یکی میوه که شاخ او وصالست
 فراق دوست سرتا سر امیداست ز روز خرمی دل را نوید است
 دلم هر که که بی مبری سگالد ز تنهایی و بی یاری بفالد
 همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی
 چو دبی ماه فراق ما سر آید بهار و صلت و شادی در آید
 چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بینم دوست را بگریه دیدار

مرا تا مهرت ایلتون یاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد
 دل مسکین من گوئی که خانصت بخان اندر ز مهرت کاروانست
 اگر ایشان نه بردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را
 تنم چون موی گشت از رنج بردن دلم چون سنگ سد از صبر کردن
 بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گردد تخم و رنجم هر دو بی بر
 نگار گرچه از پیشم تو دوری سرم را چشم و چشم راتونوری
 بنادانی مجوی از من جدائی که در گیتی تو خود بامن سزائی
 منم آزار تو نوروز خرم هرائینه بود این هر دو با هم
 توئی کبک جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبک در کوه
 کنار هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر درخوشاب
 ندانم چون شدی از من شکیدا که نشکبید صدف هرگز دریا
 تو مرو جویباری چشم من جوی وطن که بر کنار جوی من جوی
 گل سرخی نگار من گل زرد تو از شادی شگفتی و من از درد
 بیمار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ این دو گل با هم دریده
 نگار بی تو قدری نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا
 تنم بلخواب مانده گاه و بیگاه دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
 مرا گویند شو یار دگر گیر گراو گیرد سناره تو تهر گیر
 مرا کز مهربانان نیست روزی چرا جویم ازینشان دلفروزی
 همین مهربی که ورزیدم مرا بس ازین بض من نه ورزم مهرباکی
 چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بخت
 و نا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بیغم فیز کلام
 نهال عشق بصل باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوغتم

مگر یزدان جهان را نیست داور نماید در وفایم رنج بی مر

نامه سوم در پیوند جستن با دوست

گنجائی ای دو هفته ماه تابان چرا گشتی بخون من شتابان
 ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر درگیتی خود تویی بس
 مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهری مگالی
 نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگبری زو نکوتر
 نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
 اگر چه آب گل پاکست و خوشبوی نباشد تشنه را چون آب درجوی
 کسی کش مارشیدا بر جگر زد درآ تریاک سازد نه طبرزد
 شکر هر چند خوش دارد دهان را نه چون کشاکش سازد خستگانرا
 مرا اکنون گزان دلبر بریدند حسودانم بکام دل رسیدند
 ز دیگر کس مرا مودی نداید کهی دیگر بجای او نشاید
 چو دست من بریده شد به خنجر چه مودار من کنم دستی زگوهر
 تو خورشیدی مرا از روشنائی نیاید روز من تا تونیائی
 بگاه وصلت ای خورشید پیکر کنار من صدف بود و تو گوهر
 صدف چون شدتھی از گوهر خویش نه بیند باز گوهر در بر خویش
 گر او گوهر بگیرد بار دیگر سزد گرم بگیرم یار دیگر
 بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکیزه جان را
 تو را چون جان هزاران گونه معنیست مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
 اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
 نه ششم در فراقت روی و مویم بران تا بوی تو از خود نشویم

بخواب اندر کریم و مهربانی به بیداری بخیل و جانمختانی
 به بیداری نیائی چون بخوانم بدان تا بیشتر باشد فغانم
 بگاه خواب ناخوانده بیائی بدان تا هرتم افزون نمائی
 چه اندر هجر دیدار خیالت چه از من رفته آن روز وصال
 ز دیدارت مرا تیمار ماندست ز تیمارت دل بیمار ماندست
 نه بس کم دل بگوهرمت آرزومند بیدار خیالت هست خرمند
 به خرمندی بود چندین بنا کام چو مرغی گو بود خرمند در دام
 مرا مادر دعا کردست گوئی که از تو دور بادا هرچه جوئی
 کجا در عشق همواره چنینم بر آن شادم که در خوابت به بینم
 چه هستی است این دل تیمار بین را که شادی داند اندوه چنین را
 ز بخت خویش چندان ناز بینم کجا در خواب رویت باز بینم
 چه بودی گر بخفتی دیدگانم ترا دیدی بخواب اندر روانم
 فخرابم تا ترا دیدم شب و روز ز بس تا روز بس کام دلفروز
 فخرتم تا ز من بیریدی اکنون ز بس کز دیدگان بارم همی خون
 نگر تا چند کردمست این زمانه میان این دونا خفته میانه
 یکی ناخفتن از بس ناز کردن یکی ناخفتن از تیمار خوردن
 ز بس ناخفتن اندر مهربانی به بیخوابی ز من شد زندگانی
 چه باشد گر بوم صد سال بیدار چو بینم دوست را یکبار دیدار
 و نا لثتم بر آن تا چشم ببخواب دهد کشت مرا از دیدگان آب
 و نا چون گوهرمت و عشق چوگان ز کان گوهر نشاید کندن آمان
 اگر گیرم ترا بگرور دامن بها سرماکه خواهی بردن از من
 مرا دل خوش کند زنهار داری ترا دل بشکند زنهار خواری

دلم با تحت هر جانی که هستی چو بیماری که جوید تند رستی
 دلی کوباتو همرا هست و هم بر چگونه مهر رزد جای دیگر
 دلی کوزا توهم جانی و هم هوش ازان دل چون شود یادت فراموش
 ز هجرت گرچه تلخی دید چندین درو شیرین تری از جان شیرین
 چه باشد گرتو کرده بی وفائی بذا دانی زمن جستی رهائی
 و نای قوم اکنون بیش دارم جغله‌ای که گردی یاد نارم
 کنم چندین و نای و مهربانی که جور خویش و مهر من بدانی
 ترا چو بیوفائی بود پیشه چراغ سنگدل خوانی همیشه
 منم سنگین دل و در مهربانی و نای در سنگ نقش جاودانی
 و نای را در دلم زیرا درنگ است که از رازین دلم بیداد سنگ است
 و گر مسکین دلم سنگین نبودی درنگ مهر از چندین نبودی
 دلم در عاشقی می زان امان خورد مرا زین گونه مست جاودان کرد
 چو مستان و جرم گرمای بینم چنان دانم که تازی چاه بینم
 و گر خورشید بینم چون بر آید مرا خورشید روی تو نماید
 زوم سجده برم پیش صدف بر همی گویم توئی بالای دایر
 بیوسم لاله را در ماه نیسان همی گویم توئی رخسار جانان
 چو باد آرد نسیم گل سحرگاه کند بویش مرا از بوی آگاه
 بدل گویم هم اکنون در رسد دوست کجا این بوی خوشبوی تن اوست
 بخواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب وصل تو نماید
 گهی با روی خوبت درهتیم گهی از تیر چشمت در نهیم
 چو در خوابم همی مهر نمائی چو بی خوابم همی رنجم فزائی
 اگر در خواب مهر من گزینی به بیداری چرا با من بگزینی

منم بی یار د از دردم بسی یار منم بی کار و در مشقم بسی کار
 نیایم بی تو کام این جهانی همانا کم تو بودی زندگانی
 بگشتی در دلم تخم هوایت کنون آبش ده از جوی وفایت
 بیدن روی مرا یکبار دیگر نگر تا در جهان دیدی چنین زر
 اگرچه دشمنی بامن بکینی ببخشائی چو روی من به بینی
 اگرچه بیوفای و بدسگالی بدرد من تو از من بیش نالی
 مرا گویند بیماری و نالان طبیبی جوی تا سازدنت درمان
 اگر درمان بیمار از طبیب است مرا خود رنج و تیمار از طبیب است
 طبیب من خیانت کرد بامن بماند از غدر او این درد بامن
 مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که در مانم تو دانی
 نیم از یخت و از دادار نو مید که باز آید مرا تابنده خورشید
 بدیدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنا دیدنت خرسند
 اگر خورشید روی تو بر آید شب تیمار و رنج من سر آید
 ببخشاید مرا دیوینه دشمن چه باشد گر ببخشائی تو بر من
 گر این نامه بخوانی باز نائی به بی رحمی دهم بر تو گواهی
 که بر دشمن مرا دشمن تری تو چه باشد گر دهم رحم آوری تو

نامه دوم دریاد آوردن خیال دوست

نگار تا ز پیش من برفتی دلم را با نوا از من گرفتی
 چه بایستت ز پیش من برفتن که رفتن نوا از من گرفتن
 نوا دادم ترا دل تا بدانی که من بی تو نخواهم زندگانی
 نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو

من آن گل رخ بدم کز درد هجرت چنین پوسیده گردیدم ز زحمت
 کنون آن کم تو دیدی سر بالان به بستر در فتاده گشته نالان
 همالانم چو مهر دل نمایند مرا گه گه به پرسیدن در آیند
 اگر چه گرد بالینم نشینند چنانم از نزاری کم به بینند
 بطنازی همی گویند هر بار مگر بیمار ما زنتست بشکار
 تنم را آرزومندی چنان کرد که از دیدار بیننده نهان کرد
 بنانه می بدانستند . عالم کنون نتوانم از سستی که نالم
 اگر مرگ آید و سالی نشیند بجان تو که شخصی من نه بیند
 به هجراندر همی یکسو، بینم که از مرگ ایمنم تامن چنینم
 مرا اندوه چون کهسار گشتست ره صبرم بدو دشوار گشتست
 مبادا هرگز از دردم رهایی اگر من صبر دارم در جدائی
 شکبائی دران دل چون بماند که جز سوزنده در آتش نماند
 ولی شد کوتاهی از خون خود تیز درو آرام چون باید دگر چیز
 دروغ امت این که جان در تن زخو مرا خون نیست و جانم مانده چو
 نگارا تا تو بودی در بر من تنم چون شاخ بود و گل بر من
 مزد گر بی رخت موزم بر آذر که خود سوزد همه کس شاخ بی بر
 برنتی تا برنت از من همه کام نه دیدارت همی یابم نه آرام
 جدا شد کام من تا تو جدائی نیاید باز تا تو باز نائی
 بر آشفست با من روزگارم تو گوئی با فلک در کارم
 جهانم بی تو آشفست یکسر چنان چون بی امیر آشفته لشکر
 چنان در هجر بر من بگذرد روز که در صجرا ر آهو بگذرد پیروز
 اگر گیرم برین تیمار نیکو مت گریستن بر چنین حالی نه آه و مت

اگرچه چشم من خونبار گردی کنارم رود جلیحون بار گردی
 دلم ناد به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن
 ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم
 ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی
 مبیناد ایچ دردت دیدگانم که باشد درد توهم بر روانم

نامه اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاری که خون باره ز خامه
 اگر چرخ فلک باشد حریرم ستاره مر بسر باشد دبیرم
 هوا باشد درات و شب سیاهی حرف نامه برگ وریک ماهی
 نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوی من بدبیر
 بجان تو که ننویسند نیمی مرا جز هجر نمایند بیمی
 مرا خود در نراقت خواب ناید و گر آید خیالت در رباید
 چنان گشتم درین هجران که دشمن به بخشاید همین چون دوست
 بگیره که گهی دل را کم خوش تو گوئی میکشم آتش بآتش
 اگر دشمن به بیند روی زردم بزاری خون بگیرد پیش دردم
 نشانم گرد هجران را بگردی کم درمان دردی هم بدردی
 من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته
 بگیرد چون به ببند دیدم من مهار دوستان در دست دشمن
 تو گوئی آتشست این درد دردی که از چیزی نسوزد جز صبوری
 نیاید خواب در گرما همه کس در آتش خواب چون آید مرا بس
 من آن سرورم که هجران توام کند بکام دشمنان از پای انگند

چو از من میر گشتی وز لبانم ز گل هم میر گردی بی گمانم
 تو چون بامن نسازی با که سازی هوا بامن نباری با که بازی
 همی گویم هران کو مهر بازد کرا ویمه نسازد مرگ سازد
 ز بد بختیت بس باد این نشانی گلی دادت چو بستد گلستانی
 ترا بنمود رخشان ماهتابی ز تو بستد فروزان آفتابی
 همی بازی که داری ارغوانی ندانی کز تو گم شد گلستانی
 مانا کردی آن زاری فراموش که بودی از هوایی صبر روی هوش
 خیالم را بخواب اندر بدیدی گمان بردی که بر شاهی رسیدی
 چو بوی من بمعزت برگزشتی تنگتر مرده بودی زنده گشتی
 چو زین است آدمی بی رای دیدی هوش کند سختی و شادی را فراموش
 دگر گفتی که گم کردم جوانی همی گویم درینا زندگانی
 مرا گم شد جوانی در هوایت همدون زندگانی در و نایت
 گمان بردم که شاخ شکری تو بکارم تا شکر بار آردی تو
 بگشتم پس به پروردم به تیمار چو بر رستی گبست آوردیم بار
 پیو یاد آرم از آن رنجی که بردم وزان دردی که از مهر تو خوردم
 یکی آتش بمغز من براید کزان جگر من بچشم من دراید
 چه مایه سختی و خواری کشیدم بفرجام از تو دیدم آنچه دیدم
 مرا تو چاه کنده دایه زد دست بچشم در نگند آسوده بنشست
 تو هیزم کردی او آتش برافروخت بگم دشمنان بر آتش موخت
 ندانم کز تو تو نالم یا ز دایه که رنج را زهر در بود مایه
 اگر چه دیدم از تو بیوفائی نهادی بر دلم داغ جدائی
 و گر چه آتش در دل نگذدی مرا مانند خرد در گل نگذدی

کد امین راحت گیرم زمین دوسوگند کد امین راحت دایم زمین دویزد
 ترا سوگند چون باد وزانست ترا پیوند چون آب روانست
 بزرگست از جهان این هر دو را نام و لیکن نیست شان هر جای آرام
 تو همچون سندسی گردان بهر رنگ و با همچون زری گردان بهر چنگ
 کرا بایی چو من در سهریانی چو تو بامن نمایی با که مانی
 نگر تا چند کار بد بکردی که آب خویش و آب من بپردی
 یکی بفریفتی جفت کهانرا به ننگ آلوده کردی دودمانرا
 دوم سوگند ها بدرخ کردی تونا زنهاریان ز نهار خوردی
 سوم برگشتی از یار و نا دار بی آن کزوی رحمت رنج و تیدمار
 چهارم نا سزا گفتی بر انکس که ویرا در درگیتی خود تویی پس
 من آن ویسم که ماه نیکوانم من آن ویسم که شاه جادوانم
 من آن ویسم که رویم آفتابست من آن ویسم که مویم مشکناست
 من آن ویسم که چه دم نوبهار است من آن ویسم که مهرم باید اراست
 من آن ویسم که ماهم بر خانست من آن ویسم که نوشم در لبانست
 مرا باشد به از تو در جهان شاه ترا چون من نباشد در جهان ماه
 هراک گاهی که دل از من بنایی چو باز آئی مرا دشوار بایی
 مکن راما که تو گردی هشیمان نیایی در دود جز ویس در مان
 مکن راما که از گل سیر گردی ازین بالائی آخر زیر گردی
 مکن راما که تو امروز مستی ز مستی عهد من بر من شکستی
 مکن راما که چون هشیار گردی ز گیتی بیکی و بی یار گردی
 بسا روزی که در پیشم بنایی دورتر خاک پای من بمالی
 دل از کینه بشوئی مهر تابی مرا جوئی بعد دستان نیایی

بحق آنکه ما بودیم دسماز بحق آنکه ما بودیم همراز
 بحق آنکه ما هم جفت بودیم بحق آنکه ما هم گفت بودیم
 بحق آنکه من کردم بجایست به نیک و بد بدادم من رضایت
 بحق آنکه داد تو بدادم بحق آنکه رازت بر گشادم
 که این نامه ز سرتابن بخوانی یکایک حالهای من بدانی
 بدان رسد که گیتی گرد گرد است ازو که تلدرستی گاه درد است
 گهی رنجست و گاهی شادمانی گهی مرگست و گاهی زندگانی
 به نیک و بد جهان بر من مراید و زان پس ما جهان دیگر آید
 زما ماند درین گیتی فسانه دران گیتی جزای جادوانه
 فعان ما همه گیتی بخوانند مراسر خوب و زشت ما بدانند
 تو خود دانی که از ما کیست بدنام کجا از نام بد خیزد همه کلم
 من آن بودم بهاکی کم تو دیدی ز خوبان جهانم برگزیدی
 من از بهاکی چو قطره زاله بودم من از خوبی چو برگ زاله بودم
 نگشته چیره هرگز سرد بر من زمانه نا نشانده گرد بر من
 هم از گوهر سزیدم پادشائی هم از پاکی گزیدم پارسائی
 چو گوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دام داران
 تو بودی بند و داس دام دارم نهادی دام و دامت برگذارم
 مرا در دام رسوائی نکندی چرا در چاه رسوائی به بندی
 مرا بفریفتی در ره ببردی کنون زنهاریا جانم بخوریدی
 بدان هر مر ترا طرار دیدم بدین هر مر ترا غدار دیدم
 همی گویی که خوردم سخت سوگند که با ریمم نداده عهد و پیوند
 نه با من نیز تو سوگند خوردی که تا جان داری از من برگردی

ز باغی سر بسر آفت گرفته باغی سر بسر خرم شگفته
 ز شاخی خشک گشته هامواره بشاخی بار او ماه و ستاره
 ز کانی کنده بی زر بمانده بکانی در جهان گوهر^۱ نشانده
 ز یاقوتی بکانی در بمانده بیافوتی بتاجی در نشانده
 ز دیری تا مغرب رسیده؟ برودی سر ز مشرق بر کشیده
 ز گلزار مسموم هجر دیده بگلزاری بدولت بهگفیده
 ز بخت تیره چون شوریده آبی به بختی ناسور چون آفتابی
 ز مهری تا گه محشر نزاریان بمهری بر زمان کاهش نمایان
 ز عشقی آب از حد گذشته به عشقی گرم بود و سرد گشته
 ز دریای شده بی در و بی آب بدریای همه پر در خوشاب
 ز جانی در عذاب ورنج و سختی بجانی در هوای نیک بختی
 ز طبعی در فنا بیدار گشته بطبعی از هوا بیزار گشته
 ز چهری آب و خوبی زرمیده بچشمی خواب خوش دروی دمیده
 ز روی همچو دیناری بر آتش بروی همچو دیدای منقش
 ز یار نیک پر مهر و وفاجوی بیداری شوح بی شرم و جفاجوی
 ز چشمی مال و مه بخواب و پر آب بچشمی سال و مه پر خواب بی آب
 ز ماهی بیکس و بی یار گشته بشاهی بر جهان سالار گشته
 ز بستم نامه از حال چنان زار که چنان از تن تن از جان گشت بیزار
 ز منم در آتش خواری گدازان توئی در مجلس شادی نزاران
 ز منم گنج رفا را گشته گنجور توئی راه جفا را گشته دستور
 یکی بر تو نهم بر نامه سوگند بحق دوستی و مهر و پیوند
 بحق محبت ما سالیانی بحق دوستی و مهریانی

فرمودن ویس مشکین را

که نامه نویسد به گوراب

قلم برگیر مشکینا بمشک آب یکی نامه نویس ازمن به گوراب
 تب گرم ببین د آه سرد بنامه یاد کن همواره دردم
 تو خواه دانی سخن درهم سرشتن بنامه هرچه به باید نوشتن
 سخن را با خرد نیکو ببندیش بدین آنرا بدو نیک و پس و پیش
 اگر باز آوری ادرا بگفتار بوم تا من زیم پدشت پرسنار
 تو دانائی و بر گفتن توانا بود آسان فریپ مرد دانا

نامه نوشتن مشکین از ویس بر امین

چو بشنید این سخن نرزانه مشکین ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین
 یکی نامه نوشت از ویس خود کام بر امین نکو بخت نکو نام
 هریر نامه بد ز ابریشم چین چو مشک از تبت و عنبر ز نسربین
 قلم از مصر بود آب از گل خور دریت از عنبرین عود سمبیر
 دبیر از شهر بابل جادویی تر سخن آمیخته گوهر بشکر
 هریرش چون برویس سمبوی مدادش چون دوزغ برویس خوشبو
 قلم چون قامت ویسه نزاری ز بس کز رام دید آزار و خواری
 دبیر از جادویی چون غمزگانش سخن چون درد شکر در دهانش
 قلم ریزان ز نوک خود سیاهی دبیر از گفتها شسته تباهی
 سر نامه بلفظی سخت شیرین نبسته وصف حال ویس و رامین
 ز صروی موخته و ز بن گسسته به صروی از چمن شاداب رسته
 ز ماهی در محاق از مهر تابان به ماهی در سپهر غدر رخشان

بدو گفتا که مشکینا تو دیدی چو رامین بیونا هرگز شلیدی
 مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بر روی نبستی
 ندانستم کز آتش آب خیزد ز نوش ناب زهر ناب خیزد
 من اندر جستن رام همه سال ندا کرده دل و جان و تن و مال
 مرا دیدی که راه پارسائی چگونه داشتم در پادشائی
 کنون بینی که چون رسوا شدستم بدین پاک رامین می پرستم
 کنون از جان خود بیزار گشتم بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
 نه اندر پادشائی پادشایم نه اندر پارسائی پارسایم
 همی نا کرده باید پادشائی بزرگی جستن و فرمان روائی
 گهی از بهر وصلش پویه پویم گهی از هجر ریش مویه مویم
 اگر دارم هزاران جان شیرین نه پردازم یکی از عشق رامین
 مرا رامین بنادانی بسی خست کنون پشت مرا یکباره بشکست
 بسی شاخ از درخت من بینگند کنون اصلش برید و بیخ برکند
 بر آزارش بسی کردم صبوری کنون صبرم ببرد آزار دوری
 بدین بار او بجان من نه آن کرد کجا با آن شکیبائی توان کرد
 مرا شمشیر جورش مر بزد است مرا ز بدین هجرش دل درید است
 خموشی چون کنم با سر بریدن صبوری چون کنم با دل دریدن
 چه باشند زین بترک و نت و زن کرد پس آنگه مر دگان نامه بمن کرد
 که من گل گشتم و گل پروریدم ز مورد و سوسن و خبیری پریدم
 پس آنگه دایه را بایک جگر تیر کسی کرد از میان دشت نخچیر
 تو گفتی دایه را هرگز ندید است و باز سختی و خواری کشید است
 کنون انداده ام بر بستر مرگ بجان من رسیده خنجر مرگ

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید چرا از من نصیحت نه پذیرید
 مرا ببینید و دل در کس میندید که به من هر سختی بر من پسندید
 بسوزید از بنزد من نشینید مرا ای عاشقان از دور بینید
 بیائید عاشقان پیشم نشیند نصیحتهای من برگوش گیرید
 مرا زین گونه آتش در دل انداد که یارم را دل از سنگست و پولاد
 بسوز دل مرا انداز کردند ز کوی عاشقان بیراز کردند
 مرا عذرست اگر فریاد خوانم که من فریاد ازین بیداد خوانم
 دل هر دو خوش او را نمودم بدو گفتم که چه رنج آزمودم
 چه نیکوئی کند مردم بمردم که من در دوستی باری نکردم
 که داند کوی بجای من چه بد کرد یکی بد بود جانم را بصد کرد
 مرا زین دوستی دل کرد بیگم که اکنون دشمن من شد هر انجام
 امید و رنج خود بر باد دادم چو راز دوستی بر وی کشادم
 مرا چو بخت من بامن بکین است ز بیگانه چه نالم چون چنین است
 بگوشتید بسی با بخت بد هاز نبد با آگیزه سنگ را ساز
 کزین از بخت و دل بیزار گشتم بغام هر دو بیزاری نبشتم
 چو بد بختان نهادم سر ببالین ز جانم گشته بستر حسرت آگین
 و نا کشته چرا انده درودم دعا کردم چرا نفرین شفودم
 چو یارم دیگری بر من گزیند همان بهتر که جانم مرگ بیند
 ز بد بختی بجز مرگم چه باید چو من بد بخت را خود مرگ شاید
 اگر مادر مرا بد بخت زادمت چرا چندین بلا بر من نهادامت
 پس انگه خواند مشکین را بر خویش نمود او را هم حال دل ریش
 کجا مشکین دبیرش بود دیرین همیشه راز دار و دیش و رامین

ز درد و حسرت و زاری چنان شد که گوئی همچو شاخ زعفران شد

بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاده بریده گشت گفتی سرو آزاد
 همه بستر ز جانش پر غم و درد همه بالین ز رویش پر گل زرد
 بیالینش نشسته ماه رویان زنان مهتران و نام جویان
 یکی گفتی که چشم بد بخستش یکی گفتی که انسونی ببستش
 بزشکائی همه فرهنگ خوانده ز حال درد او خیره بمانده
 یکی گفتی همه رنجش ز سوداست یکی گفتی همه دردش ز صفر است
 ز هر شهر آمده اختر شناسان حکیمان و گزیدان خراسان
 یکی گفتی تمر کرد این بمیزان یکی گفتی زحل کرد این بصرطان
 پری بندان روز راقان نشسته ز بهر ویس یکسر دل شکسته
 شه شاهش بیالین زار و گریان بسان ماهی بر تاره بریان
 همی گفتا چه دانی ماه ماهان که رشک ماه گشتی در سپاهان
 مراد را مالم از تو کیست بهتر چو تو هستی نه شه باد و نه لشکر
 حکیمانی که بودندش بدالین تعجب مانده در حال نگارین
 یکی گفتی روا نظرت رحید است یکی گفتی پری او را بدیدم
 ندانست ایچ کس کوراچه درد است چه رنج او را چنین آزاد کرد است
 بدایغ رام سوزان ماه را دل بدرد ماه بیچان شاه را دل
 سمیر ویس گریان بر دل خویش گهر ریزان ز نرگس بر گل خویش
 چو از شاه جهان تنها ماندی ز خون دیدگان دریا براندی
 سخنهای چنان دلگیر گفتی که خان مابری را بر شکفتی

شد آن روز و شد آن وقت جوانی که من برباد دادم زندگانی
 اگر باشد خزان را طبع نوروز مرا باشد همیشه طبع آن روز
 نگر تا نیز بیهوده نگوئی به پیری طبع و رنایی نجوئی
 هم اکنون باز گرد ویس را گوی زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
 ترا دادار شوی نیک داد است که چرخش دولت خورشید داد
 اگر نیک اختری او را نگهدار جز او هر مرد را نابوده انگار
 کجا گر تو چندین پیروز باشی به پیروزی جهان امروز باشی
 همت ستار باشد من برادر جهانت بنده باشد بخت چاکر
 ازین سردر جهان باشی نگو نام وزان سر جاردان گردی روا کم
 نصیحتها که من کردم نگهدار به بخت خویش موی را میازار
 درودش ده ز من ازرا هزاران که دردت را نباشد هیچ درمان
 پس انگه خشمناک از دایه برگشت بچشم دایه چون زندان شد آن دشت
 نه لطفی دید از گفتار رامین نه خوبی دید از دیدار رامین
 همی شد باز پس گور و پشیمان گسسته جان پر دردت ز درمان
 اگر تیمار دایه بود چندین که دید آن خواری از دیدار رامین
 نگر تا چند بود آزار آن ماه که دشمن گشت او را دومت ناگاه
 وفا گشت و جفا آورد بارش بدین غم در میزدش روزگارش
 رسول آمد ز دیده اشک ریزان ز لبها گرد از دل دود خیزان
 پیامی برد شیرین تر ز شکر جواب آورد بران تر ز خنجر
 سیاه ابر آمد و آورد باران نه باران بد که زهر آلود پیگان
 درخش آمد ز دوری بردل ویس مغموم آمد ز دوازی برگرد ویس
 بشمشیر جفا شد جانش خسته بزنجیر بلا شد تنش بسته

برو با ویس گوازم چه خواهی چرا سیری نداری از تباهی
 بگام دل بزه بسیار کردی ز نام بد بلا بهیار خوردی
 گفون گاهست اگر پژوهش نمائی پشیمانی خوری نیکی فزائی
 جوانی هر دو ان بر باد دادیم دو گیتی بر سر کس می نهادیم
 بدین سر هر دو ان بد نام گشتیم بدان سر هر دو بد نرجام گشتیم
 اگر تو بر نخواستی گشت زابد ازین پس من نباشم با تو یار
 اگر صد سال دیگر مهر داریم نگه کن تا بفرجامش چه داریم
 پذیرنتم من از روشن دلان پند بخوردم پیش یزدان سخت مهر گد
 بهر چیزی که آن برتر ز گیاه بجان پاک ماه و مهر تابان
 که من با وی نجویم نیز پیوند بجز چو نا نکه بهشد خردمند
 مرا پیوند با وی باشد آنگاه که آن ماه زمین را من بوم شاه
 مثال من چنان آمد که گوید خرا تو زی که تا سیزی بروید
 بامید کسی تا کی نشینم که او را با دگر کم جفت بینم
 همانا تیره گشتی روی خورشید اگر وی زیستی سالی بامید
 بدین امید رفت از من جوانی همی گویم درینا زندگانی
 درینا کم جوانی بار بریست نماد از وی مرا جز باد دردست
 بخوبی بود چون طاووس رنگین بهشتی بود چون اورنگ سنگین
 که داند سال رفته چند باشد که تا با وی مرا پیوند باشد
 همی تا من رسم با آن بر روی بسا آبا که خواهد رفت در جوی
 مرا او بد بهار زندگانی بخوبی چون بهار بوستانی
 بهاد عشق ریزان شد بهارم بدعت نم سترده شد نگارم
 چوهر سالی بهار آید بگلزار بهار من نیارد جز یکی خار

مرا بر آتش سوزنده منشان گلاب از دیده بر گلزار مفشان
 که من گیرم هم اکنون راه گوراب شوم درره چوتوبی خورد وی خواب
 کنم بازام هر چاری که دانم مگر جان ترا زین غم رها نم

رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر کمان شد مرودایه رفت چون تیر
 چنان تیری که باشد سخت پرتاب ز مر و شاهجان تا شهر گوراب
 چو اندر مرز گوراب آمد از راه بصحرا پیش آمد بیونا شاه
 بسان شیر خشم آلود تازان بگوران و گوزاب و گرازان
 چه پره زده همچو حصاری حصاری گشته دروی هر شکری
 گروهی گردن اندر بر شکسته گروهی دمت و پای از هم گسسته
 ز بس در چرم ایشان آژده تیر تو گفتی پر ز پر گشتند نخچیر
 هوا پر باز بود و دشت پر مگ سدابان هر دو در پرواز و در تگ
 یکی کرده هوا را بی پرنده یکی کرده زمین را بی درنده
 ز رنگ و خون بدشت و کوه بر رنگ چو تنگ کوه بر آهو شده تذگ
 چو دایه دید رامین را به نخچیر دانش گشت از جفای رام پر تیر
 کجا رامین چو اورا دید در راه نه از راهش پی رسید و نه از ماه
 بدو گفت ای پلید دیو گوهر بد آموز و بد اندیش و بد اختر
 مرا بفریفتی صدره به نیرنگ زمین بردی چو مستان هوش و فر
 دگر باز آمدی چون غول ناگاه مرا از راه خواهی کرد گمراه
 نه بیند نیز باد تو غبارم نگرند نیز : مت تو مهارم
 ترا بر گشت باید هم از بدر که هست این آمدن بی سود و بی مر

تواز گزدم چو گوهر جانگزاڻي بسنگ ار بگذري گوهر نمائي
 تو ماري وز تو نايذ جز گزیدن تو گرگی وز تو نايذ جز دزیدن
 طبع تو همين آيد که کردي که از زنهاريان زنهار خوردي
 اگرچه من ز درد دل نگارم برين آهوت ارزاني ندارم
 مکن بد پا کسی و بد مينديش کجا چون بد کلي بد آيدت پيش
 اگر يکسر بشد مهرم زيادت ميدان مهربانان شرم. بادت
 بران خوبی ز پيش من برفتي فرامش کردي آن چيزی که گفتي
 چو برگ لاله بودت خوب رخسار بزير لاله خفته در سیه مار
 اگر تو يار نو کردي روا باد ز گيتي هرچه تو خواهی ترا باد
 مکن چندين بنومیدی مرا بيم نه هر کو زر بيايد بفکند سيم
 اگر تو جوی نو کندي بگوراب نبايد بست از جوي کهن آب
 وگر تو خانه کردي در کهستان کهن خانه مکن در مردويران
 بباغ ارگل بگشتی فرخت باد ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
 زن نو با دلارامي کهن دار که هر تخمی ترا کامی دهد بار
 اگر نو کرده نو را نگهدار کهن را نيز بيهوده ميزار
 اگر مایه گزفتي تو بگوراب چو روز آيد شود آن ماه بيتاب
 اگر نو اختری دادت بمیندو ابي مه اختران باشد نه نیکو
 همی گفتم اين سخن هاويس مهر زهر چشمی روان بر رخ دردمدجوی
 تو گفتي چشم او بد ابرو روز که می باريد بر باغ دلفروز
 شکنج گریه در سينه چنان شد که از گریه رخسار چون زعفران شد
 بگفتي دايه ای حور پري زاد مکن چندين ز بخت خویش نرياد
 دل دايه بران مه روی سوزان همی گفتم ای بهار دلفروزان

جهان کردم ز آب دیده پر گل نمرود از آب چشم آتش دل
 چه چشمست این که چون خوابش نگذرد چه آبست این که در آتش نمیرد
 مرا پروردن باشد بدی آرز یکی باشد به پروردم بصد ناز
 برورش داشتم بر دست سیمین بشب بستم همی بر خزر بالین
 بدانست او ز دست من پریدن ز خود کامی سویی گیهان دودین
 گمان بردم که از گیرد شکاری مرا باشد همیشه غمگساری
 یکی ناگه ز دست من رهائی ندانم کو کجا شد با جرائی
 کنون خسته دلم از بس که پیوم نشان باشد گم کرده جویم
 درینا رنج رفته روزگارم درینا این دل امیدوارم
 درینا رنج بسیاری که بردم که خود روزی ز رنجم بر نخوردم
 بگردم در جهان چون کاروانی مگر یابم ز گم بوده نشانی
 مرا هم دل بشد هم دوست از بر نباشم بیدل و بی دوست ایدر
 کنم بر کوه ساران سنگ بالین ز جور این دل چون کوه سنگین
 دل از من انت اگر یابم نشان دهم این خسته جانرا مژدگان
 مرا تا جان چنین پدرود باشد دلم از بخت چون خوشنود باشد
 منم از دوست ناخوشنود گشته منم از بخت خشم آلود گشته
 مرا بی کرد ای دایه تو کشنی که تخم عشق در جانم بکشتی
 درین راهم تو بودی کور رهبر چو در چاهم فگندی تو برآورد
 مرا چون از تو آمد درد شاید که درمانم کنون هم از تو آید
 بهیچ راه کن بر خیز و منشین ببر پیغام من یکیک برامین
 بگو ای بیوفای بدگمان زه تو کردی با کسی دیگر کمان زه
 تو چشم راستی را کور کردی تو بخت مردمی را شور کردی

زنان را شوهر و یارست در بر مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
 اگر شویمت بر من بدگمان است اگر یارست به من نامهربان است
 بپردم خویشتن را آب و مایه چو گم کردم ز بهر سود مایه
 بیفکندم درم از بهر دینار کنون بی هر دو ان مانند به تیمار
 مدده دایه بخرسندی مرا پند که بر آتش نه خسید هیچ خرمنند
 مرا بالین و بستر آتشین است بآتش دیو عشقم همنشین است
 بر آتش صبر کردن چون توانم و گر سنگین و روئین است جانم
 مرا زین پیش خرسندی مفرمای بمن بر باد بیهوده مپیمای
 مرا صد تیر زهر آلود تا پر نشاند این پیک آن بیمبر در بر
 مرا درمان نیابد هیچ دانا مرا چاره نداند هیچ کانا
 چگوئی دایه زین پیک روان گیر که ناگه بر دلم زد ناوک تیر
 زرام آورد مشک آلود نامه ازو شد ریس خون آلود جامه
 بگریم زار بر نالان دل خویش ببارم خون دیده بر دل ریش
 الا ای عاشقان مهر پرور منم از بیدلان امروز مهتر
 شما را من ز روی مهربانی نصیحت کرد خواهم رایگانی
 نصیحت دوستان از من پذیرید دهم پند شما گر پند گیرید
 مرا ببینید و پندم را نپوشید دگر در عشق ورزیدن مپوشید
 مرا ببینید و خود هشیار باشید ز مهر ناکسان بزار باشید
 مرا ببینید و دل در کس مبنید بیاری هیچکس را دل مبنید
 نهال عاشقی در دل مکارید و گر کارید جان او را سهارید
 و گر چرن حال زار من ندانید بخون پر رخ نوشتم تا بخوانید
 مرا عشق آتشی در دل برادر وخت که هر چند بیش گشتم بیشتر ^{مویخت}

تربیت دایه و بیس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین مبر اندوه در هجران رامین
 مخور اندوه بزدای از دلت زنگ بخرسندی و خاموشی و نرنگ
 تن آزرده را چندین مرنجان دل آسوده را چندان مپچان
 مکن بیداد بر جان و جوانی که جان را مرگ به زین زندگانی
 زبس نین روی گلگون را زنی تو زبس کین موی مشکین را کینی تو
 رخی نیکو تر از باغ بهشتی چو روی اهرمن کردی بزشتی
 جهان چندانکه داری بیش باید و لیک از بهر جان خویش باید
 هراں گاهی که نبود جان شیرین نه دایه بان و نه شاه و نه رامین
 چو بسپردم من اندر تشنگی جان مباد اندر جهان یک قطره باران
 هراں گاهی که گیتی گشت بی من مرا چه دوست و رگبتی چه دشمن
 همه مردان بزن گردن دلیران بهر اندر چو رامین زود سپرانند
 گراز تو سیر شد رامین بد مهر که رویت راهمی حجه برد مهر
 ز مهر گل همیدون سیر گردد زبان بروی ترا شمشیر گردد
 اگر بیند هزاران ماه و اختر نه بیند زان همه نوری یکی خور
 گل گوزابی از چه ماه رویست بخواری پیش تو چون خاک ^{گوزست}
 نکو تر زیر پای تو ز رویش که خوشتر خاک پای تو ز رویش
 کسی کز یاده خوش دور باشد اگر در پی خورده معذور باشد
 چو رامین از تو تنهاماند و مسجور اگر زن کرد بر من همت معذور

باسم دادن و بیس دایه را

ممنبر و بیس گفت ای دایه دانی که گم کردم بصبر اندر جوانی

بزرین یاره سیمین سینه کوبان بمشکین ولف خاک بوم رویان
 همی غلطید در خاک و همی گفت چه تیر است این که آمد چشم من ^{مفت}
 چه بخت است اینکه روزم راسیده کرد چه روز است این که جانم راتبه کرد
 بیا ای دایه این غم بین که ناگاه در آمد همچو طوفان از کمین گاه
 ز تخت زر مرا در خاک انگند خشک بر راه صبر من پراگند
 تو خود داری خبر یا منت گویم که از رامین چه رنج آمد برویم
 بشد رامین و در گوراب زن کرد پس آنکه مزدگان نامه بمن کرد
 که من گل گشتم و گل پروریدم رموز سو من و خیری بریدم
 بمر و اندر مرا اکنون چه گویند سزد گرمرد و زن بر من بمویند
 یکی درمان بجواز بهر جانم که من زین درد جانرا چون رهانم
 مرا چون این خبر بشنید بایست گرم مرگ آمدی از پیش شایست
 مرا اکنون نه زر باید نه گوهر نه جان باید نه مادر نه برادر
 مرا کام جهان بارام خوش بود کنون چون رام رفت آن کام فرمود
 مرا او جان شیرین بود وی جان بکام خویش زر ببرید نتوان
 شوم از هر گناهی تن بشویم رز ایزد خویشتن را چاره جویم
 بدروبشان دهم چیزیکه دارم مگر گاه دعا باشند یارم
 بلایه خواهم از دادار گپهان که رامین گردد از کرده پشیمان
 بتاری شب بمر و اید ز گوراب زیاران ترو بفرسده تنش ز آب
 تنش همچون تن من سست دلرزان دلش همچون دل من زار و سوزان
 که از سرمای سخت و گد ز تیمار همی خواهد ز ویس و دایه زنهار
 زما ببند همین ادم همان روز که از وی ما همی بینیم امروز
 خدا یا داد من بستانی از رام کنی او را چون بی صبر و آرام

دلش داد اندران ساعت گواهی که رامین کرد با وی بیونائی
 ز سختی خویش اندر دل بجوشید و لیکن حالش از مردم پویشید
 لبش بود از برون چون لاله خندان داش بود از درون چون تپکوسندان
 ولیکن مبر کرد و دل فرو داشت نه بنمود آن تباهی کندرو داشت
 چو مینو بود خرم از برونش چو دروخ بود تقمید؛ درونش
 بخنده می نهفت از دلش تنگی برهواری همی پوشید لنگی
 رخس از نامه خواندن شد زریبری که میدانست کم مایه دبیری
 پس آنکه گفت سرو سیم پیکر بهاسخ شاه را در حال و درخور
 بدو گفت از خدا این خواستم من که روزی بشکند بازار دشمن
 کنون اندر جهانم هیچ غم نیست که جانم را ز تو بیم ستم نیست
 من اندر کام و ناز و بخت پدرم نه خوش خوردم نه خوش خفتم یکی روز
 مگر شامم دگر زشتی نگوید بهانه هر زمان بر من نجوید
 بدین شادی بدریشان دهم چیز بسی گوهر به آتش که برم نیز
 هم اواز غم برست اکنون و هم من بیفتاد از میدان بازار دشمن
 کنون دل شاد دارم در جوانی بآسانی گذارم زندگانی
 مرا گرمه بشد ماندست خورشید همه کس را بخورشیدامت امید
 مرا از تو شود روشن جهان ببن چه باشد گرده بینم روی رامین
 همی گفت این سخن دل بازبان نه سخن را آشکارا چون نهان نه
 چو بیرون رنست شاه او را تب آمد ز تاب مهر جانفش هر لب آمد
 دلش در بر طپان همچون کبوتر که در چنگال شاهین باشدش سر
 چکن گشته ز اندامش خوی سرد چو قطره شب نشسته بر گل زره
 سهی سروش چو بید از باد لرزان ز نرگس بر سمن یاقوت ویزان

ز راه آگه نبودم همچو گمراه چو کرم سگ ز طعم شهد ناگاه
 کنون زان خفتگی بیدار گشتم وزان مستی کنون هشیار گشتم
 همان بند بلا بر هم شکستم وزان زندان بد روزی بجهتم
 بخوردم با گل خوشبوی سوگند به بخت فرخ و جان خردمند
 به یزدان جهان و ماه و خورشید بدین دانش و فرهنگ امید
 که تا باشم زیم با گل ونا جوی بشادی کرد با اوری در روی
 یکی سلامت که باشم جفت این ماه نشسته شادمان در کشور ماه
 به از صد مال چو نان زندگانی که زندان بود بر جان و جوانی
 توزین پس مال و ماه و روز مشمر براه و روز من بسیار منکر
 که روز و راه هجر من دراز است که دل از چونتویاری بی نیاز است
 چو پیش آید چنین روز و چنین کار شکیبائی به از زر بخوار
 شکیبائی کن ای ماه جهان تاب که من باشم کنون در مرز گوراب
 چو این نامه بپایان برد رامین بعنوان بر نهادش مهر زرین
 عماری دار خود را داد و فرمود که نامه نزد جانانش برد زود
 عماری دار چون باد روان شد بیکهفته بمر و شایگان شد
 بزرگان شاه را آگاه کردند هم از راهش بنزد شاه بردند
 شهنشه نامه زو بهتد فرو خواند دران گفتارها خیره فرو ماند
 سبک نامه به ویس دلستان داد ز کار رام ویرا مژدگان داد
 مراورا گفت چشمه باد روشن که رامین با گلست اکنون بگلشن
 بشد رامین و در گوراب زن کرد ترا با داغ دل بر باب زن کرد
 چو موبد نامه رامین بدو داد درخش حضرت اندر جاننش افتاد
 چو پیک و مرد رام از در درآمد طراقی از دل و پسه بر آمد

جوانه مرده تن من درتا بود دو هفته ماه بخت من مها بود
 هوا بهشت مرا چون چنبری بود زمانه گفتی از من دیگری بود
 چو دست عشق آتش در دام ریخت نشاط من بصد فرسنگ بگریخت
 خرد دیدم ز من آواره گشته بدست عاشقی بیچاره گشته
 کمان در گشته هر کس در زمانه ملامت تیر و جان من نشانه
 همه ز ز بود سنگ کوهساران همه در بود ریگ جویباران
 مرا خود بود باغ عشق بی سر چه بایستش ملامت نیز بر سر
 چو من بودم خود از جام هوا ممت چه بایستی زدن مر مست را دست
 کنون از من درودت باد بسیار و گرچه گشتم از مهر تو بیزار
 ترا آگه کنم اکنون ز کارم که چو خوبست بی تو روزگارم
 بدان دیسه که تا از تو جدایم بدل بر هر مرادی پادشایم
 بآب صابری دل را بشستم بکام خویش جفتی نیک جستم
 گل خوشبوی را در دل بکشتم که با آن گل همیشه در بهشتم
 کنون پیشم همیشه گل بباراست گهم در دمت و گه اندر نماز است
 گلم در بستر است و گل ببالین مرا شایسته چون جان و جهان بین
 مرا گل زن بود تا روز جاوید چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
 سرای من ز گل چون بوستان است حصار من ز گل چون گلستان است
 مه چندان کز تو دیدم زنج و خواری از ر بدم نشاط و شاک خواری
 همانا جانم از تن بر پریدی اگر با تو چنین روزی بدیدی
 چو یاک آید گذشته مالیانم به بخشاید همی بر خسته جانم
 که چندان مبر بر نا کام چون کرد به تیار تو چند آن زهر چون خورد
 من انکه از جهان آگه نبودم که در سختی همی شادی نزددم

شنیدم که نصیحت که ملامت شدم از مهر درگیتی علامت
 توگفتی مهرمن بود ای عجب کین که مرد و زن بران کردند نفرین
 بگیتی هر که نام من شنیدی بزشتی پوستین من دریدی
 برین سان زشت گشته روی نامم وزین بد تر بزشتی روی کامم
 گهی بر تارکم شمشیر بودی گهی در ره گذارم شیر بودی
 نبودم تا ترا دیدم بدل شاد نجات اندر دل معکین من باد
 نهیب من ز هجرانت فزون بود که با او چشم من دریای خون بود
 بلا بر من ز دیدارت بتر بود که با او بیم جان او بیم مر بود
 کدامین روز از تو دور ماندم که نه جثه من ز دو دیده براندم
 کدامین روز دیدار تو دیدم که نه صد گونه درد دل کشیدم
 چه بودی گردیدی بیم تن و جان نبودی شرم خلق و بیم یزدان
 مرا دیدی ز پیش مهربانی که چون خود کام بودم در جوانی
 جو آهو بد بچشم هر پلنگی چو ماهی بد به پیشم هر نهنگی
 بجوشیدم بهر پلای چو دریا توگفتی خود ز من کردند صفرا
 که تندید زبون من بدی شیر چنان چون گاه تیزی تیرو شمشیر
 چو بازم در هوا پرواز کردی مه و جوازا بگردن ناز کردی
 نوند کام من چندان دریدی کجا اندیشه کانرا در رسیدی
 امید من چو چشم دور بین بود نشاط من چو رهواری بزین بود
 نبودم تا ترا دیدم بدل شاد ندادی یکزمان هرگز مرا داد
 ز رانش پر ز خوشی بود جانم ز شادی هر ز گوهر بود کامم
 بباغ لعل در شمشاد بودم بدشت جنگ در پولاد بودم
 وزان پس حال من دیدی که چون همان بخت زبونم را زبون بود

در زلفش چون ز عنبر حلقه در هم رخانش چون ز لاله بود بر هم
 لب خندان چو یاقوت سخن گوی ز رنگ و بوی مانند بشب بوی
 بگردن بر ز سروايد چندان چو بر سو سن چگیده قطره باران
 اگر پیدا بدی در روز اختر چنان بودی که در گردنش گوهر
 بدو گفت ای بخوبی ماه گوراب به برده روی خوبت ماه را آب
 مرا امروز تو در مان جانی که ویس دل ستانرا نیک مانی
 تو چون ویسی لب از نوش رتن از سیم تو گوئی کرده شد میبوی بدو نیم
 گل آشفته شد از گفتار رامین بدو گفت ای بداندیش بد آئین
 چنین باشد سخن آزادگان را چنین باشد کنش شهزادگان را
 مبادا در جهان چون ویس دیگر بد آغاز و بد انجام و بد اختر
 مبادا در جهان چون دایه جادو کزو گیرد همی سرمایه جادو
 ترا ایشان چنین خود کام کردند ز خود کسی ترا بد نام کردند
 چو دانستم من از تو زود سیری بدایستم چنین کردن دلیری
 نه تو هرگز خوری از خویشدن بر نه از تو بر خورد از یار دیگر

نامه نوشتن رامین به ویس و بهزاری نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد نگر تا بهوش آزار چون کرد
 ز پیش گل حریر و لک برداشت حریرش را بآب مشک بنگاشت
 بر اهت ای عجب تیغ جفا را بدو بیدید بدوند وفا را
 یکی نامه نوشت آن بیوفا یار بیار بس وفا جوی وفا دار
 بنامه گفت ویسا نیک دانی که چند آمد مرا لژ تو زبانی
 خدا و جز خدا از من بیازرد همه کس در جهانم سرزنش کرد

گلی کش بوستان ماه دوهفته است کد امین کل چو او بر مه شگفتست
 گلستانی که با تو گاه و بیگاه گهی در باغ باشد گاه برگاه
 گلی با بوی مشک و رنگ باده فرشته کشته رضوان آب داده
 گلی کورا بدل باید که جوئی گلی کورا بجان باید که بوئی
 گلی عنبر فروشان بر کنارش گلی شکر فروشان بر گذارش
 گلی کو خاص گشته بر گل عام نهاده نغذه کردش عنبرین دام
 بماناد این گل اندر دست رامین و با او جام می بردست رامین
 چنین بادا به پیروزی چنین باد جهان یکسر یکم آن در این باد
 چو یک مع خرمی کردند هموار بچوگان و نبید و رود و اشکار
 بیابان شد عروسی را بهاران برنند آن ستوده نامدارن
 گل و رامین آسایش گرفتند بشادی بر دز گوراب رفتند
 دگر باره فراز آمد بت آرای نگارید آن سمنبر را سرا بای
 از آرایش چنان شد ماه گوراب که از دیدار او دیده گرفت آب
 رخس گفתי نگار اندر نگار است بذا گوشش بهار اندر بهار است
 مشاطه مشگش اندر گیسوان کرد چو سرمه اش در دوشم آهوان کرد
 اگرچه موی بودش ز نکیانه چنان چون بود چشمش جادوانه
 دوزلف و ابروانش را به پیراست بنا گوش و رخانش را بیاراست
 گل گل بوی چون گل شد شگفته چو مردی در زرو گوهر گرفته
 چکان از هردر رخ آب جوانی چنان کز در لب آب زندگانی
 نگارین روی او چون قباله چین نگاریدست همچو زلف پرچین
 چو رامین روی یار دلستان دید رخس را چون شگفته گلستان دید
 چو ابری دید زلف مشکبارش بابر اندر ستاره گوش وارش

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه دران کشور نبود اندوه یکماه
 جهانی عاشق و معشوق با هم نشسته روز و شب بی زنج و بی غم
 کشاده دست بخشش مهربانرا روانی خاسته خنیاگران را
 بزرگان و امیران و فقیران ضعیفان و غریبان و اسیران
 بهر چیزی شده معشوق هریک سگ و یوزان و آهواز پی تک
 برین شادی همی بودند یکماه فراموش کرده چرخ و شمس باماه
 همی بودند یک ماه همبرین سان نبود از چرخ چشم بد بر ایشان
 سرایان هریک بر نام رامین سرودی نغزو دستان نو آئین
 همی گفتند رامان جاودان زی بگم دستان دور از بدان زی
 بهر کس که خواهی کامگاری بهر نامی که خواهی نامداری
 به بهر روزی فزوده گشت کامت به بهر روزی - نموده گشت نامت
 به نخچیر آمدستی ای شگفتی چو گل شایسته نخچیری گزفتی
 به نیکی آفتاب آمد شکارت گل خوبی شگفت اندر کنارت
 کنون همواره گل بر بار داری همیشه گل پرستی کار داری
 بهشتی گل نباشد چون گل تو که گنزار آمد این گل را گل تو
 گلست از بوستان سرو روانست کجا دانی که چون تو گلستانست
 بدی ماها تو گل بر بار داری نکو تر آنکه گل بی خار داری
 کنون همواره گل در پیش داری همیشه گل پرستی کیش داری
 بشادی باش باوی کین گلستان نه تا بستان پذیرد نه زمستان
 گلی کز رنگ او آید جوانی چنان کز بویش آید زندگانی
 گلی کش خار زلف مشک سایست عجب تر آنکه خارش دلربایست
 گلی کورا دو کزدم باغبانست گلی کورا دو نرگس پامبانست

مرا تا گل بود سوختن نه بودیم همین تا مه بود اختر نجویم
 پس آنکه گل بخوبیشان کس فرستاد همه کس را ازین حال آگهی داده
 ز هر شهری بیامد شهریاری ز هر مرزی بیامد مرز داری
 ز گرگان دري دتم و مپاهان ز خوزستان و کوهستان و آلال
 شبستان پر شد از انبوه ماهان چو ایوان پر شد از انبوه شاهان
 چهل فرسنگ آذینها به بستند همه جائی بمی خوردن نشهتند
 ز بس بردستها پر می پداله تو گفتی بود یکسر دشت لاله
 چو روز آمد ز هر شهری درودی بگوش آمد ز هر گونه سرودی
 چو شب بودی ز هر دشتی و راغی بهر جائی ز می بودی چراغی
 عقیقش بود سنگ کوهساران چو نوشین بود آب جویباران
 ز بس بر راغ دیدند لهو و بازی بیامختند گوزان پای بازی
 ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا همه چون خزش سترگشت صحرا
 ز بس در مرغها دستان سرائی همه مرغان شده چنگی و نائی
 ز بس می ریختن بر کوهساران ز می سیل آمد اندر جویباران
 بخار بوی خوش چون ابر بسته به می خوردن همه گردان نشسته
 که و مه مرد وزن بودند یکماه به نجحیر و برامش گاه و بیگاه
 گهی زد بین زدند و گاه ظفبور گهی مستان بدند و گاه مخمور
 گهی چوگان زدند و گاه نجحیر گهی در رامش و گاهی بدل گیر
 گهی سانغر زدند و گاه چوگان گهی دستان زدند و گاه پدکان
 گهی آهو رمانیدند از کوه گهی از دل زدانیدند اندوه
 گهی غم و گوزن و رنگ کهسار ز بالا سوی هاسون رفت ناچار
 گهی آهو و گور از روی صحرا ز دست یوز و سگ زنده ببالا

تو باشی پیش من شاه جهاندار چو من باشم به پیش تو پرستار
 اگر مهرم به پروردن توانی وفا می من بصر بردن توانی
 نیایی در جهان چون من یکی یار وفا درز وفا جوی وفا دار
 نباید مر ترا مرز خرامان هم ایدر باش دل شاد و تن آسان
 بشو دیگر بفرزد و بس جادو زن موبد کجا شاید زن تو
 مکن زو یاد اگر چه مهر و انست کجا چو بزرگسان زن کسانست
 بکن پیمان که نه مهرش پرستی نه پیغامش دهی نه کس فرستی
 اگر با من کنی زبن گونه پیمان تن ما را دو سر باشد یکی جان
 چو بشنید این سخن را همین ازان ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
 پذیرد کرد گل را این بهانه گرفتش دست و بردش سوی خانه
 چو را همین شد در ایوان رفیدا گرفته دست ماه مهر بالا
 گهر صد جام در پایش نشانند باده زرنگارش بر نشانند
 در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند
 هر اسر دل بر امش بر کشادند بشادی ماه را بر شاه دادند

تزوینج رامین با گل

پس انکه نامداران را بخوانند دگر ره ز زر گوهر بر نشانند
 جهان افروز رامین کرد پیمان بسوگندی که بود آئین شاهان
 که تا جانم بماند در تن من گل خورشید رخ باشد زن من
 چونم نیز و بس بدگمان را نه جزوی نیکوان این جهان را
 مرا تا من زبم گل یار باشد دلم از دیگران بیدار باشد
 گل گلبوی باشد دل کشایم زمین کشور بود گوراب جایم

ز دی نلدیشی و امروز بینی مرا از هر که بینی برگزینی
 تو باشی آفتاب اندر حصارم رخت باشد بهار اندر کنار
 اگر من یابم از تو کامکاری بیابی تو ز من کاهی نه داری
 ترا نگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
 تو باش اکنون بکام دل مرا ماه که من باشم بکام دل ترا شاه
 ترا بخشم ز گیتی هر چه دارم و گرجانم بخواهی پیش آرم
 مرایم را نباشد جز تو بانو روانم را نباشد جز تو نیر
 هراں کاهی که یابم از تو پیوند خورم بر راستی پیش تو موگلد
 که تا باشد بگیتی کوه و صحرا رود جیغون و دجله سوی دریا
 ز چشمه آب خیزد زاب ماهی نماید خور فروغ و شب میاهی
 بقابد مهر و ماه آسمانی بیالذ زاد سرو بوستانی
 جهد باد صبا بر کوه ماران چرد گور ژیاں در مرغزاران
 تو بامن باشی و من باتو جاوید بهر یکدگر داریم امید
 نگیرم جز تو یاری را در آغوش کنم آنر که دیدستم فراموش
 نبود از ویس نیکوتر مرا یار بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

جواب دادن گل بر امین

جوابش داد خورشید گل اندام منه راما مرا از جادوئی دام
 نه من آنم که در دام تو آیم چنین بی رنج در کام تو آیم
 مرا از تو نباید پادشائی نه خود کسی و نه فرمان روائی
 نه میدانی پر از آشوب لشکر نه ایوانی پراز دینار و گوهر
 مرا کامیست از تو گر بیابم مرا از فرمان و رایست بر تنابم

بهای بومه ام ری امت و گرگان چو کاوینم همه مرز خراسان
 چه پرمی از من و از خاندانم که من نام و نزاد است نیک دانم
 تو رامینی شهشه را برادر که مهر و بس با جانت برابر
 دلت بستمت بروی دایه پیر بانمون ساخته مسمار و زنجیر
 تو بشکیمی ز دیدارش بگوراب اگر هرگز شکیدی ماهی از آب
 جدا مانی تو زان شمشاد آزاد اگر دجله جدا ماند ز بغداد
 شود شسته ز جانت این تباهی گراز زنگی شود شسته سیاهی
 تو نتوانی که ازوی باز گردی و با یار دگر انباز گردی
 چو زو نشکیمی ادرا باش تنها تو ز رموا و اونیز از تورسوا
 شهشه از تو خشم آلود گشته خدا از هر دو ناخشنود گشته
 چو بشنید این سخن آزاد رامین بدل مریدلی را کرد نفرین
 کجا از بیدلی گشت او علامت شاید از هر که در گیتی ملامت
 دگر باره بنرمی گفت با ماه سخنها که برد او را دل از راه
 بدو گفت ای نگار مرو بالا بت خورشید چهر ماه میما
 ز تو گوراب چرخ و آفتاب است سرایت از تو گاه سیم ناب است
 ز تو پیرابه ات گنج جمالست ندانند کس که در گنجت چه مالست
 مکن مردی بلا دیده ملامت زیزدان خواه تا باشی سلامت
 همه کار جهان از خلق راز است قضا را دست بر مردم دراز است
 مرا بر هر مزین کم کار زشتست قضا بر من مکن چونین نبشتست
 مکن یاد از گذشته کار گبهان که کار رفته را دریانت نقوان
 اگر فرمان بری ماه در هفته نباشی یا گیر از کار رفته
 به نیکی مرا انباز گردی به انبازی مرا دمساز گردی

ز کوه آرمت کبک کوهساری ز پشته برف و ریواج بهاری
 ز باغ آرم گل و آزاده سوسن کدم مجلس چو دیبای ملون
 ز دجله آرمت شبوط ماهی چو از حلوان بزه نوروز گاهی
 گرامی دارمت چون جان شیرین که ما خود میهمان داریم چونین
 جهان افروز رامین گفت ای ماه مرا از نام و از گوهر کن آگاه
 چه نامی وز کدامی جایگاهی مرا خواهی بجفتی یا نخواهی
 اگر با تو کسی پیوند جوید از مادت کلین چند جوید
 یگوراب از کدامین تخم زادی تن سیمین بدادی یا ندادی
 اگر قند ترا باشد بها جان بجان تو که باشد سخت ارزان
 لب نوشین تو پر شه و قدست نگوئی تا ازان قدی بچندست
 که مهر از هیچکس پنهان نماند همه کس مهر بان را بداند
 جوابش داد خورشید سخن گوی سرورش دلکش آن حورپری روی
 نه آنم من که پوشیدست داسم کسی را گفت باید من کدام
 مرا مامک گهر بابا رفیدا درین کشور بنام نیک پیدا
 مرا فرخ برادر مرزبانست که آذربایگانرا پهلوانست
 مرا مادر بزیار گل بزاد است گل خوشبوی نام من نهاد است
 ستوده گوهرم از مام و از باب که این از همدانست آن ز گوراب
 منم گل برگ گل بوی گل اندام گلم چهره کلم گونه گلم نام
 بمن شد هر که در گوراب خوشانو که من هستم کنون گوراب بانو
 مرا هست این نگوئی مادر آورد مرا دایه به مهر و ناز پرورد
 بچهره ماه رویم همچو مادر بدالا سرو قدم چون برادر
 مرا سیمین بلورین دست سیمین بزمی فاقم و بر بوی نهرین

ز بس زیور چو گنجی پر ز زیور ز بس گوهر چو کلنی پر ز گوهر
 همی باریدش از مرغول عنبر چنان کز نقش خامه درو گوهر
 بیک فرسنگی او را روشنائی همی شد تا به پیشم آشنائی
 مهش از تاج و مهر از روی تابان سهیل از گردن و پروین ز دندان
 ز خوشی همچو شاهي رجوانی ز شیرینی چو کام زندگانی
 ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز کشی چون گوزن مرغزاری
 ز خوبان گرد او هشتاد دلبهر بتان چین و روم دهند و بربر
 همه گرفتش چو گرد سرو نسرین همه پیشش جوبیش ماه پروین
 چو رامین دید آن سر روانرا بت گویا و ماه باروان را
 تو گفتی دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
 در پایش مسست شد خیره فرو ماند زمستی تیرها از دست بغشاند
 نبودش دیده را دیدار بار که بت بیند همی یا ماه باخور
 بهشت ست این که دیدم با بهارمت بهشتی حور یا چینی نگارمت
 بباغ دلبری آزاده سروست بدشت خرمی نازان تذرو است
 بتان چون لشکرند او شاه ایشان و یا چون اخترند او ماه ایشان
 درین اندیشه بود ازاده رامین که آمد نزد او آن سرو سیمین
 تو گفتی بود دیرین در ستداش نراز آمد گرفت اندر کفارش
 بدو گفت ای جهانرا نامور شاه ز تو چو ماه روشن کشور ماه
 یکی امشب بنزد ما نرود ای غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
 ز ما پذیر یکشب میهمانی که داربست بقازو شادمانی
 می گلکونت آرم روشن و خوش که دارد بوی مشک و رنگ آتش
 ز پیشه شنبلیله آرمت خود روی بنفشه آرمت همچو تندو خوشبوی

دو زلفش خوانده کتب هر فسونی گرفته باب هر جیمی و نونی
 لبش گشته شفای هر گزندی بدرده آب هر شهدی و قندی
 بچشم آورده تیر افکن به انجام بزلف آورده جراره ز اواز
 رخانش تخت دیبا های شستر لباش تنگ شکر های عسکر
 یکی چون گل که بروی مشک بیزد یکی چون در که در روی باده ریزد
 یکی بر سینه اش گشته زره گر یکی بر نرگش گشته کمان در
 زره را در میان پروین نگنده کمان را توز مشکین بر نگنده
 رهی گشته داش را سنگ و نواله چنان چون تله او را سرده و شمشاد
 رخس را نام شد گلزار تر بر دو زلفش را لقب زنجیر دل بر
 یکی را چشمه نوش آب داده یکی را دشت فتنه تاب داده
 دهان تنگ چون میم عقیقین در دنداناش که چون رخسوده پروین
 ز برف و شیر و خون رمی رخانش زلف و نوش و شهد و در دهانش
 یکی را بر کران مشکین جراره یکی را بر میان رخشان ستاره
 نهفته در قصب اندام چون سیم چو اندر آب روشن ماهی شیم
 بهر بر افسری از مشک و عنبر فرازش افسری از زر و گوهر
 فرو هشته ز سر تا پای گیسوی بیوی مشک و رنگ جان جادی
 چنانکه آویخته از شب شباهتک و یا بر مشک و برمه بسته اورنگ
 بناگوشش چو دیبای پراز گل طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
 برین سان تن گذاری دلفوازی خوش آوازی سرانرازی بنازی
 چو باغی از مه و پروین بهارش بهاری از گل و سوسن نگارش
 نگاری بود بنگاریده دادر بت آرایش نگاریده دگر بار
 نقش دیبا و در پوشیده دیبا رخس زیبا و بنگاریده زیبا

نشسته با میوه‌ای در سپاهان
ز گرگان تازی و اهور و بغداد
جهان چون خفته آمده به بختی
زمانه از نیاز آزاد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته
گرفته روز شب دست سر انجام
چو را این گرد مرز خویش برگشت
سرافرازان چو شاپور و رفیدا
یکایک ساختندش میهمانی
سحرگاهان همه بشکار رفتند
گهی با صید و گه با تیرو خنجر
گهی شیران گرفتند از نبستان
بدین خوبی که گفتم روز گاری
که بود از مرزها بهتر سپاهان
بگسترده بساط رامش و داد
همه کس شادمان از نیک بختی
ولایت چو بهشت آباد گشته
درخشان از سعادت بر گرفته
بچین آورد دولت را سرانجام
چنان آمد که بر گوراب بگذشت
دران کشور چو صاع و مهر پیدا
ستوده جامهای خسروانی
بکام نیک روزان می گرفتند
گاهی در بزم و گه بارزد و ساغر
گاهی جام نبید اندر گلستان
بسر برنند در عیش و شکاری

دیدن دامین گل را و عاشق شدن وزن کردن

دل رامین به هشیاری و مستی
چون از آنگده بود از درد و مستی
گر او تیری به نخچیری مگندی
هوای دل برو تیری نگندی
بشب گز دوستان تنها بمادی
ز خون دیدگان دریا براندی
بدین سان بود حالش تا یکی روز
بره بردید خورشیدی دلفروز
نگاری نو بهاری غمگساری
ستمگاری بدل بردن هواری
بختوبی پادشائی دل ربائی
ببوسه چار فزائی دلکشائی
ویدرخ بوسهائی گیلستانی
میان گلستان شکر نشائی

بخت

چه بخت است این که گم بادا چندی گم بر خاک دارد گاه بر تخت
 بچندان غم بیا کند این دل تنگ که در دشتی نباشد شصت فرسنگ
 چو دریا گرد چشم را ز بس نم چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
 سزد گر خواب در چشم نیاید سزد گر صبر در جانم نپاید
 بدریا در که آرد بود مادام بدوزخ در که آرد کرد آرام
 چه بد تر ز آنکه از دشمن کنم یاد همی گویم که دشمن همچو ما باد
 نگویم کش چنان باد و چلون باد همی گویم چو من زار و زبون باد
 چو از دز که براه افتاد رامین به پروین شد خروش نای روزین
 چو ابر تیره شد گرد سواران که اورا اشک رامین بود باران
 اگر چه بود آزرده ز دایر کجا داغ جفا بودش بدل بر
 همی بچابد بر درد جدائی نشسته بر رخان گرد جدائی
 نباشد هیچ عاشق را صبر و صبری بخاصه روز هجر و گاه دوری
 چو باشد در جدائی دل شکیدا مرورا نیست آئین عشق زیبا
 اگر چه یافت رامین مرزبانی بدرگاه برادر پهلوانی
 دلش بی ویس با فرمان و شاهی بسختی بود چون بی آب ماهی
 بگشت او گرد مرز پادشائی گرفته رای فرمانش روانی
 بهر شهری و هر جائی گذر کرد بدانرا از جهان زیر و زبر کرد
 چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان که میشانرا شبان بودند گرگان
 عقاب و باز بد در حد ساری رفیق و جفت کبک کوهساری
 ز بس می خوردن و خوشی در آمل تو گفتمی بودش آب رده ها پل
 ز داد او همه مردم بگامش نشسته روز و شب با عیش و راحش
 ز بیم تیغ او در مرز گوراب همی با شیر بیشه خورد گور آب

اگر داری هزاران دل چو سندان بمانی بیدل از دیدار ایشان
 جهان امروز رامین گفت اگر ماه بیاید پیش من گیرد یکی راه
 سبیلش یاره باشد تاج خورشید سماکش عقد باشد طوق ناهید
 همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نیرنگ
 لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش نغزه باشد چشم جادو
 دهد دیدنش پیران را جوانی لبانش مردگانرا زندگانی
 بجان تو که مهر تو نگاهم بجای مهر تو مهری نخواهم
 ز بهر تو مرا دایه فزون تر ز پای با جنان اورنگ و زیور
 پس اسکه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند
 دو چشم خویش خونین رود کردند چو یکدیگر همی پدرود کردند
 چو آه حسرت از دل برکشیدند بگردون بر همی گردون کشیدند
 هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشکشان دریای جوشان
 چو سیل موقت از دیده برآمدند بکشتی در همی گهر فشاندند
 در بیدل هر دو چون شیدا بماندند میان دوزخ و دریا بماندند

رفتن رامین بگوراب

داشت
 چو رامین بر نشست و رخت بر ز روی صبر دلبر پرده برداشت
 قضا از قامت ریه کمان ساخت که رامین را چو تیر از وی بینداخت
 شده رامین چو تیر دور پر تاب کمان بر جای و تیر آلوده خونتاب
 همی گفت ای زمن جستجدائی شکیب از من جدا شد تا توانی
 قضای بد ترا در ره ننگده هوای دل را در چه ننگده
 نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشم مانده در چاه

چه دانای کنیز هجر و جدائی چه مایه بود خراهد روشنائی
 اگرچه دردمند روزگام بدرمانش همی امیدوارم
 و گرچه مستمند سال و ماهم امید از روز پیروزی نگاهم
 خداوندی که با مهر است و داد است همه کس را چنین امید داد است
 که روز رنج و سختی در گذاریم پس انگه ناز و کشتی دور آریم
 مرا تا جان بود امید باشد که روزی جفت من خورشید باشد
 تو خورشیدی و تا رویت نباشد جهانم جز چنان مویست نباشد
 بسی سختی بدیدم از زمانه مرا تریاک مهر تو بهانه
 چنان دانم که این سختی پسین است دلم زین پس بشادی بریقین است
 کشاده انگهی گردد همه کار که سختی پیش او را بند و مسمار
 کاشاید باد چشم نوبهاران ^{است} چو بدد برف راه کوه ساران
 سمن بر ویس گفت آری چنین ولیکن بخت من با من بکین است
 نه پندارم که چون بازم زیاید دگر ره روی تو با من نماید
 ازان ترسم که تورزی بگوراب به بینی دختری چون در خوشاب
 ببالا سر و سروش یا سمن بر بچهره ماه و ماهش مشک پرور
 پس آرزو و دنا من نداری دل بی مهر خویش از راه سپاری
 نگر تا نگذری هرگز بگوراب که آنجا دل همی گردد چو دراب
 ز بس خوبان و مهر و بان که بینی ندانی زان کدامی برگزینی
 چو روی خویش مردم را نمایند بروی و موی زیبا دلربایند
 چنان چون باد هنگام بهاران ریاید برگ گل از شاخه ماران
 اگرچه پیشه داری دیو بختن ندانی دل ازیشان باز رستن
 بگیزدندت بزللف و چشم جادو چو گیرد شیر گور و بوز آهو

چو نای و چنگ پیش من بنای دهرخ بر خاک پای من بمائی
 گنوں گری و انگه میش گودی و زین عجب و منی درویش گردی
 بدل دز آتش هجرم بتابی بجان دیدار من جوئی نیابی
 ز من بینی همان غم گز تو دیدم چشی از من همان گز تو چشیدم
 همی گشی گنم باتو همی راز به نیک و بد مکافات گنم باز
 جوابش داد رامین سخن دان که از راز من آگاهست یزدان
 همی دانی که از تو ناشکیم ولیک از دشمنانت با نهیدم
 جهان از بهر تو شد دشمن من ز من بیزار شد پیراهن من
 پلنگ من شده آهو به صحرا نهنگ من شده مابهی بدریا
 نه تابد مهر بر من جز بخواری ندارد ابر بر من جز بزاری
 ز بس بیغازه گز مردم شنیدم قیامت را درین گیتی بدیدم
 همی ترسم ز بد خواهان و یاران چنانکه از دشمنان و کینه داران
 ز دست هر که گیرم شربت آب همی ترسم که آن زهری بود ناب
 بخواب اندر همی شمشیر بدم پلنگ و ازدها و شیر بدم
 همی ترسم که شاهشاه پنهان بیک نیرنگ بستاند ز من جان
 هراس گاهی که بستانند جانم ز کار خویش و کار تو بمانم
 پس آن بهتر که آن بر جای دارم بجان مهر ترا بر پای دارم
 هراس گاهی که خوش جانم نباشد بگیتی چونتو جانانم نباشد
 چه خوشتر از آنکه مردم در تنم جان و با جان در برم باشی تو جانان
 چه باشد گر بود سالی جدائی و زان پس جادوانه آشفائی
 بگیتی هر شبی آبستن آید ندانند کس گز فردا چه زاید
 چهارتا چند گونه رفیع و بندست که داند باز کورا رنگ چذ دست

ز گنج شاهوار آرد بیزون بدر کرده صدوسی تخت مدنون
 در ایشان جامهای بسته رنگین همه منسوج روم و شستروچین
 به پیکر هریکی همچون بهاری برو کرده دگر گونه نگاری
 ز خولجی هریکی چون بخت رامین فرستاد آن همه زی رخت رامین
 پس او را جامها پوشد هموار قباى لاله گون ولعل و دستار
 بنفش ولعل اندر یانده زر چو روی بیدل و رخسار دلبر
 پس انکه دست یکدیگر گرفتند به تنها هر دو اندر باغ رفتند
 زمانی خرمی کردند و بازی به پیچیده بهم هر دو نیازی
 ز رنگ روی ایشان باغ رنگین ز بوی زلف ایشان باد مشکین
 گه از پیوند و بازی هر دو خندان گه از درد جدائی هر دو گریان
 منبر ویس کرده دیده خونبار رخاں همزنگ خون آلود دینار
 عقیقین لبش فیروز گشته جهان بر حال او دل سوز گشته
 یکی چشم و هزار ایرگهر بار یکی جسم و هزاران گونه تیمار
 بمشک آلوده نذوق گل شخوده ز خون آلوده نرگس در نموده
 همی گفت ای گرامی بیونا یار چرا رزم کنی همچون شب تار
 نه این گفتی مرا روز نخستین نه این بستی تو با من عهد پیشین
 هنوز از مهر ماچندین نرفتست دلت از مهر میری برگرفتست
 همان ویسم همان خورشید پیکر همان آزاده سرو یا سمن بر
 بجز مهر و وفا از من چه دیدی که یکباره دل از مهرم بردی
 اگر مهر نوت گشتست پیدا کهن مهر مرا مفقود بدردا
 مکن رامین جفاي هجر با من مکن رامین مرا بر کار دشمن
 مکن رامین که باز آئی پیشیمان گسسته دوستی بشکسته پیمان

ترا این کار جستن سخت زده است مگر این راه بد دیوت نمودمت
 ز پیش او دژم برخاست رامین کننده زرب لب بر بخت نفرین
 همی گفت ای دل بد بخت نارا نگر تا این نهیت از کجا خاست
 ز مهر و یس چندین زنج دیدی کنون بنگر که از وی چه شنیدی
 مبادا کس که از زن مهر جوید که در شوره بیابان گل نروید
 بود مهر زنان همچون دم خر نگرده آن ز پید و لیس نزون تر
 به پیمودم دم خر چند گاهی گرفتیم بر هوای دیو راهی
 سپاس بیزد دادار دارم که اکنون چشم دل بیزار دارم
 چرا بیهوده گم کردم جوانی چرا برباد دادم زندگانی
 دریغا آن گذشته روزگارم دریغا آن دل امیدوارم
 بدست خود گلی خود بردن به از بیغاره ناکس شنیدن
 بهلگام آمد این بیغاره سرد که باری زودالم را زد شد سرد
 مزای کوز شومی مال بنمود بهل تا هرچه ویران تر شود زود
 جدائی را پدید آمد بهانه محبطم را پدید آمد کرانه
 چو من زودل همی خواهم بردن چرا نالم ز بیغاره شنیدن
 چنین بیغاره از بهر بردن بصد گوهر بباستم خریدن
 کنون کم داد دولت را یگانی گریزای دل ز سختی ناتوانی
 گریزای دل ز آسیب ز ماه گریزای دل ز ننگ جادوانه
 دلا بگریز تا خونم نریزی گر اکنون نه گریزی کی گریزی
 درین اندیشه مانده رام بیدل چو ریشی بود آکنده بغفل
 منبر و یس چون اورا دژم دید دل خود را پر از پیکان غم دید
 پشیمان گشت از آن بیهوده گفتار کزان گفتار رامین شد دلازار

چو خواهد بود روزی برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
 هوا از ابر بستن تیره گردد ز باد و رعد گیتی خیره گردد
 چو فرقت خواهد انگندن زمانه پدید آرد ز پیش او را بهانه
 کرا خواهد گرفتن تب بفرجام ز پیش تب شکستن گیرد اندام
 چو رامین میر گشت از رنج دیدن شب و روز از پی جانان دودین
 بدامی اوندان هر زمانی شنیدن سرزنش از هر زبانی
 شاهنشاه پیغامی فرستاد که خواهم شد بمرز ماه آباد
 تنم از درد مندی را گدازم بود کم آن بهتر بسازم (؟)
 همی خواهم ز شاهنشاه موی که من باشم بران کشور مدهد
 مگر یابم نشان تندرستی رها گردد تنم از رنج و سستی
 بجویم خوشترین نخچیر گاهی بباشم اندرانجا چند گاهی
 گهی گیرم به یوزان غم و آهو گهی گیرم به بازان کبک و تیهو
 گوزن کوهی از کوه اندر آرم بهامون یوز را بر وی گمارم
 تذروان را ببازان آزمایم سگان را نیز بر غرمان کشایم
 هرانگهی که فرماید شاهنشاه بچشم و سر دوان آیم بدرگاه
 خوش آمد شاه را پیغام رامین بداد از پادشاهی کام رامین
 رمی و گرگان و کوهستان بدو داد بشاهی مهر و منشورش فرستاد
 چو رامین خیمه بیرون زد بشاهی زناگه مردابی ره گشت ماهی
 بنزد ویس شد کورا به بیدند چو ارا دیده باشد بر نشیند
 چو پیش ویس شد بر تخت بنشست بر اشاندان بت خند ان پرودمت
 بگفت از جای شاهنشاه برخیز تو که باشی زجای مدهد پرهیز
 ترا بر جای شاهنشاه نشستن چنان باشد که کام او نچستن

کنون از جان خود گشتم چنین سیر که خواهم خوبشتن را خورده شیر
 بناخن پرده دل را بدرم بدنجان رشته جان را بدرم
 نه دل باید مرا زین پیش و نه جان مرا تینار و دردم هست از ایشان
 نه اندر دل وزد روزی مرا باد نه جانم از تنم روزی شود شاد
 اگر بینی زمن روزی تباهی بکن با من بکینه هر چه خواهی
 چو کرم من چنین آشفته ماندست همیشه چشم بختم خفته ماندست
 اگر رامین ازین پس شیر گردد نه پندارم که بر من چیر گردد
 اگر بادست بوی من نیابد گذر بر پام و کوی من نیابد
 اگر جادوست از کارم بماند و گر کیدست از چارم بماند
 بدانائی مرا رشته ندابد بکیدائی صوفی من ره نیابد
 پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان که هرگز نشکتم این عهد و پیمان
 اگر کار پرستش را بشایم ازین پس تو مرائی من ترایم
 دلت خوشنود کن یکبار دیگر کزین پس با تو باشم همچو شکر
 همانا گردهانم را ببویی از دایمی نشان راست گوئی
 شهنشه چشم و ریش را ببوسید چو بشنید آنچه هرگز زو نه شنید
 دگر باره نوازش ها نمودش به نیکی و ستایش بر فرودش
 ز یکدیگر جدا گشتند خرم میان دل شکسته لشکر غم
 ز یکدیگر چنان خشنود گشتند تو گفتی تخم نیکی را بکشتند

اجازت خواستن رامین از موبد و رفتن

بکشور ماه ورنجیدن از وی

جهان را رنگ و نیلی بیشمار است نه بر نیک و نه بر بد پایدار است

ز راه مهر جستن باز گشتم درخت مهر تو بر دل بگشتم
 بدآنستم که از مهرت به پایان نیاید جز هلاک هر دو گیهان
 مثال مهر همچو زرف دریاست کنار و قعر او هر دونه پیداست
 اگر تا جادوان دروی نهیغم بدو دیده کنارش را نه بینم
 وگر جان هزاران نوح دارم یکی جانرا ازو بیرون نیارم
 چرا با جان بیچاره ستیزم چرا بیبوده خون خود بریزم
 چرا از تو نصیحت نه پذیرم چرا راه سلامت برنگیرم
 از آغاز جهان تا روز فرجام برفتن کار ما بگمرا نهد کام
 چنان گردد که دادارش بفرمود چنان چون خواست او را راه بنمود
 بهی و بدتری در ما سرشست چنان چون نیک بود برمانبشتست
 نه از دانش دگر گردد سرشته نه از مردی دگر گردد نبشته
 چو از آغاز گشتم پروریده بران اندازه گشتم آفریده
 درین گیتی چه نادان وجه گریز بکار خویش حیرانند و عاجز
 اگر پاکست طبعم یا پلیدست چنانست او که یزدان آفریدست
 من از خوبی و زشتی بیگناهم کجا من خویشتن را بد نخواهم
 چو یزدان مرا ترا پیروز کردست همی جان مرا بد روز کردست
 نه من گفتم که گونه زرد خواهم همیشه جان دل پر درد خواهم
 نه من گفتم که پذیرم سلامت همه غم خواهم ورنج و ملامت
 مرا از بهر سختی آفریدند و یا از بهر خواری پروریدند
 هراں روزی که گشتم شادمانم شکنجه گشته شادی بزروانم
 مرا چاره چه بختم این چنین است تو گوئی چرخ باجانم بکین است
 ز گمراهی دلم هم رنگ نیلست همان چون غول بختم را دلیلست

بگو تا در دل سنگین چه داری نهال دشمنی یا دوستداری
 که در مهر تو گشتم من چنان میسر ترا زین پس نه پررم جز بزمشید
 نهاید بیش ازین کردن مدارا که رازم در جهان گشت آشکارا

باصبح دادن و بپس موبد را

چون بشنید این سخن ریس دلاری چو سرو بومستانی جست از جای
 بدو گفت ای گر انمایه خداوند گرانتتر حکمت از کوه دماوند
 تویی فرخ شهنشاه زمانه بمانی در زمانه جاودانه
 بهمت آسمان کامکاری بدولت آفتاب نامداری
 خداوند! تو خود دانی که گردون کند هر ساعتی لونی دگرگون
 کنشهای کزو بینیم هموار بود بر حکم و بر فرمان دادار
 دل را پیشه گشته بردباری گفت را پیشه گشته زرباری
 ترا دادامت یزدان هر چه باید هنرهای که فرهنگت فزاید
 هنرهای تورا اتر ز خورشید کنشهای تو زیباتر ز امید
 خجسته نام چون خورشید تابان رزنده حکم چون فرمان یزدان
 چرا درزم برین سان مهربانی کزو ننگ است و ننگ جاودانی
 مرا دشمن شده چو نتو خداوند ز من بیزار گشته خویش و بدوید
 ز رازم دشمنم آگاه گشته جهان بر چشم من چون چاه گشته
 بدین سخنی چه باید مهر کرمی بدین خواری چه باید دوستداری
 ز پس کمد بگوش من ملامت شدم یکباره در گیتی علامت
 دوی در جان تاریک کشادند چراغی دران درگاه نهادند
 فکاه اندر دل من روشنائی خرد پا جان من جست آشنائی

کجا شهری و جای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگار است
 ترا بخشم سراسر تو همی دار که تو همی بصد چندین سزاوار
 وزیرانم وزیران تو باشند دبیرانم دبیران تو باشند
 بهر کاری که تو فرمان ده ایشان که ارزانی توئی بر داد و فرمان
 چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوایت را خریدار
 که آرد دل جهان باتو چخیدن دل از بیمار و فرمانت بُردن
 نگارینا ز من بپذیر پندم که من نیکم بتو نیکی پندم
 نه آنم من که چون تو بدگمانم همه ناراستی باشه نهانم
 زبانم هرچه گوید راست گوید روانم هرچه جوید راست جوید
 روانم دوستی را پامبانست زبانم راستی را ترجمانست
 ز پایی مهر بر گفتار من نه کجایک راست چون گفتار من نه
 اگر با من بمهر دل بسازی دگر ره نرد بد رائی نبازی
 چنان گردی که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه
 اگر با من نگهداری همین راه زمن خوشدل نباشد هیچ بدخواه
 مکن ماه از خشم من به پرهیز که از خشم بسوزد آتش تیز
 نگار شرم دار از روی ویر کجا کس را برادر نیست چون او
 چرا بر خود پسندی کن هنر جوی همیشه باشد از ننگت سیه روی
 ترا گمزان برادر شرم بودی مرا پیشتر هزار آرم بودی
 چو مهر این برادر را ندانی من از تو چون بجویم مهربانی
 تو چون نام نیاگانرا نهائی برادر را و مادر را نهائی
 من از مهر تو چون امید دارم و گر تاج از من و خورشید دارم
 مرا یکبار اکنون پامختی ده بکم دشمنان با بیعت محنت

توباهی در میان مادر گزاره نباشد جز درودی بر نظاره
 چو بشنید این سخن رامین بیدل چنان شد چون خری در مانده در گل
 گهی چون لاله شد رویش ز تشویر گهی چون زعفران شد گاه چون قبر
 بدو گفت ای سزای دانش و دین رسیده دانشت بر ماه و پروین
 شنیدم پند خوبت را شنیدم بریدم زین دل نادان پریدم
 همراه این که تو گفتی چنین است دل من با روان من بکین است
 نه بیللی تو مرا زین پس هواجوی ندارد بر رخم زین پس هواجوی
 منم . فردا و راه سرو آباد بگردم در جهان چون گور آزاد
 نیابم در میان مهر جویان نورزم نیز مهر ماه رویان
 چرا درزم چنین کاری بامید که جانم را ازو ننگ است جاوید

پند دادن موبد ویس را بطریق آذرم

چون بارامین سخنها گفت به گوی شهنشه نیز با ویس همین بوی
 بهشیاری سخن های نکو گفت که بروی نرم شد سنگین دل جفت
 بدو گفت ای بهار ماه رویان بچهره آفتاب مهر جویان
 چه مایه رنج بردم در هوایت چه مایه درد خوردم از جفایت
 دراز آهنگ شد در مهر کلام که تو بر باد دادی روزگارم
 ندانم هیچ خوبی کن ترانیمست ندانم هیچ ننگی کن مرانیمست
 به از مانیمست اکنون در جهان شاه تو خوبان شاه گشتی من شهنشه
 بیات تا هر دو باهم یار باشیم بشادی هر دو گیتی دار باشیم
 به پرده در تو بانو باش خاتون که من شاه جهان باشم به پیروز
 مرا نامی بود در پادشاهی ترا باشد همی فرمان روائی

نه جز مرو خراشان کشورت نیست و یا جز ویش بانو دلبرت نیست
 نهشت خویش را مرز دگر جوی زهر شهری نگاری سیم بر جوی
 همی بین دلبرانرا تا برانگاه که یابی دلبری نیکو تراز ماه
 نگارینی که با رخسار نیکوش شود ریس زبانه تو فراموش
 ز دولت بر بخور وز زندگانی بران هموار کار این جهانی
 اگر سیرت نیابد زانکه دیدی نه من گفتم سخن نه توشنیدی
 برین سان تنگدل تاکی نشینی نهیب جان شیرین چند بیانی
 که آمد کز بزرگان شرم داری برادر را بسی آرم داری
 که آمد کز بزرگی یاد گیری بقال نیک راه داد گیری
 که آمد کز جوانی کام جوئی زبزم و رزم کردن نام جوئی
 تو اکنون پادشاهی چست مائی کجا جز پادشائی را نشائی
 بگرد و بس و دایه چند گردی کز ایشان آبروی خود بپردی
 همالان تو جوین جاه و پایه تو سال و ماه جوین و بس و دایه
 رنقان تو جوین پادشائی تو جوین بازی و نا پارمائی
 شد از تو روزگار لهو و بازی تو در میدان بازی چند تازی
 چه دیومت این که بر جانت فسون کرد ترا زینسان بیک باره زیور کرد
 تو اندر خدمت قارون و دیوی نه اندر طاعت گیاه خدیوی
 همی ترم که کار تو بفرجام چنان گردد که یابد دشمنی کام
 اگر پند رهی را کار بندی شوی رسته ز چندین مستمندی
 غمت شادی شود شادیت رامش بلا خوشی و نادانیت دانش
 و گر سیرت نیابد ز آنچه دیدی نه من گفتم سخن نه توشنیدی
 همی کن همچنین تا خود چه آید جهان بازی را بازی نماید

ترا کاری پدید آمد ز کیهان نه تدبیرش همی مازی نه درمان
 فسانه گشت اندر هفت کشور همیشه خوار بر چشم برادر
 که و مه چون بمجلس جام گیرند ترا در بیوفائی نام گیرند
 بگیتی بد گمان چون تو ندانند همه جز نا جوانمردت نخوانند
 همی گویند چون او کس چه باید که در گوهر برادر را نشاید
 اگر خود دیس بودی ماه و خورشید خرد را کام و جانرا ناز و امید
 نیاوستی که رامین خردمند زین با ویس گردی مهر و پیوند
 مبادا در جهان آن خوشی و کام کزان آید خرد را زشتی نام
 چو رام سر فراز نام گستر بنام بد بدالدست گوهر
 اگر آلوده شد گوهر بیک رنگ نشوید آب صد دریا ازو زنگ
 چو جان پاک جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند
 همانا نیحت رامین را یکی یار که او را باز دارد از چنین کار
 رفیقی نیک یار از گوهري به دلی آسان گذار از کشوری به
 تو کام دل زویسه بر گزفتی ز شاخ مهربانی بر گزفتی
 اگر صد سال ییپی او همانست نه حور العین و ماه آسمان است
 ازین بهتر به پاکی و نکونی هزاران بیش یابی گر بجونی
 تو در گیتی چو او دلبر ندیدی از یرا از میانش بر گزیدی
 برین پرمایگی عمرو جوانی بسر بردن بیک زن چون توانی
 هوا را از دل گمراه برون کن یکی ره خوبشتن را آزمون کن
 اگر تو دیگری را یار گیری بدل پیوند او را خوار گیری
 ستاره نزد تو دارد روانی که با ماه ت نبودت آشنائی
 جهان از دم و چین دهند و بربر به پیروزی تو داری با برادر

توبی گشتی همی دریا گذاری ازو جوینده در شاهواری
 ندانم چون بود فرجام کارت چه نیک و بد نماید روزگارت
 توسال و مه بر آن ازدهائی که ازوی نیست مردم رارهائی
 مگر یگروز بر تو راه گیرد زکین دل ترا ناگاه گیرد
 تو خانه کرده بر راه سیلاب در خفته بهان مست خوش خواب
 مگر یگروز طوفانی در آید ترا با خانه ناگه در رباید
 تو صدباره بدام اندر نشستی چو بخت بود باز از دام جستی
 مگر یگروز نتوانی بچستن روانت را نباشد روی رستن
 پس آن خواری ازین خواری بود کجا خونت بود در گردن خویش
 روانرا بیش ازین خواری چه دانی که در دزخ بمانی جاردانی
 برین سر باشدت حسرت سرانجام بران سر باشدت واژونه فرجام
 اگر فرمان بری بدم نیوشی شکیبائی کنی در صبر کوشی
 نباشد هیچ مردی چون صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوری
 اگر مردی کنی و صبر جوئی بصبر این زنگ را از دل بشوئی
 اگر تو ویس را سالی نه بینی بدل جوئی برو دیگر گزینی
 بگاه هجر تیمارش نداری چنان گردی که خود یادش نداری
 چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
 همه مهری زنایدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
 بسا عاشق که نا دیدن زدود است چنان که زاصل کوئی خود نبودست
 بسا روزی که تو بینی دل خویش نمانده یاد ویس او را کم و بیش
 بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار
 بشمشیر و بدینار و بفر هنگ بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

پاسخ دادن به گوی رامين را

نگر تا پامخش چون داد به گوی تو نیز از پامخی گوئی چو ادگوی
 بدو گفت ای ز بخت خویش نالان تو شیرای چند نالی از شغالان
 ترا دولت رعد روزی بفریاد ازان پس کت نماید چند بیداد
 ترا تا باشد اندر دل هوا خوش تن تو همچنین باشد بلاکش
 بجانان دل نبایستی سپردن چو نتوانستی انده هاش خوردن
 ندانستی که چون مهری بکاری بر آرد مر ترا هر گونه خواری
 هراں گاهی که داری گل چدن کار روا باشد اگر دمتت خلد خار
 بمهر اندر تو چون بازار گانی ازو که موه یابی که زبانی
 تو گفتی نه زبان نه سوه بینی و یا تو آتشی بی دود بینی
 کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد همیشه دل دران اندیشه دارد
 ز کشتن تا برستن تا درودن بسا رنجا که باید آژمودن
 تو تخم عاشقی در دل بکشتی که بار آرد ترا حور بهشتی
 ندانستی که تا ز بار یابی بسی رنج و بسی تیمار یابی
 مگر صد ره ترا گفتم اژن پیش مکن بیداد بر نازک تن خویش
 چه عشق اندر دل و چه تیز آتش در آتش عیش کردن چون بود
 ترا تا دوست باشد ماه ماهان همان دشمنت باشد شاه شاهان
 تو اندر گریه بینی رنج و خواری گدی نا کام صبر و برد باری
 تلت باشد همیشه جای آزار دلت باشد همیشه جای تیمار
 تو با پیل دمان در کارزاری ندانم چونت باشد رستگاری
 تو با شیر زبان اندر نبردی ندانم چونت باشد شیر مردی

پاسخ دادن رامین به گوی را

چو بشنید این سخن دل خسته رامین بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
 نکو گفتمی تو با من هر چه گفتمی ولیکن چون نماید چرخ زفتی
 دل مردم نه از سنگ است و فولاد که گر غمگین بود باشد ازو شاد
 دلی را چند باشد سازگاری دلی را چند باشد بردباری
 جهانرا زشت کز بی بیش از آنست که ما را دانش و صبر توانست
 قضا بر هر کسی بارید باران ولیکن بر دلم بارید طوفان
 بمن بر نگذرد هرگز یگی روز که ننماید مرا داغ جگر سوز
 اگر روزی مرا کمی نماید بزیر کلم در دامی نماید
 جهان گر بر سرم گل نشاند ز هر گل بر دلم خاری نشاند
 بگام خویش جامی می نخوردم که جام زهرش اندر پی نخوردم
 بچونین مال و چونین زندگانی کرا از دل بر آید شادمانی
 اگر خواری همی یک راه دیدم که دی از خشم شاهنشاه دیدم
 مزد گرمی نصیحت کم پذیرم به بخت خویش گیرم تا بمیرم
 پس آنکه کرد با وی یکه بیک یاد که دیگر باره ایشانرا چه افتاد
 چه خواری کرد با من شاه شاهان به پیش ویس با نو ماه ماهان
 پس آنکه گفت با این ننگ و خواری چرا خواهی تواز من بردباری
 دو چشم من چنین بیداره دیده چرا پر خون ندارم هر دو دیده
 به آید مردن از خواری کشیدن صبري کردن و تلخی چشیدن
 بهر دردی شکیم جز بخواری مجواز من بخواری بردباری

شهنشه مست بود از پادشاه بیهوش برنت از آگهی و شه از رهوش
 نبودش آگهی از کار رامین بنماید اندر دلش آزار رامین
 خرد را چند گونه رنج دستی بدید آید همی از عشق و مستی
 گرین دو رنج بر موند نبودنی مراد را ایچ گونه بد نبودنی
 چو سر بر زد خور تابان دگر روز نروزان گشت روی گیتی افروز
 هوا مانند تیغی شد ز درده زمین چون زعفرانی گشت موده

آمدن به گوی پیش رامین و پند دادن او را

یکی فرزانه بود اندر حراسان دران کشور مه اختر شناسان
 سخن گوئی که نامش بود به گوی نبود نگاه چون او یک سخن گوی
 که و بیکه با رامین نشستنی باب پند جانش را بهشتی
 همی گفتی که تو یک روز شاهی بچنگ آری و هر کسی که خواهی
 درخت کم تو گردد برومند تو باشی در جهان شاه و خداوند
 چو آمد بامدادان پیش رامین مراد را دید بهش ناشاد و غمگین
 بهر میدش که در مایه چرانی چرا نه شادی و رامش فزائی
 جوانی داری و اوزنگ شاهی چو این هر دو بود دیگر چه خواهی
 خرد را در هوا چندین نه بیجان روان را در بلا چندین مر نجان
 ترا خصمی کند جان پیش دادار ز بهس کورا همی داری به تیمار
 بدین مایه و رنگ زندگانی چرا کاری کنی جز شادمانی
 اگر حکم خدا دیگر نگیرد باندۀ خوردن از ما بر نگیرد
 چه باید این همه اندوه خوردن چه باید بپنده تیمار بردن

همان پیشین سرودی نغز را باز بگفت و آشکارا کرد او راز
 درخت بارور شاه جهانست که زیر سایه اش نیمی گیانست
 برش عزامت و برگش نیکناسی سرش جاهست و بلخش شادکامی
 جهانرا در برو برگش امیدامت میان هردو پیدا تر رشیدامت
 بزیرش ریخ بانو چشمه آب لبانش نوش و دندان درخوشاب
 شگفته بر رخانش لاله و گل بنقشه رسته و خیری و سذبل
 چو گیلی گل رامین بر کنارش گهی آتش خورد گه نو بارش
 بماناد این درخت سایه گستر زمینو باد ویرا سایه هوشتر
 همیشه آب این چشمه رونده همیشه گل گیلی رو چرنده
 چو کوسان این نوارا کرد پایان بیاد درستان و دل ربایان
 شه شاهان بخشم از جای برجست گزینش ریش رامین را بدکست
 بدیگر دست زهر آلوده خنجر بدو گفت ای بداندیش و بد اختر
 بخور بامن به مهر و ماه سوگند که با ویست نباشد مهر و پیوند
 و گرنه سرت را بردارم از تن که با ننگ تویی سر شد تن من
 یکی سوگند خورد آزاده رامین بدادار جهان و ماه و پروین
 که تا من بودم و باشم بکیهان نه برگشتم نه برگردم ز جانان
 مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگرانرا مهر گردون
 مرا او جان شیرین است و از جان بکام خویشتن ببرید نتوان
 شهنشه را فرزون شد کینه بر رام زبان بکشد دیگر ره بدشنام
 بیفکندش بران تا سر برود به خنجر جای مهر و کین بدرد
 سبک رامین در دست شاه بگرفت تو گفתי شیرنر رو به بگرفت
 ز شاد روان بخاک اندر نکندش زدنتش بستد آن هندی پرندهش

بدست چپ جهان آرای شهر
 نشسته گرد رامینش برابر به پیش رام کوسان نوگر
 همی ز راه های شاد خواران همی کردند شادی نامداران
 بمی آمده در مجلس همی گشت رخ میخواره همچون لاله در دست
 سرودی گفت کوسان نوا آئین دوز پوشیده حال و بهس و رامین
 سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال و بهس و رامین

اگر نیکو بیندیشی بدانی که معنی چیست اندروی نهانی
 درختی رسته دیدم بر سر کوه که از دلها زدايد زنگ اندوه
 درختی هر برآورده بکیوان گرفته سایه اش نیمی بکیوان
 بزبانی همی ماند بخورشید جهان در برگ و بارش بسته امید
 بزیرش سخت روشن چشمه آب که آتش بوش و رنگش در خوشاب
 شگفته در کنارش لاله و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
 جریده گاه گیلی بر کنارش گهی آتش خورد که نو بهارش
 همیشه آب ان چشمه روان باد درختش هبز گاو روی جوان باد
 شهنشه گفت با کوسان نائی زهی شایسته کوسان نوائی
 سرودی گوی بر رامین بد ساز بدر بر روی مهرش پرده راز
 چو بشنید این سخن و بهس سمنبر بکند از گیسوان صد حلقه زر
 بکوسان داد و گرفت ای مرتزاده بحال من سرودی نغز کن یاد
 سرودی گوی هم بر راست پرده ز روی مهر ما بردار پرده
 چو شاهت حال ما فرمود گفتن ز دیگر کس چرا باید نهفتن
 دگر بازه بزد کوسان نوائی نوائی بود بر رامین گوائی

بویس و دایه چیزهای بیکران داد گزیده جامها و گوهراں داد
 گذشته رنج نا بوده گرفتند نبید لعل آسوده گرفتند
 چنین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد زنده شادنی و غم
 ازان روزی که از توشد چه نالی وزان روزی که نامد چون سگالی
 چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بدن
 نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
 پس آن بهتر که بارامش نشینی ز عمر خویش روزخوش به بیفتی
 اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
 اگر سختی بری و کام جوئی ترا آن روز باشد کاندروئی

جای بزم ساختن شاه موبد و شراب

خوردن بارویس و رامین

شب اردی بهشت و روز خرداد جهان از خرمی چون کرخ بغداد
 بیابان از خوشی همچو شبستان شبستان از کشتی همچو گلستان
 درخت رود باری سیم ریزان نسیم نوبهاری مشک پیزان
 چمن مجلس بهاران مجلس آرای زبان بلبل گشاده ناخته نامی
 درونرگس چوماتی جام در دست بنفشه مریه پیش او کند چون معصت
 ز گوهراں شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلی
 ز سبزه روی هامون چون زمرد ز لاله گوه رنگین تر از بد (۹)
 همه صحرا ز سوسن روی حورا همه مرز از بنفشه جمع زیبا
 بهشت آئین زمین باز بربخوشی عروس آما جهان با ناز و کشتی
 بباف اندر نشسته شاه شاهان بنزدش ویس با نومه ماهان

گهی جان من از تیغت رهند گهی دلا من از جانت ستاند
 توام کاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم کشاید
 چرا خوانی مرابد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه با من
 کجا او هرچه تو دوزی بدرد همیدون هرچه تو کوی ببرد
 گهم در دز کنی گه در شبستان گه بندی گهی داری به بستان
 خدایم . در بالای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهند
 اگر تو خسروی او یار من بس وگر تو دشمنی او چار من بس
 بس است او چاره بشجار گرا همو یاور بود بی یاورانرا
 مرا امشب ز بند تو رها کرد چنان کندر تنم موئی نیازد
 چو من دل تنگ بودم در سرایت بدر نالیدم از جور و جفایت
 مخنه های تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم
 بخواب اندر نراز آمد مروشی جوانی خوابروئی سبز پوشی
 مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان
 ز نسرين بود و سوسن بستر من جهان افروز رامین در بر من
 بهم بودیم هر دو شاد و خرم همی گفتیم رز خویش با هم
 بدان خوشی یکام خویش خفته بگرد ما گل و نسرين شگفته
 چو چشم از خواب نوشین بر کشادم ازان خوشي بذا خوشي فنادم
 ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش بر کشیده تیغ بران
 اگر باور کنی ورنه چنین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود
 اگر کردار تو بر من متم نیست تو خود دانی که برخفته قلم نیست
 شهشه این سخن را کرد باور کجا گفت او درونی راست منکر
 گناه خویش را بپوش بسی کرد بدان حال گذشته غم بسی کرد

تو را ز بود و ما را از تو آزار که ما و تو بسی خوردیم تیمار
 از آن پیمان و آن سوگند یاد آر کجا خوردی و کردی پیش دادار
 بخور ز نهار شاهان کت نباید که این بار این خورش جانرا گزاید
 بیداد آرزو حرمتیهای شهر و بیداد آرزو خدمتیهایی و برو
 اگر دیدی گناهی زو یکی روز تودانی کش گناهی نیست امروز
 اگر تنها بدانی در بخفت است ز مردم این نه بس کار شگفتست
 چرا بروی همی بندی گناهی که درویش آن گناه را نیست راهی
 چنین باغی به پرورین برده تیمار درش را بر زده پولاد مسمار
 اگر باری کسی در باغ خفتی بچونین وقت از بدر چون بر نئی
 زیدر مرغ بتواند پریدن نه دیوان بند بتواند پریدن
 مگر دل تنگ بود آمد درین باغ تو خود اکنون نهادی داغ برداغ
 پیرس ازوی که چون بودست حالش پس انکه هم بگفتاری بمالش
 گر این خنجر زنی بر روی دایر بوک زین زخم درد تو فرو نتر
 ز بس گفتارها و لایه زرد شهنشاه دل بران بت روی خوش کرد
 برید از گیسوانش حلقه چند بدان گیسو بریدن گشت خرسند
 گرفتش دست و برد اندر شبستان شبستان بود از و خرم گلستان
 به یزدان جهانش داد سوگند که امشب چون برستی زان چنان
 نه مرغی و نه تیری و نه بادی درین باغ از شبستان چون نتادی
 مرا ایدون همی آید کمانی که تو از جادوانی نیک دانی
 کسی باید که انسون نیک داند و گرنه کار چوین کی تواند
 سمندر و بس گفتا کرد کارم همی نیکو کند همواره کارم
 چه باشد گر توام زشتی نمائی چو یزدانم نماید نیک رائی

مگر گفتست باتو دیو زشتی که گر زشتی کنی باشی بهشتی
نه تو با همی نه آن گت دوستدارست نه انکت دایه ونه آنکه یارست
بجان من که خون تو حلال است که جانست بریسی جانها و بال است
ترا درمان بجز تیغم نداند که مرگت بخشد و جانست ستاند
گرفت آنکه کمندین گیسوانش کشید آن ازدهای جانستانش
بیگ دستش پرند آب داده بدیگر دست مشکین تاب داده
که دید از آب و از آهن پرندی که دید از مشک و از عنبر کمندی
مهرش را خواست از سروش بردن گلش را خواست برگل گستردن
سملبر ویس را شمشیر بر سر ز درد هجر آن سه بود غم خور
سپهد زرد گفت ای شاه شاهان بزنی خرم بگم نیک خواهان
اگر تو خون این با نو بریزی چو درد خویش را دار و بریزی
بریده سردگر باره فروید از ترا هیچ دانا خون نجوید
بها ردزا که در گیتی بر آید چنین زیبا رخى فرخ بر آید
چو یاک آید ترا آن ماه رویش به بیچی پشتوزان رنگ مویش
بمینو در چنو حوزی نیابی بگیتی در چنو نوری نیابی
پشیمان گردی و سودی ندارد بسی خون مر ترا از دیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی نه پندارم که دیگر آزمائی
اگر خوب آیدت آن رنگ منگر نروزن هم بدر این دست دیگر
چو اواز تو ببرد این خوب چهرش ترا دیدم که چون بودی زمهرش
گهی با آهوان بودی بصحرا گهی با ماهیان بودی بدریا
گهی با گور بودی در بیابان گهی با شیر بودی در نیستان
فرامش کردی آن درد و بلا را که از بهرش ترا بود دست و مارا

بهر راهی دبی راهی برفتند سراسر باغ را جستن گرفتند
 بباغ اندر ندیدند ایچ جانور مگر بر شاخ مرغان نواگر
 دگر باره درختانرا بجستند میان هر درختی بنگرستند
 همی جستند را مین را بصد دست ندانستند گور از دست شان جست
 دو صد ره هر درختی بنگریدند بجز ویمه کسی دیگر ندیدند
 شهنشه گفت با ویمه سمندر دگویی تا چه کارت بود ایدر
 به بستم بر تو پیچه در به مسمار گرفتم روزن و هر بام و دیوار
 چو من رفتیم یکی شب نا رسیدی چو مرغی از سرایم بر پریدی
 چه دیوی کت نه بندد هیچ استاد نه انسون و نه نیرنگ و نه پولاد
 خرد دیر از تو همچو آسمانست هوا نزدیک باتو چون روانست
 ز بهر آنکه بخت شور داری همیشه چشم بخت کور داری
 بود بی سود باتو بند آزر چو دیک سفله و چون کفش گالز
 اگر من بر زبان بند تو زانم خرد بیزار گردن از روانم
 چه گویم با تو چندین پند بی مر زبانم بر سخن باشد ستمگر
 ز بس کز تو دیدد آمد مرا بد نه یک بیک بیمنت آه که صد صد
 همانا یار کار بیهشی تو که از نیکی همیشه سرکشی تو
 اگر در پیش تو صورت شود داد بخواند جانت از دیدنش فریاد
 مر نیکی اگر یابی به بری دل پاکي اگر بینی بدی
 همیشه راستی را دشمنی تو دو چشمش گریه بینی برکنی تو
 تو خود غولی ولیکن چون نگاری تو خود دیوی ولیکن آشکاری
 سرای پارسائی را تو موزی چو چشم نیکنامی را بدوزی
 ز تو بی شرم ترکس را ندانم و یا از خود که بر تو مهربانم

بمان صورتی بد مانده بر جای شده زورش هم از دست و هم از پای
 ز بهر ویس بودش درد بردل تو گفتی نیز ناوک خورد بردل
 پس انکه از برش بر خاست ناکام بچاه افتاده جانش بسته از دام
 کجا چون دام بود اورا شه نشاء همان درد جدائی پیش اوچاه
 کرا ز دام گزند او برون جست بچاه زرف جان گیر اندرون جست
 کرا پیوند گیرد آشنائی نباشد هیچ دردی چون جدائی
 همه دردی بود بر عاشق آسان چو باشد جان او از هجر ترسان
 دلش را هر بلائی خوار باشد هر انکه کان بلا بایار باشد
 مبادا هیچکس را هجر چونان وگر باشد مبادا هجر ایشان
 چو رامین از گذار ویس بر جست چو تیری از کمان خانه بدر جست
 چنان بر شد بروی ساده دیوار چو غم تیز تگ بر شخ کسار
 چو بر مرشد بدیگر و نرو جست نکو آمد بدام و هم نکو جست
 سمنبر ویس هم بر جای بفتود بازاری که از کشته بتر بود
 بیاد زفته رامین کرده بالین بزیر زلف مشکین دست سیمین
 بزیر تاب زلف شصت در شصت ده انگشتش چو ماهی بر سر شست
 دلش ساقی و دو چشمش پیاله رخس میخواره بر خیری و لاله
 نگار دست آن روی نگارین چو زلفینش سیاه و نفزوشیرین
 نگارین روی آن ماه حصاری چو باغ شاه پر رنگ بهاری
 ببالینش نراز آمد شه شاه بباغ افتاده دید از آسمان ماه
 به پای اورا بچندانید بعبار نگشت از خواب ماه خفته بیدار
 چنان بیروش بود از درد هجران که جانش تو گفتی زو سندان
 شه شاهان فرستاد امتواران بهر مو هم پیاده هم سواران

سر رشته ب مهر و ناکشاده ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
 بدایه گفت و رسم را چه کردی بدین درهائی بسته چون بپردی
 چو اهریمن شمارا ره نماید در بسته شمارا کی یپاید
 درم بسته و ویش از بند رفتست مگر امشب بدیماوند رفتست
 چرا رفتست کو خود نامدار است چو ضحاکش هزاران پیشکرامت
 پس انگه تازیانه زدش چندان که بی جان گشت دایه همچو بی جان
 سرای گلشن و ایوان سراسر نهفت و نا نهفتش زیرو از بر
 بگشت و ویس را جست از همه جای ندید آن روی دلبند دلارای
 و تابش دید جائی اوفتاده چو جای کفش زربش نهاده
 کرا هرگز گمان بودی که آتماه از اطناب سرا پرده کند راه
 چو اندر باغ شد شاه جهاندار به پیش اندر چراغ و شمع بسیار
 خجسته ویس چون آن شمعها دید کیوتر دار دلش اندر به پرید
 برامین گفت خیز ای یار و بگریز کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
 مگر تا پیش من دیگر نه پائی که تاریکست با این روشنائی
 بجنگ ما همی آید شهنشاه چو شیری تند جسته از کمین گاه
 ترا باید که باشد رستگاری مرا شاید که باشد زخم و خواری
 هران دردی که تو خواهی کشیدن هران تلخی که تو خواهی چشیدن
 همه درد و همه تلخی مرا باد همه شادی و پیروزی ترا باد
 کنون رو در پناه پاک یزدان مرا بگذار با این سیل طوفان
 که من گشتم ز بخت بد فسانه ز تو بوسی وزر مد تازیانه
 نخواهم خورد یک خرمای بی خار ندیدی خر می بی درد تیمار
 دل رامین بلچاره چنان گشت که گفتی همچو مرده بی روان گشت

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آرموده آرمایم .
 گزیدم آنچه نادانان گزینند نشستم آنچنان کایشان نشینند
 گزیند کارها را مرد نادان نشیند زان سپس کور و پشیمان
 سپردم مشک خود باد پرانرا همیدون میش خود برگ زیانرا
 سزاوارم که هستم هرچه بدتر که هم کورم بکار خویش و هم کر
 به بیغم دیده را باور ندارم که جانرا از خرد دار ندارم
 دلم را گر خرد استاد بودی همیشه نه چنین ناشاد بودی
 گر اکنون باز پس گردم ازین راه همه لشکر شوند از حال آگاه
 ندانم تا چه خوانندم ازین پس که تا اکنون همی خواندندناکس
 سپاهم گر کهان و گر مهانند همه یکسر مرا نا مرد خوانند
 اگر نامرد خوانندم سزایم چه مردم من که با زن برنیدایم
 همه شب شاه شاهان تا سحرگاه از اندیشه همی پیمود صد راه
 گهی گفتمی که من زشتی نیوشم بر هوایی و خود کمی بکوشم
 گهی گفتمی هم اکنون باز گردم بهل تا در جهان آواز گردم
 گهی او را خرد خشنود کردی گه او را دیو خشم آورد کردی
 گهی چون آب گشتی روشن و خوش گهی چون دود گشتی تند و سرکش
 چو اندیشه بکار اندر فزون شد خرد در دمت رشک کین زبون شد
 چو از خاور بر آمد ماه تابان شهشه باز مرد آمد شتابان
 نبودش در سرای خویشتن راه کجا بایند و مهرش بود درگاه
 بیامد دایه مهر و بند بنمود بدان چاره دلش را کرد خشنود
 سراسر بند ها چونان که او بست یکایک دید نا بهره بدو دمت
 قفس را دید در چون سنگ بسته سرای کبک او از بند جسته

سحر گه کار ایشان را چنان کرد که باغش داغ گاه هر دو ان کرد
جهان را گوهر آمد زشت کاری چرا زو مهر بانی گوش داری
بمنزدش هیچکس را نیست آرم که بی قدر امت روی مهرست روی شرم

آگاه شدن شاه موبد از کار رامین و هم در شب باز آمدن

چو شاهنشاه آگاه شد ز رامین دگر را تازه شد اندر دلش کین
همه شب بادل او را بود پیکار که تاکی زین فرومایه برم بار
همی تادر جهان يك تن بماند بنام زشت نام من بخواند
سپردم نام نیکو اهرمن را علم کردم بزشتی خویشدن را
اگر ویسه نه ویسه آفتاب است چو مینو نیک بخندانرا ثواب است
نیرزد جور او چندین کشیدن ز مهرش این همه تیمار دیدن
چه سود است از تزش روشن چها ^{نه} که جانم را شریک جانستازست
چه سود است از لبش بازنگ و ^{آب} که چون آتش تمراز عذاب است
چه سود است از لبش نوش جهانست که جانم را شرنگ جادوانست
چه سود است از خوبی حور عین است که با من همچو دیو بد بد کین است
مرا بی بر بود مهرش بجستن چنان کز بهر پاکی خاک شستن
چه دل بردن بهمر او سپردن چه آنگه از بهر خوشی زهر خوردن
چرا من آزموده آزمایم چرا بیبوده رنج خود نمایم
چرا از دیو جستم مهربانی چرا از کور جستم دید بانی
چرا از زهر جستم دلققائی چرا از غول جستم رهنمائی
چرا از دیو جستم مهر کوی چرا از دایه جستم استواری
هزاران در به بند و مهر کردم پس آنگه بند و مهر او سپردم

تو ماهی وان نگارم نیز ماهست جهان بی رویان بر من سیاهست
 خدایا بر من مسکین به بخشای مرا دیدار آن دو ماه بنمای
 یکی مه را فروغ روشنائی یکی مه را شکوه پادشائی
 یکی را جای برج چرخ گردان یکی را جای زین و تخت میدان
 چو یک نیمه سیاه از شب درآمد مه تا بنده از خار برآمد
 چو سیمین زورقی در ژرف دریا چو دهمت اورنجی در دست جوزا
 هوا را دوده از چهره فروشت جنان دیس را از دل فروشت
 بدید آمد مرا را یار خفته میان گل بسان گل شگفته
 بنفشه زلف و نسرين روی رامین ز نسرين و بنفشه کرده بالین
 مه از کوه آمد و ویس از شبستان بهاری باد مشکین از گلستان
 بدوی ویس رامین گشت بیدار ببالین دید سرو یا سمن زار
 بجست از خواب و اندر برگرفتش سر زلفین پر عنبر گرفتش
 بهم آمیخته شد مشک و عنبر در هفته ماه شد پیوسته با خور
 لب هر دو بسان میم بر میم بر هر دو چنان که سیم بر سیم
 به پیچیدند بر هم دو سمن بوی چو دو دیبا نهاده روی بر روی
 تو گفتی شیرو باده درهم آمیخت و یا گنزار و سوسن درهم آویخت
 ز روی هر دو شان شب روز گشته ز شادی روز شان نوروز گشته
 هزار آواز شاخ گل سرایان همه شب عشق ایشانرا مراهان
 ز شادی شان همی خذدید لاله بدست اندرش باتوتی پیاله
 گرفته گل از یشان زیب و خوشی چنان چون تازه نرگس زیب و خوشی
 چو راز دوستی باهم کشادند بخوشی کام دل دیگر بر اندند
 زمانه زشت خوی خویش بنمود به تیغ رنج کشت ناز بدرود

بگو ای بوستان نوبهاری مزای خرمی و شادخواری
 بگو ای آفتاب دلربائی بخوبی یافته فرمانروائی
 مرا آتش بجان اندر نگنده بداري شب به بام و دژ نگنده
 نکرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواما
 مرا بخت بد از گیتی برانده جهان در خواب من بخواب مانده
 اگر من مردمم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردمانم
 کشم از بیدلی و ز بخت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل زاده
 مرا گفتی چرا پیشم نیائی من اینک آمدم تو کجائی
 چرا پیشم نیائی از که ترسی چرا بیمار هجران را نه پرسی
 گر از دیدار تو نومید گردم بجان اندر بماند نیز دردم
 بجای روی تو گر ماه بینم چنان دانم که تاري چاه بینم
 بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک کویم
 بجای دو لبست گر نوش یایم بجان تو که باشد زهر نایم
 مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا درمان توئی نه نوش و شکر
 بود تریاک جان من لبات همان خورشید بخت من رخانت
 بدا بخت منا امشب کجائی چرا بیریدی از من آشنائی
 ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه بخشائی تو بر من
 کجائی ای مه تابان کجائی چرا از باختر بر من نائی
 چو میمین آینه مربرزن از کوه بمین بر جان من صد گونه اندوه
 جمل چون آینه زنکار خورده هوا با جان من زهار خورده
 دل از من رفته و دلبر زن دور دو عاشق هر دو بیدل مانده مچو
 بغیر خویش مارا یار یی کن بنور خویش مارا رهبری کن

پس انگه شد شتابان تالاب باغ روانش هرز درد و دل هر از داغ
 قصب چادرش را در گوشه بست بدو زد دست و از باره مرو جهت
 گرفتن دامن اندر خشت پاره قبا شد بر تنش بر پاره پاره
 اگرچه نرم و آسان بود جایش بدرد آمد ز جستن هر دو پایش
 گسسته بقد کشی بر میانش چو شلوارش دریده پردو رانش
 نه جامه بر تنش مانده نه زیور دریده بود یا افتاده یکم
 برهنه پای گرد باغ گردان بهر مرزی دوان و رام جویان
 هم از چشمش روان خون دهم از پای همی گفت آه ازین سخت نکورای
 کجا جویم نگار معتری را کجا جویم بهار دلبری را
 همان بهتر که بیهوده نه جویم بشب خورشید تابانرا نجویم
 لبت دوستی ای باد شبگیر برای ما زمانی زنج برگیر
 اگر با بیدان هستی نکورای منم بیدل مکن بر من به بخشای
 اگر پایت جهانی در نوردد چونازک پای من خونین نگردد
 نه راه دور می بلادت رفتن نه رفیی سخت ناخوش برگرفتن
 گذر کن نزد نسوین شگفته یکی پیدا یکن راز نهفته
 نگه کن تا کجا یا بی کسی را که رهوا کرد همچون من بسی را
 هزاران پردگی را پرده برداشت ببرد و در میان راه بگذاشت
 هزاران چشم و دل از جای برکند به هجران داد و بر آتش پراکند
 بدین جان مرا در مهرکاری بدین سختی و رهوائی و زاری
 بصد گونه به بیهوش و بی کام بصد گونه جفا بی صبر و آرام
 پیام من بدان روی نیکو بر که خوبی اجمن دارد برو بر
 از مشک آرد و بر گلدارم اندای ز من عنبر پر بر منبلش سای

هم امشب بند او چون برگشایم چو خشم آرد ابا او چون برآیم
 اگر پیشم هزاران لشکر آیند نه پندارم که با موید برآیند
 خود این جست و زمن ز نهاداری نگوئی چون کنم ز نهاداری
 بر امین گرتو صد چندین شتابی ز من این نا جوانمردی نیایی
 چه دانی کو بخود کرد آزمایش دگر کرد آزمایش را بنایش
 چنان دانی که او امشب نماند هم امشب وقت شبگیران دواند
 نباید کرد ما را این همه بد که بد را هم بدی آید ز موید
 چه خوبست این مثل مر بخرد انرا بدی یگرور پیش آید، بدان را
 چو دایه این سخنها گفت با ماه بخشم از ریه او برگشت ناگاه
 بدو گفت ای صنم تو نیز بر گرد مکن مغزای شه را درد بردرد
 به تیماری یکی شب صابری کن پس انکه تا توانی داری کن
 کجا امشب همی ترسم ز موید که پیش آید ترا از وی یکی بد
 یکی امشب مرا فرمان برای ریس که امشب کور گردد چشم ابلهس
 بشد دایه بشه با او سمنجر همی گشت و همی زد سگ بر سر
 نه روزن دید وی نه جایگاهی نه بر بام سرایش دید راهی
 چو تاب مهر جانش را همی تاخت ز دانش خویشدن را چاره ساخت
 سرا پرده که بد از پشت ایوان یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
 برویسته طناب سخت بسیار یکایک ریس را درمان تیمار
 نگند از پای کفش آن کوه همین برو بر زنت چون پرتده شاعین
 چو بر مرشد ز پرده جهست بر بام ربودش باد از مر لعل و اشام
 برهنه مر برهنه پای مانده گسسته عقد و درش بر نشانده
 شکسته گوشوارش پاک در گوش ابی زیور بمانده روی نیکوش

چو رامین یگزمان نالید بر دل ز دیده خون دل بارید بر گل
 میان سومن و شمشاد و نسیرین زناگه بر ربودش خواب نوشین
 بخواب اندر شد آن نا زنده نرگس که با او بود ابر تند مقلص
 بیامود آن دل پر درد پرغم که با او بود دروخ باغ خرم
 دلش زیرا یکی ساعت بیامود که بوی باغ بوی دلبرش بود
 شده بیدل بباغ اندر غنوده نگارش روی مه پیکر شخوده
 چو دیوانه دوان گرد شیبستان ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان
 همی دانست کس رامین بباغ است دلش را باغی او تفته داغ است
 بزاری دایه را خواهش همی کرد که بر گیر از دلم ای دایه این درد
 هم از جانم هم از در بند بکشی بتاری شب مرا خورشید بنمای
 شب تاریک بخت نیز تاریک زمن تا دارنایم راه نزدیک
 زبس درهای بسته سخت چون سنگ تو کوئی هسه صاهم شصت فرسنگ
 چه بودی گرییدی این راه دشوار نبود بدی بندهای بسته بسیار
 بیا ای دایه بر جانم به بخشای کلید در بیار بند بکشی
 مرا خود از بند بدبخت زارند هزاران بند بر جانم نهادند
 دلی بسته چو در بروی به بستند تنی خسته دگر باره به بستند
 به است این بندهای عشق خوشم چه باید این در بسته به پدش
 نگارم تا دو زلفش بر شکستند به مشکین سلسله جانم به بستند
 چو از پدش به برد آن چهره زبانش چشم در نماند آن تیر بالا
 ببین چشم به سیمین تیر خسته ببین جانم به مشکین بند بسته
 جوابش داد دایه گفت ازین به نه بیند ناجوا سدی زمن کس
 خداوندی چو شه زاید بر برفنه چرا چندان نه یکتها بگفته

بلشکر گاه رامین بود با شاه نهان از وی بشهر آمد شبانگاه
 شهنش جست رامین را که شام بدان تاسی خورد باری دوسه جام
 چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون بدانست او که آن چارمست و انصون
 شبانکه رفتن رامین ز لشکر بدان بد تا به بیند روی دلیر
 بدباغ شاه شد رامین هم از راه درش چون منگ بسته دیده بر ماه
 شمشیده دل همی گفت اندران باغ زبانش و یس گو و دل پراز داغ
 خروشان و نوان بر بوی جفت زدل تنگی وی صبری همی گفت
 نگار تا ترا از من بریدند حسودانم بگام دل رمیدند
 یکی بر طرف بام آی و مرا بین ز غم دستی بدل دیگر بدالین
 شب تاریک پنداری که دریاست کنار و قعر او هر دونه پنداست
 منم غرقه درین دریای منکر بدریا اشک من مرجان و گوهر
 اگرچه در میان بوستانم ز اشک خویش در موج دسانم
 ز دیده آب دادم بوستانرا ز خون گلزار کردم گلستانرا
 چه سود ارم همی گریم بزاری که از حال تو آگاهی نداری
 برارم زین دل سوزان یکی دم بسوزم این مرا و بند محکم
 ولیکن آن سرا را چون بسوزم که دروی جای دارد دل فروزم
 اگر آتش رسد ویرا بدامن پس آن موش بود هم در دل من
 ز دو چشمت همیشه دو کمان در نشستند جانم را بر اثر
 کمان ابروت بر من کشیده به تیر غمزه جانم را خلیده
 اگر بختم ز پیش تو براندمست خیالت سال و سه بر من بماند مست
 گهی خوانم همی از دیده راند گهی خونم همی از رخ چکاند
 چرا جسم توام در بر ناخته چرا جان دارم از پیشت برنفته

رفیق شاه مرید به زابل و سپردن ویس بدایه

شب دو شنبه و روز بهاری که سه باز آمد از گرگان و ساری
 برای خویش را فرمود هرچین حصار آهنین و بند و زین
 کلید رسمی و قفل آهنی ز پولش زده هندوستانی
 هر آنجا کش در پیچه بود و روزن برو بر پنجه فرمود ز آهن
 چنان شد ز استواری خانه شاه کجا دروی نبودی باد را راه
 بد بست نگاه درها را سراسر فراز بند مهر حیم بر سر
 کلید بند ها مر دایه را داد بدو گفت ای نسوگر دایه استاد
 بدیدم ناجوانمردیت بصیار بدین يك ره جوانمردیت دیدار
 بزاول رنت خواهم چند گاهی درنگ من بود کم بیش ماهی
 نگهدار این مرا من آیم که بندش من بدستم من کشایم
 کلید در ترا دادم بزنها یکی این بار زنهارم نگهدار
 تو خود دانی که از زنهار خواری نه بس فرخ بود زنهار داری
 بدین بارت نخواهم آزمودن اگر نیکی کنی نیکم نمودن
 همنی دانم که رنج خود فزایم که چیزی آزموده آزمایم
 ولیکن من ترا زان برگزیدم کجا از زیرین ایدون شنیدم
 چو چیز خویش در دزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری
 چو شاه اندرز دایه کرد بصیار کلید خویش ویرا داد هموار
 برز نیک و هنگام همایون بشادی رنت از دروازه بیرون
 غم دوری و تیمار جدائی برو بر تلخ کرده پادشائی
 پیشتر که فرد آمد یکی روز بدل برگشته باد ویس پیروز

هرآن دردی که از ویس آیدم پیش همی بینم سر امر زین دل ریش
 دلی دارم که در فرمان من نیست گوا دارم که این دل زان من نیست
 به تخت پادشاهی بر نشسته چو نچیرم بجنگ یوز خسته
 در کام شده بسته بصد بند به بخت من مزایا ایچ فرزند
 مراکز دست دل روزی طرب نیست گراز ویس نباشد هم عجب نیست
 پس انکه زرد را فرمود خسرو که چون باد شتابان نزد دژ رو
 ببر با خود دو صد مرد دلار دگر ره ویسه را از دژ بیارو
 بشد زرد سپید با دو صد مرد بیک مه ویس را از دژ بیارو
 هنوز از خشم شاه آزردۀ اندام چنان خسته که گوری جسته از دام
 بدان یکماد رامین دل شکسته بخان زرد متواری نهشته
 پس انکه زرد پیش شاه شاهان سخن گفت از پی رامین نرادان
 دگر ره شاه شاهانش عفو کرد دیده بخت رامین را رنو کرد
 دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادی بباغ وصل بشگفت
 دگر ره در مرای شاه شاهان فروزان گشت روی ماه ماهان
 برامش بود عیش شاه شیرین بباده بود دست ماه رنگین
 زمین را در گل و نسوین گرفتند روانرا در می نوشین گرفتند
 جهنده شد به نیکی باد ایشان برفت آن رنجا از یاد ایشان
 نه غم مانند نه شادی این جهانرا فنا فرجام باشد هر دوان را
 بشادی دار دل را تا توانی که بغزاید ز شادی زندگانی
 چو روز ما همی بر ما نباید درو بیهوده غم خوردن چه باید

جهان دادی بدست این ستمگر که هست اندر بدین هر روز بدتر
 نه بخشاید همی بر بندگانت به بیدادی همی سوزد جهانت
 چون غنیمت آمد همه کارش بریدن چو گرگ آمد همه کارش دریدن
 خدا را داد من بستان ز جاننش تهی کن زو مرا و خان و مانش
 چو دود از من بر آرد این ستمگر تو دود شاهی از جاننش بر آرد
 چو موی دید زار بهای شهر و هم از روی بیش آمد هم ز دیو
 بدو گفت ای گرامی تر ز دیده ز من بسیار گونه رنج دیده
 مرا تو خواهی ویر و برادر سمندر و پسه ام با نوی و دلبر
 مرا او هست چشم و روشنائی فزون بر جان و جسم پادشائی
 بران بی مهر چونان مهر بام که از عشقش همی دیوانه مایم
 گراو ناراستی بامن نکردی بگام دل ز مهرم بر بخوردی
 اکنون حالش همی از تو نهفتم از سرا با تو این بیهوده گفتم
 من آن کس را بگشتم چون توانم که جاننش دوستر دارم ز جانم
 اگر چه من بدست او اسیرم چنان خواهم که من پیشش بمیرم
 و گر چه من بداد او چندی همی خواهم که او را شاد بینم
 تو بر دردت سخاو بسیار چندی من بر روی سیمین دست زوین
 کجا من نیز همچون تو نزنم که با دردت همی طاقت ندارم
 فرستم و بس را از دزد ببارم خطا گفتم ندانم نیک دانم
 ندانم زو چه خواهد دید جانم بما سختی که من خواهم کشیدن
 بما تلخی که من خواهم چشیدن نه بینم زو بجای زبیرنگ و دستان
 مرا تا و بس باشد در شبستان همین اندوه خوردن کار باشد

به بینم کام دل تاز و جدایم ایی کام چنین زنده چرایم
 شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم
 ولیکن جان خویش آنکه - چارم که دود از جان شاهنشاه برآرم
 نشاید ویس من در خاک ریزان شه نشسته می خورد در برگ ریزان
 نشاید ویس من در خاک خفته شه نشسته دیگری در برگ گرفته
 شوم ننگه بر انگیزم ز گیهای بگویم با همه کس دره پنهان
 شوم با باد گویم تو همانی که بوی ویس من بردی نهانی
 بحق آنکه بوی از دی گرفتگی هراں گاهی که بر زلفش برفتی
 مراد خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آورد
 شوم با ماه گویم تو همانی که بر ویسم حسد بردی نهانی
 بحق آنکه از بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر دهم نام
 مرایاری ده اندر خون آن ماه که تاخونش همی خواهم زبندخواه
 شوم با مهر گویم کامگارا بنام خویش یاور باش مارا
 کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
 بحق آنکه تو مانند اوئی چو خوبی چنور خشنده روئی
 بشهر دوستانش نور بغزای بشهر دشمنانش روی مغمای
 شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار ویسم در نشالی
 دو دست ویس با تو یار بودی همیشه چون تو گوهر بار بودی
 بحق آنکه بود او ابر را دی بجای برق خندش بود شادی
 بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق موژان
 شوم لا به کنم در پیش دادار بمال پیش او در خاک رخسار
 خدایا تو حلیم و بردباری که بر موبد همی آتش بیباری

درینا ریخ من امید شاهان درینا ریخ من اورنگ ماهان
 درینا ریخ من مهر خراسان درینا ریخ من ماه کهستان
 درینا ریخ من ماه سخن گوی درینا ریخ من سرو ممن بوی
 درینا ریخ من خورشید کشور درینا ریخ من امید مادر
 کجائی ای نیاز من کجائی چرا جوئی همی از من جدائی
 کجا جویم ترا ای ماه تابان بطارم یا بگلشن یا به ایوان
 هران روزیکه بنشستی بطارم در تو بودی ماه خرم
 هران روزی که بنشستی بگلشن بگلشن در تو بودی ماه روشن
 هران روزیکه بنشستی با یوان با یوان در تو بودی ماه وکیوان
 اگر بی توبه بینم لاله در باغ نهد لاله برین خسته دلم داغ
 وگر بی توبه بینم در چمن گل شود آن گل همی در گردنم غل
 وگر بی توبه بینم بآسمان ماه بچشم ماه سارعت آسمان چاه
 ندانم چون توانم زیست بی تو که چشم رود خون بگریست بی تو
 نهایتم همی مرگ تو دیدن به پیری زهر هجرانت چشیدن
 اگر بر کوه خارا باشد این درد بیکساعت کند مر کوه را گرد
 وگر بر زلف دریا باشد این غم بیکساعت شود چون سنگ بی نم
 چرا زادم چنین بد بخت فرزند چرا کردم من این ویرانه پیوند
 چه بایستی به پیری ماه زادن به پروردن بدست دیو دادن
 شوم تا مرگ بنشینم غریوان بگیرم بر دز اشگفت دیوان
 برآزم زین دل موزان یکی غم بدرم سنگ آن دز یکمر ازهم
 هژی کن جای دیوان بود گریز چرا بردند - اهام را بدان دز
 شوم خود را ببندازم ازان کوه که چون جشنی بود مرگی بانبوه

بشد و یس آفتاب مهر جویان بماندم و یس گویان و یس جویان
 نه کوه غور باد و نه دز غور که اینجا گشت چشم بخت من گور
 بکوه غور ماهم را بکشتند چنان ماهی بزیر گل نهفتند
 بکوه غور دز اشگفت دیوان همی شادی کند امروز دیوان
 همی دانند که این خون چه خیزد چه مایه خون آزادان بریزد
 بخون و یس خود دریا برانم ز خون دشمنان و ز دیدگانم
 نباشد قیمت یک قطره خزنش که آمد زان رخا لاله گونش
 الا ای مرو پیرایه خراسان سدا این خون و این پنداره آمان
 ز کوه غور اگر من آب زاید بجای آب زین پس خون درآید
 شود امسال خونین رود بارش بلا روید ز کوه و مرغزارش
 فزون از برگها بر شاخساران سنان بینی و تیغ نامداران
 نیار آمد شه تو تا بشاهی ببارد زی تو طونان تباهی
 کمر بندد بخون و یس دلبر ز بوم بلختر تا حد خاور
 چو آیند از همه گیتی سواران بمایندت به سم راهواران
 جهان بردست موبد گشت ویران نیازی دخت من بدهم بکیهان
 شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین که مانده نیست آن یاقوت نوشین
 کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر که مانده نیست آن دوزخ دلبز
 کنون لاله دمدم بر کوه و هامون که مانده نیست آن رخسار گلگون
 حسود و یس بودی باغ نوروز که نه چون روی او بودی دل امروز
 کنون امسال گل زیبا برآید که روی او نه بیند چون درآید
 بهر امسال نیکو رخ بخندد که شرم و یس بروی ره نه بنهد
 دریغا و یس من با نوی ایران دریغا و یس من خاتون توران

چرا برکندهی آن مرد من بار چو بر کردی چرا کردی نگونهار
 نگون گشته منبر چون بروید بزیر خاک غنبر چون ببوید
 ای ای خاک مردم خوار تاکی خوری ماه و نگار و خسرو و کی
 نه بس بود آنکه خوردی تا با امروز کنون خوردی چنان ماه دلفروز
 بریزد ترمم آن سیمن تن پاک کجا بیشک بریزد سیم در خاک
 چو تیره نباشد اختر من که در خاکست ریزان گوهر من
 بباف اندر بنالد پیش ازین سرو که سرو من بریده گشت در سرو
 بباف اندر بنالد سرو و شمشاد که سرو من بریده شد به بیداد
 بپرخ اندر نباد پیش ازین ماه که ماه من نهفته گشت در چاه
 مگر پروین بدردم شد نظاره که گرد آمد بهم چندین ستاره
 نگارا سرو قد ما دریا بنا زنجیر مویا مشک بویا
 تو بودی غمگسار روزگارم کنون اندوه تو با که گسارم
 من این ظلم گران با که بگویم من این بیداد را داد از که جویم
 جهانی را بکشت آن کو ترا کشت ولیکن ز انهمه بد تر مرا کشت
 پز شک آدم زردم و هند و ایران مگر درد مرا دانند در ماه
 نگارا در جهان بودی تو تنها ندیدم هیچکس را با تو همتا
 دلت بگرفت و از گیتی برفتی بمینو در مرا جفتی گرفتگی
 بقا تا مرگ جان تو ببرد است بزرگ امید من با تو ببرد است
 کرا شاید کنون پیرایه تو کرا یابم بمنگ و سایه تو
 کرا شاید بپردازد بر نگارت قصب و عقد و قر و گوشوارت
 که باید برد آگاهی بویو که گریان شد بمرگ و یس شهرت
 بشد و یس و ببرد آب خور و ماه که بوی از روی اوتاب خور و ماه

چه کردی آفتاب نیکوان را چرا بی ماه کردی اختران را
 شهبانان بدو بودی بتستان کنون چه این شهبان چه بتستان
 سرایت را همی بی نور بینم بهشتت را همی بی خوربینم
 اگر دخت مرا با من نیاری وگرنه خون کنم دریا بزاری
 بفالم تا بفالد کوه با من خورد تا جاودان اندوه با من
 بگیرم تا بگیرد دهر بر من جهان گردد ترا همواره دشمن
 اگر ویدی مرا با من نمائی وگرنه زمین شهنشائی برائی
 بگیرد خون ویس دلربایت شود انگشت پایت پند پایت
 چو شهر پیش موبد زار بگیرست شهنشه نیز هم بسیار بگیرست
 بدو گفت از ندالی در بدالی مرا زشتی و ناخوبی سگالی
 بکردم آنچه پیش و بد نکردم هم آب خویش و آب تو نبردم
 اگر تو روی آن بت روی بینی میان خاک بینی نقش چینی
 یکی مرد می بینی بریده میان خاک و خون درخوا بینی
 جوانی بر تن سیمینش نالان چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
 خفته زیر گل خورشید رویش بخورده زنگ خون زنجیر مویش
 چو بشنید این سخن شهرور موبد چو کوهی خویش را بر زمین زد
 زمین زاندام او شد خرمن گل هوا از چشم او شد ساغر مل
 ز گیتی خورده بر دل نیز تیمار به پیچید از خاک اندر چنان مار
 همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدی ز من در بگانه
 مگر گفتست با تو هوشیاری که گردزدی کنی در دزد باری
 مگر چون من بدان در سخت شادی کن چون گنجش بخاک اندر نهادی
 مگر چون دید آن مرد بهشتی بباغ جاودانی در بگشتی

در خانه بدیشان سخت بسنه جهانى دل بدرد هر در خسته
 پس انگه زرد را از دز بیاورد ز گردانش يکي ديگر بدل کرد
 بیکهفته بمرز شاهجان شد ز غم خسته دل ر خسته روان شد
 بهيمان گشت بر آردن جفت خروشان روز شب بد دل همی گفت
 چه درد است اين که از جانم بر آيد کز ناگه جهان بر من سر آيد
 چه بود اين خشم و اين آزار چندين بچازانى که چون جان بود شيرين
 اگر چه شاه شاهان جهانم درين شاهى بکام دشمنانم
 چرا بر دلبرم تندى نمودم که از عشقش چنين ديوانه بودم
 همانا عاشقا با جان بکينى که با امروز فردا را نه بينى
 چرا اى دل شدستى دشمن من چرا آتش زدى در خرمن من
 بندانى کدى امروز کاري که فردا زو گزند بر دلت ماري
 مهلکه هيج عاشق تند و سرکش که تندى انگند ريرا در آتش
 چو عاشق را نباشد درد باري نه بيدد خرمنى در مهر کاري
 چرا تندي نمايد مهر ياني که از دلداد نشکيبد ز ماني
 گناه دوست عاشق دوست دارد ز بهر آنکه تا زو در گذارد

آگاهی یافتن شهر و از کار و بس و مويه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان نه بد همراه باوى ماه ماهان
 به پيش شاه شد شهر و خروشان بغندق ماه تا بانرا خراشان
 همی گفت اى نياز جان مادر ز هر دردي رخت درمان مادر
 چرا مويده نياوردت بدين بار چه بر ديدني ازين ديو ستمگار
 چه پيش آمد ترا زين بخت بدساز چه تيمار چه سختى ديدۀ باز
 پس انگه گفت مويده را بزازي چه عذر آري که و بعم را نيازاري

نه او با تو نمايد رود سازي نه تو با او نمائي دل نوازي
 بجان چندان نهيب آرم شما را که بر هر دو بگريد سنگ خارا
 شما دو دوستی با هم نمائيد مرا دشمن ترين دشمن شمائيد
 هراں گاهی که با هم عشق بازيد بجز تدبير جان من نسازيد
 من اکنون بر شما گردانم اين کار دل از دشمن به پردازم بیکبار
 اگر رای و دل فرزانه دارم چرا دو دشمن اندر خانه دارم
 چه آنکس دشمنی باشد بگيهان چه آنکس مار باشد در گريبان
 چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه چه آنکس خفته باشد شیر در راه
 پس انکه رنم نزد ويس بانو گرفتش هر دو مشک آلود گيسو
 ز تخت شیر با اندر کشيدش میان خاک و خاکستر کشيدش
 به پيچيدش بلورين بازو و دست چو دزدان هر دو دستش باز پس
 پس انکه تازیانه زدش چندان ابر پشت و سرين و سينه و ران
 که اندامش چو ناري شد کفیده وزر چون ناردانه خون چکیده
 همی شد خروش از اندام سمين چو ريزان باده از جام بلورين
 نگارين تنش شنگرف ميزاد چنان کز کوه سيمين لعل و پيچاد
 تنش بسمبار جای از زخم چو نيل روان زان نيل خونين دجله نيل
 که بودي اندران سرخی چنان بود تو گفتي لاله زار و زعفران بود
 پس انکه دایه را زان بیشتر زد کجا زخمش همه بر دوش و سر زد
 بیفتادند ويس و دایه بیهوش ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
 چو پيچاده به نقره در نشانده و یا موسن بخیری بر نشانده
 ندانست ايچ کس کایشان نمانند وزان پس نامه دوستی بخوانند
 هم انکه هر دو را در خانه انگند بمرگ هر دو دل گرد خرسند

ترانه زخم دارد مود نه بند نه زهار و نه پیمان و نه موکند
 ترا زهن پیش بعبار آزمودم چه پاداش و چه بادافره نمودم
 نه از پاداش من رامش پذیری - نه از بادانرم پرهیز گیری
 مگر گرگی همه کس را زبان کار و یا دیوی زنیکی گشته بزار
 ز خوبی و لطیفی چون روانی ز غدر و بیوفائی چون جهانی
 دروغ این صورت و دیدار نیکو ببالوده بچندین گونه آهو
 بسی کردم بدل با تو مدارا بسی گفتم نهان و آشکارا
 مکن و بعه مرا چندین میازار که آزارم هلاکت آورد باز
 ز نادانی بکشتی تحم زشتمی ببار آمد کنون تخمی که کشتی
 ندارم پیش ازین در مهرت امید و گر نه خود نه جز ماه و خورشید
 نجویم پیش ازین با تو مدارا که گشت آهوت یکسر آشکارا
 بچشم ماه بودی مار گشتی ز بس خواری که کردی خوار گشتی
 نجویم نیز مهر تو نه جویم که نه من آهنگ نه سنگ و رزم
 چه آن روزی که من با تو گزارم چه آن نقشی که بر آبی نگارم
 چه آن پندی که من بر تو خوانم چه آن تخمی که در شوره نشانم
 اگر هرگز ز گرگ آید شبانی ز تو آید ونا و مهر بانی
 اگر تو نوشی از تو سیر گشتم نهال صابری در دل بکشتم
 چنان چون من ز تو شادی ندیدم ز دیدارت همی تلخی چشیدم
 کنم کردار با تو چون تو کردی خورم زهار با تو چو نتو خوردی
 چنان سیرت کنم از هان شیرین کجا هرگز نیندیشی ز رامین
 نه رامین هرگز از تو شاه باشد نه هرگز در دست زو یاد باشد
 نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور نه تو با او نشینی مست و مسخور

دز اشکفت گیتی همچو مجمر درو هم آتش و هم عود و عنبر
 دلش بدتغذیه همچون آهن و روی که گاه کوفتن آتش چپد زوی
 همی زد دمت را بر دل بی آزر همی راند از مره خونابه گرم
 ز درد دل همی غلطید در خاک دروخ دیبای چین گسترده برخاک
 هم از دیده رونده سیل گوهر هم از گردن گسسته عقد زیور
 زمینی چون آسمان گشته ازیشان برو گوهر چو کوب های رخشان
 ز تن برکنده زر بفت بهاری سیه پوشیده جامه سوگواری
 دلش پر درد گشته روی پر گرد نه از موبدش باد آمده نه از زرد
 همه تیمارش از بهر دلارام کجا زد درد شد ناگاه و ناکام
 چو آمد شاه موبد در شبستان بدید آن روی چون کننده گلستان
 چهل تا جامه وشی و ملجم بسان رشته در هم بسته محکم
 به پیش ویس بانو ارنشاده هنوز از وی گره ها نا کشاده
 نهان گشته ز شاهنشاه موبد که خود بنیاده را او بود دایه (؟)
 بخاک اندر نشسته ویس بانو دریده جامه و خوابنده آهو
 کمندین گیسوان از سر بکنده پرندین جامها از بر نکنده
 همه خاک زمین بر مهر نشاده زد و نرگس درجوی خون برانده
 شه نشه گفت ویسا دیو زادا که نفرین دو گیتی با تو بادا
 نه از مردم بدرسی نه زیزدان نه از یندم شکوهی نه ز زندان
 فحوس آمد ترا انصون و یندم چه جور آمد ترا زندان و یندم
 نکوئی تاچه شاید کرد با تو بجز کشتن چه باید کرد با تو
 ز بس گت هست در سر نلک و انصون چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
 اگر بر چرخ با این عاده گت هست شود گردد ستاره با تو هم هست

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر تیمار
 نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر گشاید
 بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از مرشک دیدگان جوی
 به تنهایی سخن های سرایان که گویند این سخن مهرآزمایان
 همانا دلبرای عالم ندانی که چون تلخ ست بی تو زندگانی
 چنانم در فراق ای دلدارم که بر من می بگریزد یک دردم
 ازیرا مستمند و دلفگارم که از حال تو آگاهی ندارم
 ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختی دید جان مهرجوییت
 مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
 ندای روی خوبت باد جانم ندای تو مرا سر دشمنانم
 مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت
 اگر خوبیت یک یک بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم
 اگر گریه مرا گریه سزا شد که چندان خونی از چشم جدا شد
 بصد لابه همی خواهم زدادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
 ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

گریختن رامین ازدوزن شاه موبد ویس را

چو ویس دایر از رامین جدا شد تو گویی در دهان ازدها شد
 چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دودمت سیمین برلو پستان
 که از روی نگارین گل همی کند که از مشک سیه سفیل پرا کند
 جهان پر مشک و عنبر شد ز بویش هوا پر درد آذر شد ز بویش
 چو از دل بر کشیدی آذرین موی همان از مر بکندهی عنبرین موی

از ابر غم جهان شد برق آزار ز کوه کین در آمد سیل تیمار
 هم اکنون ازدهای تند بینی که با او جادویی را کند بینی
 چو در ماندند و یجر و دایه از چار فرو بستند رامین را بدیوار
 بشد رامین روان بر کوه چون غم روانش پر نهیب و دل پر از کرم
 خروشان بدل و بی مبروی جفت دوان بر کوهها بادل همی گفت
 چه خواهی ای قضا از من چه خواهی که کارم را نخواهی جز تباهی
 همی دانم که بر بختم ستیزی به تیغ هجر خون من بریزی
 گهی جان مرا سختی نمائی گهی عیش مرا تلخی نمائی
 چو تیر انداز شد گشت زمانه فراقش تیر و جان من نشانه
 قرارم چون شکسته کاروانیست روانم چون کشفده خاندانیست
 بدم برگاه دی چون شهر یاران کفون غری می شدم بر کوهساران
 دو چشم ابر بارندست بر کوه فدا ده بر دلم صد گونه اندوه
 بنام تا به پیشم بترکد سنگ بگردم تا شود سنگ ارغوان رنگ
 بنالد کبک با من گاه شبگیر تو گویی کبک بم گشتست و من زبر
 نباشد با خروشم رعد همبر که آن از دود خیزد این از آفر
 نباشد با دو چشم ابر همدا که آن قطره است و این آشفته دریا
 مرا دل بود و دایر هر دو در بر کفون نه دل بماندستم نه دلبر
 پیشم مکاری بدین خوبی چنین تو گویی آسمان من زمین گشت
 بهاران بود آن خوش روزگارم نیایم بیش در گیتی قرارم
 چو رامین رفت سختی بر سر کوه دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
 غم هجران و یاد دل ربایش فرو بستند گفتی هر دو پایشی
 بدوش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گریستن

هزیم کش کوه سنگین باره روئین دو بند آهنین و مهر زرین .
 بهر راهی نشسته دید بانان بهر باسی نشسته پاسبانان
 اگر رامین هزاران چاره دانست چنین درها گشایان چون توانست
 کرا باد کند هرگز که رامین کشاید بند های بسته چندین
 گر این در های بسته بر گشادند دگر ره مهر تو چون بر نهادند
 مکن شاهان چنین گفتار باور خرد را کن برین اندیشه یاور
 مگو چیزیکه در دانش نگنجد خرد او را بیک جویرنه سنج
 شنیده گفت زردا چند گوئی برین راه ارندانی چند پوئی
 چه سود آن بند سخت راستواری چو تو با آن نکردی هوشیاری
 بندها بر نگهبانان هشدار بسی بهتر ز بند و قفل بسیار
 اگر چه هست والا چرخ گردان شهاب او را نگهبان کرد یزدان
 به بستنی خانه را از خانه درگاه ز بس در پیش بودت رخسار راه
 چه سود این بند سخت دل پسندت که بی شلوار بد شلوار بندت
 چه بندی بند شلوارت بکوشش که بی شلوار زو نایدت پوشش
 چه سود از در به بستم مهر کردم که چو نتو مست را راهی پیروم
 بهر نامی که من کردم بیک سال سراسر رنگ من کردی بدین حال
 سرائی بود نامم بوستان رنگ سینه کردی در ز دیوارش از رنگ
 چو لختی دل گرانی کرد بر زرد کلید دز که از موزه بر آورد
 بدو امکند و گفتا بند بکشی نه چندین بند سود آمد درین جای
 شده از جرس درها دایه آگاه شدید آواز گفتار شهشاه
 به پیش و پس دانو تاخت چون باد ز شاهنشاه او را آگهی داد
 بدو گفت اینک آمد شاه موبد ز خاور سر بر آورد اختر بد

چو بر درگاه روی زرد را دید تو گفتی لاله باد مرده را دیده
 ز کین زره روی اندر هم آورد بدو گفت ای دل را بدترین درد
 مرا اندر جهان دادار داور رهاناد از شما هر دو برادر
 بهنگام وفا سگ از شما به بود باسگ وفا و با شما نه
 شما را چون همی گوهر سرشتند ندانم از کدام اختر شکستند
 یکی از جادوئی با دیو همسر یکی از ابلهی با خرز برایر
 تو گاون را بگه پای سرائی (۹) چگونه دیس را با رام پائی
 سزاوارم بهر دردی که بدم که گازی را بدزداری گزینم
 تواز بیرون نشسته دل به بسته درون رامین بگام دل نهسته
 زنا دانی که بینی خود ندانی که رامین بر تو میخدد نهانی
 تواز بیرون نشسته بانگ داران وی اندر خانه خفته مصت و شادان
 جهان آگاه گشته تو نه آگاه بچون تو کس در بخ آید چنین گاه
 سپهبد زرد گفت ای شاه فرخ بشادی آمدمی زمین راه فرخ
 مکن نمکین بیانه خوبشتن را مده در خوبشتن راه اهرمن را
 تو شاهمی و آنچه دانی یا ندانی ز نیکمی و بدی گفتن توانی
 مثل شد در زمان هفت کشور شهان داند باز ماده از نور
 کجا شاهان جهانرا پیشگاهند نترسند و بگویند آنچه خواهند
 اگر چه آنچه گفته ده چنین است که یارد مرترا گفتن نه ایست
 تو برجامن همی بندی گناهی مرا دردی نبوده هیچ راهی
 تو رامین را ز پیش من ببردی چه دانم کو چه کرد و تو چه کردی
 نه مرغی بود کنز پیشم بپرید جهانی را به پرزای بیونید
 نه پیری بد که بر این دژ برآمده بدین دلزهایی بسته چون درآمده

چو شاهنشاه شد بر سر خرم بدید آمد بجلی حور ماتم
 کجا گفتار زدن کیش بشنود دلش پرتاب گشت و مغز پرود
 و کین دل همی چون شیر بر جای زمانی بود و انگه جست بر پای
 نقیبانرا بسالاران فرستاد یکایک را بر تن آگهی داد
 پس انگه کوس غران شد بدرگاه که و مه را ز رفتن کرد آگاه
 تبیره از در خسرو نمان کرد کمچندین راه شاهان چون توان کرد
 همیدون نامی روئین شد غریوان بران رویه دز اشگفت دیوان
 همی دانست گفتنی حال راسین که ویرا تلخ گردد عیش شیرین
 شه شاهان همی شد کین گرفته شتاب کشتن راسین گرفته
 پهلش ندیمی از ره نارحمیده بسختی راه یکساله برده
 وگر نیمه کمرها ناکشاده کلاه راه از سر ناناباده
 پناکسی همی باوی برنفتند ره اشگفت دیوان بر گرفتند
 یکی گفتی که ره مان تا تمام ست کنون این ره تمامی راه رام ست
 یکی گفتی همیشه راه داریم که راسین را زویمه باز داریم
 یکی گفتی که شه را دیس بهتر بخانه در ز صد خاقان و قیصر
 همی شد شاه بالشکر شتابان چو ابرو باد در کوه و بیابان
 براه اندر چو دیوی کرد لشکر کشیده از زمین بر آسمان مرز
 بدیده دیده بان اندر نگه کرد سیه ابری بدید از لشکر و گرد
 سپید زرد را گفتند ناگاه همی آید به پیروزی شهنشاه
 خروش و بانگ و غلغل در دژانند چنان کاند در دختان لوفقه باد
 پذیره ناشده ویرا سپید بدرگاه دز آمد شاه موبد
 شتابان ترز راه از تیر آوش (۹) دو چشم از کفی هل کرد و حویش (۹)

غریوان از همه موویس را جست برود در مجله روی خویش را شست
نه چشمش دید جان افزای رویش نه مغزش یافت روح افزای بویش
بیاد ویس گریان و نوان بود چو دیوانه بهر کتبی دوان بود
پس آنکه رفت زود از مرز بیرزن چو راه خستگان راهش پراز خون
عنان بر تافت از راه بیابان برای کوه بیرون شد شتابان
پلنگی بود گفتی راه جویان بوبرانی دران کهسار پویان
چه آن دشتی که باوی بادیه باغ چه آن کوهی که باوی طور چون زاغ
نشدیش را رسیده بر بقارون فرازش را کشیده سر برگردون
گهی رامین چو یوسف بود در چاه گهی مانند عیسی بود بر ماه
همی دانست زرین کیش جادو که درد رام را ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوان است چو دیوانه بکوه اندر دوان است
گرفته راه صعب و درودر پیش نباید تا نیابد داروی خویش

باز آمدن شاه موید از دم بخراسان

چو شاه اندر سفر پیرزگر گشت به پیروزی و کام خویش برگشت
سراسر ارمن و آران گرفته چو باز از قیصر و خافان گرفته
شده از زیر دست و این زیر دست هم از شادی هم از شاهی شده دست
سپهرش جای تاج و جای پیکر ز مینش جای رخت و جای لهر
ز تاجش رخنه گشته روی گردون ز رختش کوه گشته روی هامون
ز بخت خویش دیده روشنائی ز شاهان برده گوی هادشانی
ز هر شاهی و هر کشور خدائی ز در گاهش سپاهی با نوائی
پدید آورد شاهان جهانرا به پیروزی که من شاهم جهانرا

بیا تهاان کنون خرم نشینیم که فردا هرچه باشد خود به پیغم
 بیا تا بهره برداریم ازین روز که هرگز باز ناید روز امروز
 نه تو خواهی ز روی من جدائی نه من خواهم ز پیش تو رهایی
 چنین باید وفا و مهربانی چنین باید نشاط و شادمانی
 اگر بخشش چنین راندست دادار به پیغم آنچه او راندست ناچار
 ترا در بند و در زندان نشانند مرا بیمار در گرگان بمانند
 چو یزدان بخشش من راند باتو مرا بر آسمان بنشاند باتو
 که داند کرد جز آن کردگاری که یاور نیستش در هیچ کاری
 و از آن پس همچنین بودند نه ماه بشادی و برامش گاه و بیگاه
 گهی محبت و گهی مخمور بودند در آسایش همی رنجور بودند
 نهاده خوردنی صد ساله انزور نباشت هیچ چیزی شان زدیرون
 بدیدند از همه کامی روانی بگذاشتند از جگر خار جدائی
 نه دل بگرفت رامین را ز رامش نه و یسه میرگشت از ناز و کامش
 دو تن در مهربانی همچو یک تن بجز خوردن ندانستند و خفتن
 گهی می درگف و گه دوست در بر نشاط مهر در دل پاره در سر
 برامش برده گوی مهربانی بمی پرورده شان زندگانی
 در دژ باد را اندوه بسته سرخم با سر توده شکسته
 ندانست ایچ دشمن راز ایشان مگر در سر زربین کیش خاقان
 بگوهر دختر خاقان بهتر بخوبی بهتر خوبان کشور
 رخس خورشید گشته نیکوئی را دلش اسناد گشته جادوئی را
 چنان در جادوئی گشته بد اسناد که مومن بشگفتانیدی ز پولاد
 چو رامین باز می آمد از آن راه بگشت اندر سر راه گلشن شاه

مهرگاهان بچستندی از آرام برامش دست بردندی سؤی جام
 چو ویده جام پرمی برگرفنی دل از امش سرودی خوش بگفتی
 می چون رنگ بزداید ز دل زنگ می رنگین برخ باز آورد رنگ
 هوادر دست رمی در مان در دست غمان گردست رمی باران گردست
 گر اندوه امت می انده ربایست و گر شادیست می شادی فزایدست
 کجا انده بود اندوه سوز است کجا شادی بود شادی نرورز است
 مرا امروز دولت پایدار است نگارم پیش و کارم چون نگار است
 گهی هستم میان سوسن و گل گهی هستم میان مشک و سنبل
 لبم را شکر میگویند شکار است چو باغ را گل میگویند ببار است
 ز دولت مست بودم سخت شاطر براه کام رفتن سخت قادر
 من آن باز که پروازم بلندست شکارم آفتاب دل پسندمست
 تذرو و کدک ندیدم که گیرم نباشد صید جز بدر منبرم
 نشاط من چو چنگ شیر روئین بکام دل گرفته گور میدمین
 فرو کردم ز سر افسار دانش نهادم پای در دریای رامش
 نباشد ساعتی آسوده کام نباشد ساعتی بی کام جامم
 همه مال از لب و زلف و رخ یار گل و مشک و شکر پیدم بخورار
 نخواهم داغ با رخشنده رویش نخواهم مشک با خوشبوی سوبش
 مرا این جای نردوس برین است که در وی حور با من هم نشین است
 ندیمم حور گشت و ساقیم ماه چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
 پس انکه گفت با ویم منبر بگفتاری که خوشتر بد ز شکر
 بیار ای ماه جام نوش گلگون چو ریت لعل و چون وصلت همایون
 نه هوشتر زمین بود مان روز کاری نه نیکو تر ز ریت نو بهاری

زمستانها بود نرجام نوروز چنان چون تیره شب راعات تبروز
 چو دردمت جدائی بیش مانی ز وصلت بیش یابی شادمانی
 هران کاری که چارش بیش سازی چو کم دل بیابی بیش نازی
 منم از آتش دوزخ برسته بهشتی گشته با حوران نشسته
 مرا خاذه ز ربه بوستانست بدیمه از رخانش گلستانست
 رناکشتم مرا شادی بر آورد مه تابان بهمرم سر بر آورد
 ونا داری بهندیدم بهر کار ازیرا شد جهان بامن ونا دار
 چو بشنید لمن سخنها ویس دلبر بیاد دوست پر می کرد ساغر
 چونرگس جام زرین داشت در دست چو شمشادردان از جای بر جعت
 بگفت این باده یادشاه رامین ونا داری ونا جوئی ونا بین
 امیدم را فزون از پادشاهی در چشمم را غزون از روشنائی
 بدو دارد نام زان بیش امید که دارد مردم گیتی بخورشید
 بوم تا مرگ در مهرش گرفتار وندارش را باشم پرمختار
 بیادش گر خورم زهر هلاهل شود نوش روان وداوری دل
 پس انکه نوش کرد آن جام پر می ز رامین نقل با صد بوسه در پی
 هران گاهی که جام می کشیدند به نقل از بوسه کان شکر مزیدند
 چه خوش باشد بخلوت باده خوردن بمشکین زلف جانان لبستردن
 چو میخوردی لبش زی خود کشید می پس می شکر میگون چشید می
 بدیفسان بود نه به پیش رامین عقیق تلخ با یاقوت شیرین
 عقیقش آوریدی گنج مستی چو یاقوتش ببردی رنج هستی
 عقیق از جام زرین گشته رخشان چو یاقوتش ز برین گشته خندان
 بشادی بود هر شب تا سحرگاه کنارش هر گل و بالینش پرمه

در زیبا رخ چو فرخار و چو نوشاد به پیچیده بهم چون سرو و شمشاد
 بشادی هردو در کاشانه رفتند بسیمین جام دست زر گرفتند
 بیفکندند بار نرفت از دوش زمی دادند کشت عشق را نوش
 گهی بر جان بدو سه شاد کردند گهی حال گذشته یاد کردند
 گهی رامین بگفتی زاری خویش ز درد خویش و ز بیماری خویش
 گهی ویسه بگفتی آن همه بد که با او کرد شاهنشاه مرید
 شب دی ماه و گیتی در سیاهی چه دیوی گشته از مه تا ماهی
 سه گونه آتش از سه جای رخشان بجان اندر گل انشان بود ایشان
 یکی آتش ز آتشگاه خانه چو سردی بسدین ادرا زمانه
 یکی آتش ز جام می فروشان نشاط از چو بخت نیک روزان
 سوم آتش ز روی ویس و رامین بسان دود آتش زلف مشکین
 سه یار نیک دل باهم نشسته در کاشانه همچون سنگ بسته
 ز بیم آنکه دشمن گردد آگاه نشاط و کام را بسته بود راه
 ز بیم آنکه روزی دور گردند ز روی یکدیگر مهجور گردند
 شبی چونان به از عمری نه چونان چه خوش بود اندران شب وصل
 چو رامین روی ویس دلستان دید بکام خویش هنگام چنان دید
 سرودی گفت خوش برود و طلبور بآوازی که بر کندهی دل از حور
 چه باشد عاشقا گرزنج دیدی بلا بردی و ناکامی کشیدی
 بآسانی نیابی شاد کامی به بی رنجی نیابی نیک نامی
 دلا گردد جدائی رنج بردی ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
 بهر درمت گرد دریا بریدی کنون خوشتر که زی و صلف رمیدی
 همی گفتم بجا آور صبور ی که نزدیکی بود انجام دوری

چو زبیر دید ز آتش انسر کوه دوان آمد ز هاسون بر سر کوه
 نرفتني عزم هوبنده بران جای تو گفتي بر شدن مر رام را پلی
 چنین باشد دل اندر مهربانی نه از سختي ببالد نه زیانی
 چو راه وصل جانان پیش گیرد ز آرزو صل دیگر کیش گیرد
 درازی راه را کوتاه شمارد چو شیر تند را روبه شمارد
 بیابانش چو کاخ و گلشن آرد سرایش همچو باغ و گلشن آرد
 چه پراز شیر نر بیدند نیستان چه پر طاووس نر بیدند گلستان
 چه دریا پیش او آید چه یک جوی چه کهنساری برش چه ربك انبوه
 هوا او را دهد چندان دلیری که گوئی از جهان آمدش میری
 هوا را بهتر از دل مشتري نیست از یرا بردای گش داری نیست
 هوا خرد آرام دل و جان چنان داند که چیزی یانست آسان
 هوا زشتی و نیکوئی نداد هوا زیرا خرد را مهر خواند
 اگر بودی هوا را روی دیدار نبودي هیچ زشتي را خریدار
 چو رامین تنگ شد بر پای دیوار بد بدش ویس از بالای دیوار
 چهل دیبای چینی بسته در هم در تو بر هم نگنده سخت محکم
 فرد هشتند بر دل خسته رامین برو بر رفت رامین همچو شاهین
 چو بر دز رفت بام دز چنان بود که ماه و زمره را با هم تران بود
 بیک جام اندر آمد شیر بامل بیک باغ اندر آمد سومن و گل
 بهم آمیخته شد زر و گوهر چو اندر هم مرشته مشک و عنبر
 چنان نوش و گلاب اندر هم آویخت تو گفتي عشق و خوبی در هم
 شب تیره درخشان گشت روشن مه دی گشت چون هنگام گلشن
 در عاشق را دل از ناله پیاوود در بیدل را لب از بوسه بفرمود

سرا تا جان شیرین یار باشد و نای و یس جستن کر باشد
 نترسم گرچه پیشم صد جهان مرد همه دشمن چو شاهنشاه و چون زرد
 منم کیوان گر ایشانند مرکش منم دریا گر ایشانند آتش
 ز یک تخمیم چون هنگام گوهر ندانند هیچکس به راز بد تر
 از بنمو مانده در اندیشگان رام و زان موویس بانو مانده در دام
 زبان از دوستداری رام گویان روان از مهریانی رام جویان
 بر آتش روی اندیشه همی شمت وصال در صحت را در چاروی جست
 فسونگردایه گفت ای جان مادر ترا بخت است جفت و چرخ یادر
 ز بخت آنکه اکنون وقت سرماست جهان هموار چون بفسرد در ریاست
 کنون در دست سرمای زمانه نشیند پاسبان در پاس خانه
 نباشد پاسبان بر بام اکنون در بار آید بشب از خانه بیرون
 چو مرد پاسبانش نیست بر بام ز پیروزی بر آید هر دو را کام
 کجا رامین بدین نزدیکی ماست اگر چه او ز تاریکی نه پیدا است
 همی داند که ما بر دژ کجائیم نشسته دز سرای پادشائیم
 بسی بود او بدین دز با شهنشاه بهر سنگی برو داند یکی راه
 فلان ما را نه کورا در کشاکش است سردیوار او بر در نهاد است
 سرش بکشا و یس آتش بر امروز بشب بلمای رامین را یکی روز
 کجا چون او به بیدد روشنائی دلش یابد ز اندیشه رهائی
 دیوان آید ز هامون سوی دیوار بر آوردنش انگهی کلم چار
 بگفت این دایه وریس اینچنین کرد بتنبل دیوار زیر نگین کرد
 چو رامین روشنائی دید ز آتش به پیش روشنائی ماه سر کشید
 بدانست او که آن خانه چه جایست در آتش دلربایش را چه رایست

همه کس را کلد زخم تو خسته مرا از خستگی کردی تو رسته
 رسولی تو از آن دست و کف را که تا جاوید طوق گردنم باد
 کلم پیکانت از باقوت موده چو سونارت ز در نابرسوده
 کلم از مینه ام سیمینه ترکش خداوندت بدان ترکش بود کش
 دل از هجران تو من ریش دارم درو صد تیر چو تو بیش دارم
 ولیکن تا تو نزد من رسیدی همه پیگانم از دل بر کشیدی
 بجز تو تیر پیکان کش ندیدم پیدای چو پیامت خوش ندیدم
 چو رامین تیر بر تابش ببنداخت سپاه دیو اندیشه برو تاخت
 که تیر من کزین گوئی کجا شد روا شد کام من یا ناروا شد
 اگر و یسه شدی از حال آگاه بصد چاره بجستی مرمر راه
 پس آنکه گفت بادل ای دل من بده جان و مترس از هیچ دشمن
 به یزدان جهان و ماه و خورشید بدان مینو که جانم دارد امید
 کزین در بر نگردم تا بدان گاه که یابم سوی کام خوبشستن راه
 اگر دیوار او بودی ز آهن بتتش تانده همچو دل من
 بگردش کنده بر زهر جان گیر سوی کنده جهانی مرد چون شیر
 سر دیوار او پر مار شبیا جهان از زخم او شد نا شبیا
 بدو در مردش همواره جادو یکایک برق چنگ و کوه بازو
 دمان باد سموم از زهر ایشان میان باد زهر آلوده پیگان
 من از مردی درو هم راه جستی درو دیوار او در هم شکستی
 قدر سیدی دلم از مار جادو بفر کردگار و زور بازو
 برون آوردی زو دلبرم را زمانه سجد بر دی خنجر را
 بوحیدی دو دستم را دلبری زبس کزوی دفر بدی و شیری

براه اندر شبح و روشن یکی بود که جانفش را میوری اندکی بود
 بغزد دز چنان آمد که شب بود شبش دیدار دلبر را موجب بود
 پدیدندمی بروزش دیده بانان ندیدندش بشب در پادشاهانان
 همی دانست خود رامین گر بز که دل بفدش کجا باشد بران دز
 بدان جاشد که جای دلبرش بود بتاری شب نشان خویش نمود
 نبود اندر جهان چون او کمانور نه نیز از جنگیان چون او دلاور
 خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برتی تیزرو بکشادش از دست
 بدو گفت ای خجسته مرغ بلچان رسول من توئی نزدیک جانان
 بهر جامی بری بیعام فرقت بدر اکنون ز من پیغام وصلت
 بدر پرو پیام ویس بنشین نشان ده ویس را از خسته رامین
 چنان کوخواست تیرش همچنان شد بپام آفتاب بیکو ان شد
 فرود آمد ز بام اندر سرایش نشست اندر سریر شیر بایش
 سبک دایه برنت و تیر برداشت ز شادی تیره شب را روز پنداشت
 مرآن را برد پیش ویس دلبر بدو گفت این همایون تیر بنگر
 رسولست این ز رامین خجسته ازان روئین کمان او بچسته
 کجا فرخ نشان رام دارد همه فرخندگی زان نام دارد
 سروش آمد سوی اشگفت دیوان وزو روشن شد این تاریک ایوان
 برآمد آفتاب نیک بختی ببرد از ماه شب اندوه و سختی
 ازین پس با هوای دل نشینی بجز شادی و کام دل نه بینی
 چو ویسه دید تیر دوستگارا برو نامش نگاریده نشان را
 هزاران بوسه زد بر نام دلبر گهی بر دل نهاد و گاه بر سر
 بدو گفت ای خجسته تیر رامین گرامی تر مرا از در جهان بین

چو رامین دید جای دوست بی چو ناری شد کفیده بر تنش پوست
 فرو بارید چشمش نار دانه چو قطره باده ریزان از چمانه
 بران باغ و بران ایوان بنالید نگارین روی بر جانش بمالید
 چنان بلبل که نالد زار برجفت همی نالید و در ناله همی گفت
 سراپا تو همان خرم سرائی که بودت آن همه کبک سرائی
 تو گردون بودی و خوبان ستاره ولیکن مشرق ایشان سیاره
 روان بد در میان شان آفتابی خرد را ننگه دل را عذابی
 زمین از روی او بت روی گشته هوا از بوی او خوش بوی گشته
 بهر گنجی همی نالید رودی سرایان لعبدان او مردی
 بدرگاه تو بر شیران رزمی بایوان در همه گوران بزمی
 کنون در توده بینم آن ستاره کز او آمد همی ماه و ستاره
 نه شیرانت بجایند و نه گوران نه چندان و سپاه و جنگ جویان
 نه آنی آنکه من دیدم نه آنی کزین گیتی بر امین خود تومانی
 جهان جادو خود سازمت و خود کام ستم کردست بر تو همچو بر رام
 ز تو بدست روز شادمانی ز رامین برد کام و زندگانی
 درینا آن گذشته روز گارا که چندان کام و شادی بود مارا
 ترا شب زلف بود اندر شبستان ترا گل روی بد اندر گلستان
 نه بگذارم که روزی باز بینم چنان شادی و بر تخت نشینم
 که روز کمرانی گر بدان حال ازان بهتر که بی کمی بصد سال
 چو بخیاری بگفت و گشت نومید ز روی آن جهان آرای خورشید
 بیرون آمد ز دروازه شتابان نهاده روی ری اشکنت دیوان
 بیابانها و کوه و راه دسُخوار بچشمش بود گلزار و سمن زار

تو نشدیدی چه گفت آن مرد تیمار که داد او را زنیقی پند بعیار
 زنیقا بیش ازین پندم میاموز که برگنبد نباید مر ترا گوز
 بشد یارم مرا ناگوده بدرد چه این پندت چه بولی زان سوی رود
 دل من بادل تو نیست یکسان ترا دامن همی سوزد مرا جان
 ترا زان چه که من پیچم به تیمار بود درد کسان بر دیگران خوار
 تو نیز ای دایه بامن این چنینی ز بهر من شکیبائی گزینی
 بدانی گر چو من بیدل بمانی فغان از من بگیتی بیش خوانی
 تو بدشینی و از من صبر جوئی صبر می چون کدم با من نگویی
 اگر بیدل بود شیر دژ آگاه برر چیره شود در دشت روبا
 تو پنداری مرا باید که چونین همی ریزم ز دیده میل خونین
 نخواهد همکس بد بختی خوشش نجوید هیچ دانا سختی خویش
 مرا این چاه بد بختی تو کندی بصد چاره مرا در می نگندی
 کنون آسان نشستی بر سر چاه همی گویی ز یزدان یآوری خواه
 بجز یزدان ترا چاره که داند ترا زین بند سختی او رهاند
 نمد باشد در آب امگدن آسان نباشد زو بر آوردنش ازان سان

باز آمدن رامین بمر و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مر و تهی بد باغ شادیش از گل و مرو
 ندید آن وقت ویس اندر شبستان بهشتی بار او سرو گلستان
 نه گلگون دید طارم را ز ریش نه مشکین دید ایوان را ز بویش
 بدان خوشی و خوبی جایگاهی ابی دلبر به چشمش بود چاهی
 تو گفتی همچو رامین باغ و ایوان به هجران منم بودند گریان

مکن بر من نشستی گرد راحت شدی مشکین ازان زلف دوتاهاست
 دلم با تو براه اندر زنیقتست ز هجران خسته و در غم غریقست
 زنیقت را براه اندر نگهدار فزونتر زین که آزردهی میازار
 نگو باشد ز خوبان خوب کاری نمودن دوستانرا دوستداری
 توان کن با من ای رخسار چون خور که باشد زان در رخسار تودر خور
 مرا یاد آراز حالم بیندیش توانگر هم بیندیش ز درویش
 ازین هجرت بدینی هول و درازی همه دردی بچشم گشت بازی
 چه طوفانیمت گوئی در روانم که جلیحون میرود زو بر رخانم
 دلم چون نامه پر رنج و درد هست کجا عنوان او این روی زرد هست
 نگر تا زاری اندر نامه چونست که گوئی نامه چون دریای خونست
 چو دیس از درد دل نالاید بسیار زبس تیمار بیجان گشت چون مار
 دل دایه بران دلبر همی موخت مراورا جز شکیبائی نیا موخت
 همی گفتش صبوری کن که آخر بگام دل رسد یک روز صابر
 همه رنجی و تیماری سر آید ز تخم صابری شادی بر آید
 اگر چه بیدلانرا صبر کردن بسی مشکل تراست از صبر خوردن
 تو صابر باش و پند دایه بندوش که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
 ترا در میان بجز یزدان که داند ازین بندت رهاندن او تواند
 تو خرسندین بکار آور درین بند که بی انده بود همواره خرسند
 همی خوان کردگارت را بزاری همه کن با همه کس خوب کاری
 مگر یزدان شمارا دست گیرد زنا که آتشی دشمن بمیرد
 باندرزت همی گفتن توانم که چاره جر شکیبائی ندانم
 پوایم گفت ویرا ویس دلکش صبوری چون توانم من در آتش

آگاه شدن ویس از رفتن رامین

چو آگه گشت ویس از رفتن رام
 بچشمش روز روشن گشت چون شام
 نراقش زعفران بر ارغوان بیخت
 چو مزگانش گهر بر زعفران ریخت
 جدائی بر رخانش زر گری کرد
 ولیکن چشم او را جوهری کرد
 زنان دودست بر روی نگارش
 بنفشه کرد تازه گل انارش
 کبودش جامه همچون سو گواران
 رخانش لعل همچون لاله زاران
 ز بیس بر رخ زدن دمت نگارین
 ز بس بر جامه راندن اشک خونین
 ازو بستد فراق آردنگ فرخ
 رخس چون جامه گشت و جامه
 همی نالید بر تنهایی جفت
 خروشان زار با دایه همی گفت
 فدای عاشقی کردم جوانی
 فدای مهربانی زندگانی
 گمان بردم که ما با هم بمانیم
 هران کامی که دل خواهد برانیم
 قضا پیوند ما از هم ببرد
 جدائی پرده ما را ببرد
 نگار تا تو بودی هم بر من
 ز نوشین خواب بود این بستر من
 کنون تا بستم پر خار کردی
 مرا از خواب خوش بیدار کردی
 چو چشم را ز غم بلبخواب کردی
 کنارم را پراز خواب کردی
 ازان ترسد دل من گاه و بیگاه
 که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
 بتابد مهر بر روی چو ماهیت
 نشیند گرد بر زلف سیاهیت
 نمی بر جای افسر ترگ و مغفر
 کمان گیری بجای رده و سافر
 زره پوشی بجای خزر دیبا
 بفرسایدت آن اندام زبا
 چلمان چون ریختی خونم به عبهر
 بریزی خون بد خواهان به خلفهر
 چرا نشنیدم از تو هرچه گفتمی
 چرا با تو نرفتم چون تو رفتی

بمانش تا بیاساید یکی ماه که بحر خسته شد از بیماریش راه
 چو گردد درد لختی بر روی آسان بدستوری شود تازی خراسان
 مگر به سازدش آن آب و آن شهر که این کشور چو زهر است آن چو بازهر
 چو بشنید این سخن شاه از بزرگان بماند از درد رامین را بزرگان
 چو شاهنشاه بشد رامین بیاسود همه دردی و اندامش بدالود
 دگر ره زعفرانش از غوان گشت کمانش باز شمشاد جوان گشت
 فتادش پیوست دیدار دلبر چو آتش در دل و چون تیر در بر
 بر صفت از شهر گرگان یک سواره بیزیش تازی امپی خوش تجاره
 مرا یان بود چون بلبل همه راه بگوناگون سرور و گونه گون راه
 نخواهم بی تو یارا زندگانی نه آسانی کلام این جهانی
 فقرم چون ترا بینم ز دشمن و گر باشد زمانه دشمن من
 اگر راهم سراسر مار باشد برو صد آهنین دیوار باشد
 همه آیش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان
 سمومش باد باشد صاعقه میغ نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
 بود بر باد ادرار کرد پیکان چنان چون سنگ اورا تیغ باران
 بجان تو که از ره بر نکردهم و گر چونانکه بر گردم نه مردم
 اگر دیدار تو باشد بر آتش نهم دو چشم بینا را در آتش
 و گر وصل تو باشد در دم شیر مرا با ار سخن باشد به شمشیر
 ره وصلت مرا کوتاه باشد سه ساله راه گامی راه باشد
 چه باشد گر بود شمشیر در راه شهاب و برق باره بر سرم ماه

مرا در دیده دیدار تو ماند است مرا در گوش گفتار تو ماند است
 یکی خواب از دو چشم من سترداست یکی گیتی زیاده من ببرد است
 درین سختی اگر من آهینم نمانم تا رخاقت باژ بینم
 اگر درد مرا قعمت توان کرد نماند در جهان یک جان بی درد
 چنان گشتم ز درد و ناتوانی که مرگم خوشتر است از زندگانی
 مرا زین درد کی باشد رهائی که در مانم توئی و ز من جدائی
 چو رامین را بدید آمد در آن حال شد از مویه چوموی از ناله چون نال
 همان دشمن که دیرین دشمنش بود چو روی وی بدید او را بخشود
 بیکهفته ز بیماری چنان شد که سیمین مرز او ز زمین گمان شد
 فداده در عماری زار و نالان بیامد با شهنشه تا بگرگان
 چنان شد کز جهان امید برداشت تو گفتی نوک پیکان در جگر داشت
 بزرگان پیش شاهنشاه رفتند یکایک حال او با وی بگفتند
 بخوابش باز گفتند ای خداوند تو رامین را برادر دان و فرزند
 نه بینی در جهان چون او سواری بهر فرهنگ چون او نامداری
 همه کس را چنو کمتر بباید که زو بسیار کام دل بر آید
 ترا در پیش چون او یک برادر اگر دانی به از بیدار لشکر
 بدو دندان دشمن بر تو کند است که او پیل دمان و شیر تند است
 اگر روزی از آزاده بودی مغر کردی و خوشنودی نمودی
 کنون تازه سکن آزار رفته بکینه مشکن این شاخ شکسته
 کزو تا مرگ بس راهی نماند است ز کوهی باز جز کلهی نماند است
 همین یکبار بر جانش بخشای مراد را این سفر کردن مفرمای
 سفر گر خوش نباشد با درختی بگو تا چون بود با نا درستی

کنون کز بخت بد بیزار گشتم ز جان و دیدگان بی یار گشتم
چو نالیدی چنین از بخت بد ساز بدل کردی سرودی دیگر آغاز

سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقی ناله بیاور که بیداد هوا را نیست داور
که بخشاید بکیني عاشقانرا که بخشایش کند درد کسان را
اگر نالم کنون بر داد نالم که ببریدند شادی را نهالم
به بردند آذابم را ز پیشم ز هجرش پر نمک کردند ریشم
به باری چشم من خونابه اکنون کدامین روز را داری تو این خون
مرا هرگز غم چونین نباشد سزد کم اشک جز خونین نباشد
وگر بودی بغم زین پیش خونبار سزد گر خون فرو باری دگر بار
ز باران تازه گردد روی گیهان چرا پژمرده شد رویم ز باران
دل را آتش تیمار بگداخت بچشم آورد بر زرین رخم تاخت
گرمکن گرچه از مردان نه نیکوست بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهزاده ز حال ویس رامین گشت آگاه
غمش بر غم فزود و درد بر درد نشستش گرد هجران بر رخ زره
چو طوفان در غمش بارید باران بشدت از روی وصلش گرد هجران
همی گفتی سخنهای دل انگیز که باشد مرد عاشق را دلاویز
من آن خسته دلم کز دومت دورم ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم
چنانم تا حصاری گشت یارم که گویی پشه در روی حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر بگوید داغ تو دارم بدل بر

حصار از روی آن ماه حصاری شگفته همچو باغ نو بهاری
 سمنبر دیص با دایه نشسته شهنشه پنج در بروی به بسته
 همه درها بمهر خویش کرده همه مهرش برادر را سپرده
 در صد گنج بر ویسه کشاده درانجا ساز یک ساله نهاده
 چو شاهنش زکار او به پرداخت سوی مرآمد و کار سفر ساخت
 سپاهی برد همچون کوه آهن بتر مردی ازو بهتر از بیزن
 برتن هریکی خندان و نازان مگر رامین که نالان بود و گریان
 ز تاب مهر سوزان تب گرفته چو کبکی باز در مقلب گرفته
 غبار حسرتش بر رخ نشسته امید وصلش اندر دل شکسته
 به چشمش جان شیرین خوار گشته بزیرش خز و قاقم خار گشته
 نه روز او را قرار و نه شب آرام بکام دشمنان افتاده بی کام
 جگر پر نیش گشته دل پر از ریش همی گفتی نهانی با دل خویش
 چه عشق است اینکه هرگز کم نگردد دلم روزی ازو خرم نگردد
 مرا تا هست با عشق آشنائی نه بیند چشم بختم روشنائی
 اگر هر بار میزد بر دلم خار خدنگ ز هر پیکان زد بدین بار
 برفت از پیش چشم آن دلارام که بی او نیست در خور صبر و آرام
 بعشق اندر هوا داری نکردم چو روی هجر او دیدم نه مردم
 چه سنگینه دلم چه آهذینم که گیتی را همی بی او به بینم
 اگر باشد تنم بی روی جانان همان بهتر که باشد تیر بر جان
 زینقا حال ازین بد تر چه دانی که مرگم خوشتر است از زندگانی
 اگر جانان من با من نباشد همان بهتر که جان در تن نباشد
 ز بهر دوست خواهم جان شیرین چنان کنز بهر دیدارش جهان بین

مرا چونین که تو دیدی ببستند امید شادیم در دل شکستند
 ز تزلزل جامه صبرم دریدند بزشتی پرده رنجم دریدند
 نه بیند غرقه از دریای جوشان سه یک آن بدکه من دیدم ازینشان
 چو بشنید این سخن زرد از شه نشاء بدو گفت ای برادر برتر از ماه
 منه بردلت چندین بار تیمار که از تیمار گردد مرد بیمار
 زنی باری که باشد با تو چندین ازو افغان کنی با اشک خونین
 گمراود در جادوئی جزا هرمن نیست زبون تر ز کسی در دست من نیست
 نیابد هیچ بادی نزد او راه نقاب نذر بر رسته خور و ماه
 نه بیند تا تو باز آئی ز پیکار بران دز هیچ خلق و هیچ دیار
 نگهدارم من آن جاک منم را چو دارد مردم سفته درم را
 گرامی دارمش و دزه چونان که دارد مردم آزاده مهمان
 شهنشه در زمان با همه صد گرد برمت و و بس بانورا بدزیرد

صفت دز اشگفت دیوان

دز اشگفت دز کوه کلان بود نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود
 بسختی سنگ ری مانند سندان بگردی کار بروی هیچ سوهان
 ز بس پهنا چو یک نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود
 بشب بالاش بودی شمع پیکر بسر بر آتش از ماه و اختر
 دزو مردم ندیم ماه بودی ز راز آسمان آگاه بودی
 چو بر دزد بود موبد گلستان را می دیگر بیفزود آسمان را
 دز سنگین که گوئی پیکری بود نگه کن ' چه نیکو پیکری بود
 بمجمهر بر رخانش و بس آتش بر آتش بر میوه زلفش بدی خوش

ز یک سو زن مرا دشمن گرفته پس از خورشید فام من گرفته
 ز دیگر سو کمین کرده برادر ز بس بر جان من آهخته خنجر
 نهاده چشم تا کی دست یابد که چون دشمن بجان من شتابد
 ندانم چون بود فرجام کارم چه خواهد کرد با من روز کارم
 درین اندیشه روز و شب چنانم که با من نیست پنداری روانم
 چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن که دشمن هست هم در خانه من
 بدر بستن چرا جویم بهانه که آب من بر آمد هم ز خانه
 به پیروی در بلائی افتادم کجا با او بشد گیتی زیادم
 کنون باید همی رفتن به پیکار بماند و بس را ایدر بناچار
 حصار آتشین و کوه روئین به سنبد تا بتابد روی رامین
 ندانم هیچ چاره جز یکی کار که رامین را برم با خود به پیکار
 بمانم و بس را ایدر غریوان به بسته در دز اشگفت دیوان
 چو باشد رام در ره و بس در بند نیابند ایچ گونه روی پیوند
 و اینک دز بتو خواهم سپردن ترا باید همه تیمار بردن
 دل من بر تو دارد استواری که در هر کار داری هوشیاری
 نباید مرترا گفتن که چون کن ز هر کاری هشیواری فزون کن
 نگهدار این دو جادو را دران دز ز رنگ و چاره رامین گر بز
 دو صد منزل نه من پیموده خواهم ز نیکی نام خود بستوده خواهم
 چو رامین نزد و بس آمد به نیرنگ شود نامی که من جویم همه ننگ
 اگر چه خانه کن باشد دز صد کس مر ایشانرا شکانده یکی بس
 سه جادو مر مرا در خانه دهند که در نیرنگ جستن صد مپاهند
 ز دیوان گر هزاران لشکر آیند بدستان این سه جادو بر تر آیند

که رامین را چگونه دوست داشت دلش باوی چگونه ساز گارش
 بنادانی ز من بگریخت یکبار مرا بی صبر کرد و بی دل و یار
 اگر یک ره دگر چو نان گریزد به تیغ هجر خونم را بریزد
 پس آن به کش نگهدارم بدین دار کجا غم خوردم از • بصیار
 جدائی را ندانم دید ازین پس همین یک ره که دیدستم مرا بص
 هراں گاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دوبارش کی گزند مار
 چو این اندیشه با دل همی راند هم آنکه زرد فرخ زک را خواند
 بدو گفت ای گرانمایه برادر مرا با جان و با دیده برابر
 نگر تا تو چنین کردار دیدی و یا از هیچ داننده شنیدی
 که چندین بار با من کرد رامین دلم را سیر کرد از جان شیرین
 همه ساله همی سوزم بر آذر ز دست دایه و ویس و برادر
 بماندستم بدست این سه جان و بدین دردم زنفرد هیچ دارو
 چه شاید کرد با سه دیو دخیل که نزشرم آگهی دارند نزییم
 نه از بند و نه از یزدان بترسند نه از دوزخ نه از زندان بترسند
 کند بی شرم هرکاری که خواهد نترسد ز آنکه آب او بکاهد
 اگر چه شاه شاهان جهانم ز خود بیچاره تر من کس ندانم
 چه مودامت این خداوندی و شاهی که روزم همچون قیرست از میاهی
 همه کس را بگیتی من دهم داد مرا از بخت خود صد گونه بیداد
 ستم دیده ز من مردان صفدر کنون گشته زنان بر من ستمگر
 همه دیداد من هست از دل من که گشت از عاشقی هم دست دشمن
 جهان از بهر آن بد نام خواهد که خون من همی در جام خواهد
 سیه شد روی نام من بیک رنگ نشوید آب صد دریا ازو رنگ

هرانگو عشق را نیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند
 مکار از هیچکس در دل نهالش که زرد آن کشته آرد و بالش
 جهانرا گوهر و آئین چنین است ابا هم گوهران خود بکین است
 همانکس را که از خواهد بخواند همان چیزی که او بخشد ستاند
 بود تلخش همیشه بود شیرین چنان چون آفرینش جفت نفرین
 شیر با روز باشد ناز با رنج بلا بر خرمی و مار با گنج
 نباشد شادمانی بی نزدیکی نه پیروزی بود بی مستمندی
 بخوان این درز کار و بس و رامین بدو در گونه گون کار جهان بین
 گهی اندوه و گه شادی نموده گهی بدخوه و گاهی دوست بوده
 چو شاهنشاه دل خوش کرد برویس دگر ره در میان افتاد ابلیس
 فرو کشت آن چراغ مهر بانی بکند از بن درخت شادمانی
 شهشه موبد از قیصر خبر یافت که قیصر دل ز راه مهر یرتافت
 ز بد راهی نشانی دیگر آورد بخود رانی سر از چنبر بر آورد
 همه پیمانها و عهد بشکست بسی کسهای موبد را فرو بست
 ز روم آمد سپاهی سوی ایران بسی آباد را کردند ویران
 نفیر آمد بدرگاه شهنشاه بتارک بر نشان خاک درگاه
 خروشان سر بسر فریاد خواهان ز بیداد زمانه داد خواهان
 شهشه رای رفتن زد بیکبار ز باغ دهر برگندن همی خار
 بهاهان و بزرگان نامها کرد ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
 سپه گرد آمد اندر مر و چندان که دشت مرو تنگ آمد بدیشان
 بدرگاهش برآمد ناله نای براد امتداد شاه و لشکر از جای
 چو بیرون برد شاهنشاه لشکر بیاد آمدش کار و بس دلبر

وها کرد از دودستش دست دایه برست از دام رسوائی بلایه
 سمن بر و بس را گفت ای نگارین چرا بودی چنین خاموش چندین
 چرا چون خواندمت پاسخ ندادی دام بیهوده در آتش نهادی
 چو دایه رسته گشت از دام تیمار دلیری یادت و بس ماه رخسار
 فغان در بستم و گفت ای وای بر من که هستم سال و سه در دست دشمن
 چو مار گریزه ام گرچه بود راست نشان رنقم نا راست پیدا است
 مبادا هیچ زن را رشک بر شوی که شوی رشک بر باشد بلا جوی
 پیروزش گفت ویرا شاه موبد مکن بر من گمان دوستی بد
 که توجانی مرا و ز جان فزونی که جانم را بشادی رهنمونی
 ز مستی کردم این کاری که کردم چرامی خوردم و زو بدین نخوردم
 مرا در بزم می بیش دادی ازان بیشی بلای خویش دادی
 به نیکی در میادم زندگانی اگر من بر تو دارم بد گمانی
 بکردم عذر اگر کردم گناهی عفو کن عذر چون من عفوخواهی
 گناه آید نهادن از مستان چو عذر آرند زیشان داد مستان
 خرد را می به بیند چشم را خواب گنه را عذر شوید جامه را آب
 چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار ازو خشنود شد و بس گنه کار
 به مشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
 گناه دوست را پوزش نماید چو بپذیرد پیوزش بر فزاید
 بسا آهو که دیدم مرغزاری خروشان پیش او سیر شکاری
 بسا دل موخته دیدم خداوند فکند مهر بنده بر دلش بند
 اگر عاشق شود شیر دژ آگاه به مشق اندر شود هم طبع رویاه
 ز مهر دل شود تیزیش کندي نیارد کرد با معشوق تندي

نه همچون خوبشتن دایم امیری نه جز دادار دایم دستگیری
 خدا یا هم تو فریاد دلم رس که جز تو نیست در گیتی مرا کس
 همی نالید رامین بادل ریش باندیشه فزایان انده خویش
 ربنوده دلبرش را خواب نوشین پر از گلنار و سنبل کرده بالین
 خروش شاه بشنید از شبستان شده آگاه از نبرگ و دستان
 تو گفتی ناگه آتش بردلش ریخت ز نوشین خواب دلبر را بر لنگیخت
 بدو گفت ای نگار بن زرد بر خیز بیوک آن بد کز کردیم پرهیز
 تو از مستی شدی در خواب نوشین رهی بیدار و دل خسته بالین
 دران مانده که از تو دور مانم دلم امید بگسسته ز جانم
 من از یک بدچنین ترمان دلرزان بد دیگر به پیش آمد بترزان
 خروش بانگ شه آمد بگوشم جدا کرد از تدم یکباره هوشم
 همی گوید درین ساعت مرا دل که برکش پای خود یکباره از گل
 سراین ناسزا از تن بینداز جهانرا زین فرومایه به پر از
 که فردا هست خون این برادر ز خون گریه بر من میگفتو
 چو این بشنید و یسه گفت مشتاب بر آتش ریز لختی از خرد آب
 که اندوهت سراید روز هنگام ای خون خود بر آید مرترا کام
 هم آنکه جست رامین راست چون شیر ز بام کوشک تازان شد فرو زیر
 رها کن تا چه نیکو ساخت دستان ز ناگه رفعت نازان در شبستان
 شهنشه بد هنوز از باده سرمست سمیر زنت ویرا بلبلش بنشست
 مراد را گفت دستم ریش کردی ز بس کنرا کشیدی به پیر نشردی
 یکی ساعت بگیر این دست دیگر پس آنکه هر کجا خواهی همی بر
 شهنشه چون شنید آواز بیت روی نبود آگاه ز محکم چاره بی

بدستش دایه بود از ویس دیدار بلی دیدار باشد ملمم از خار
 بجمت از خواب شاهنشاه چون تیز ز خشم دلفروزان گشته خونریز
 گرفته دمت آن جادو همی گفت چه دیوی تو که نهی در برم جفت
 ترا اندر گذار من که انگند مرا بادبو چون افتاد پندود
 بسی از پیشکاران سرائی چراغ و شمع جست و روشنائی
 بسی پرسید ویرا تو کدامی بگوتا خود چه چیزی و چه نامی
 نه دایه هیچگونه پاسخش داد نه کس بشنید چندان بازگ و فریاد
 مگر رامین که بود اندر بر یار بخفته یار و او خود مانده بیدار
 همی بوسید بلیجاده بشکر همی بارید بر گلزار گوهر
 ز بام و روز اندیشه همی کرد که چون بام آید و غم بایدش خورد
 سرودی سخت خوش بادل همی بدرد آنکه تنها مانده از جفت
 شهابی خرم ویس دلفروزی کس را شی ما را چوروزی
 چو هر کس را بیدار روز روشن ز تاریکی بدید آید شب من
 بنزدیک آمد ای دل بام شبگیر بیا بدیج تا بر دل خوری تیر
 خوشا کارا که بوده آشنائی اگر باری نه پیوستی جدائی
 جهانان جز بدی کردن ندانی دهی شادی و پس تو هم ستانی
 گراز نوشم دهی یکبار کامی بدایانش دهی از زهر جامی
 بدا روزا که بود آن روز پیشین که عشق اندر دل من گشت شیرین
 من آنکه کشتی اندر موج بردم که دل بر هر بدی خورند کردم
 قضای بد مرا در مهری افکند فزون از مهر مال و مهر فروزند
 چه در دمت اینک بتوان گفت با کس کرا گویم که در فریاد من رس
 چو نزدیک همی ترسم ز دوری چو دورم نیست بر دردم مبروری

بر در کن پشت و رو از وی بگردان که از دست است و باشد مست نادان
 تن تو با تن من نیک ماند اگر بیدایت کی باز داند
 بدین مستی و بیهوشی کجا اوست چگونه باز داند دشمن از دوست
 بگفت این و چراغ از خانه برداشت بچاره دایه را باشاه بگذاشت
 به پیش دوست شد سرمست و خرم ز بوسه ریش او را ساخت مرهم
 بر آهخت از بر میمنش سنجاب بگسترش میان آن گل و آب
 سیه روناه از بالا بر آمدند ز تن جامه ز دل اندوه بر کند
 گل و نرگس بهم دیدی تو نوروز چنان بودند آن هر ده دل امروز
 بسان مشتری پیوسته باهم و با چون آتشی پیوسته درهم
 زمین پر لاله بود از روی ایشان هوا پر مشک بود از بوی ایشان
 برفت ابرو پدید آمد ستاره همانا شد بریشان بر نظاره
 هوا چون آن دو گوهر دید شهوار ببرد از شرم شان ابر گهربار
 دو عاشق در سخن هم راز گشته بخوشی هر دو ان انجلو گشته
 گهی بودی ز دست و پسه بالین گهی از دست مهر افزای نوا هین
 تو گفتی شیر و می بودند درهم و یا درهم نگذده خن و سلیم
 به پیچیده بهم چون مار بر مار چه خوش باشد که پیچد یار بر یار
 لب اندر لب نهاده روی بر روی نکلید در میان هر دو شان موی
 همه شب هر دو ان در راز بودند گهی در راز که در راز بودند
 که از بوسه شکر بسیار خوردند که از باده خوشی بسیار کردند
 چو از مستی در آمد شاه شاهان نبوه اندر کنارش ماه ماهان
 بدست اندام هم بسترش ببسود بجای سرمهین خشکبنی بود
 چه مانست این بویه دایه پیر کجا باشد کمان مانند تیر

مگر دادار ما قسمت چنین کرد ترا آسودگی داد و مرا درد
 اگر بزدان همه کمی ترا داد مرا شاید همیشه همچنین باد
 از خواهی که هر کمی بیاپی که تو نازک دلی غم بر نقابی
 تو شادی کن که شادی را سزایی بران کمت که بر من پادشاهی
 همی دانی که من چون مستمندم بدل در بند آن مشکین کمندم
 شب تاریک و من بی صبر و بیگم ز دیده خواب رفته از دل آرام
 چو دیوانه دوان بر بام و دیوار شده جان و جهان بر چشم من خوار
 بدیدارت. همی امید دارم هموزان این دل امیدوارم
 شب تاریک بر من روز گردان کذارت را مرا جان تو ز گردان
 بهر مای چنین سخت و جهان سوز نشاید جز گذار یار جان تو ز
 مرا بنمای روی جان فراغت بمن بر ساری زلف مشک سبایت
 بر میمنت بر زرین برم نه کجا خود سیم و زر هر دو بهم به
 دلم در مهر تو گمراه گشته براهم در فرقت چاه گشته
 بدرد من مشو یکبار خرسند مرا در چاه زنج انداده میبندند
 گر امیدم ز دیدارت به بری هم اکنون پرده صبرم بدری
 مزین بر جان من تیر جفاقت صبر امیدم از بهر خدایت
 که تا من در زمانه زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
 چو دیو دلبهر آن پیغام بشنید دلش چون خم پر شیر به جوشید
 بدایه گفت چار من تو دانی مرا از دست موبد چون رهانی
 که او جفت است گر بیدار گردد مرا سر کار ما دشخوار گردد
 اگر تنها درین خانه بماند شود بیدار حال ما بداند
 ترا با او بباد خفت ناچار بدان آئین که خفتد یار با یار

جهان را بود آن شب بیم طوفان که اشک چشم او شد جفت باران
 دل اندر تاب و جان در بوی جفت غریوان با دای ناان همی گفت
 نگاریدا روا داری بدین سان تو اندر خانه من در برف و باران
 تو دیگر دوست را در بر گرفته میان قائم و سنجاب خفته
 من اینجا بیکس و بی یار مانده دو پا اندر گل تیمار مانده
 تو در خوابی و آگاهی نداری که عاشق چون همی گرید بزاری
 بیمار ای ابر بر جان من آتش که بی دل را همه دروی بود خوش
 گواهی بر زخم ابرت بسوزد جهان همواره ز آتش بر فرو زد
 الا ای باد تندي کن زماني دران تندي بهم بر زن جهاني
 بجنبان گیسوانش سر ز بالین ز چشمش زان بدرکن خواب نوشین
 بگوشش در نغم آوای زارم بگو با او که چنان دل نگارم
 به تنهایی نشسته بر چه حال به برف اندر بکام بدسکالم
 مگر لختی دلش بر من بسوزد که خود بر من دل دشمن بسوزد
 اگر زین ابر بیرون آید اختر بدرد من ز من گوید فزون تر
 چو ویس آگاه گشت از جنبش رام بگوش آمد مراد را جوشش از بام
 شتاب دوستی در جانش افتاد هم انگه دایه را زی او فرستاد
 همی تا دایه باز آمد چنان بود که گفتی بی شکیب و بی روان بود
 فرود آمد هم انگه دایه از بام ز رامین داشت نزد ویس پیغام
 نگارا ماه رویا زود میرا بخون عاشقان خوردن دلیرا
 چرا یکباره بر من چیر گشتی چه خوردی تا ز مهرم سیر گشتی
 من اندر برف تو در خز و دیبا من از تو نا شکیب تو شکیب
 تو در شادی و من در زنج و تیمار تو با خوشی و من با درد و آزار

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر مخنه‌های چنین زیبا و در خور
 یکی بادش بدلبرجست چو نان که خوشتر زن نباشد باد نیسان
 امیدش تازه شد چون باغ نسرين ز شادي بر رويش خواب نوشين
 شهنشه خفته بود و ويس بيدار ز رامين و ز موبد برداش بار
 گهی اندیشه زان کردی گهی زين نبودش هيچکس همتای رامين
 دران اندیشه خوش آمد از بام مگر بر بامش آمد خفته دل رام
 هوا او را ز بستر بر جهانده ز دل صبر و ز دیده خواب زانده
 شب تاریک همچون جان مهجور ز مشکين ابر او بارنده کافور
 سرا پرده کشیده ابروي ماه چو روی ويس گشته پردگي ماه
 هوا چون چشم رامين گشته گريان بدر آن کز شد ماه پنهان
 نهفته ماه در ابر زمستان چو روی ويس با نو در شبستان
 نشسته بر کنار بام رامين اميد اندر دلش مانده چو رامين
 ز بهر ويس برف او را گلستان شب تاریک او را روز رخشان
 کنار بام ويرا کلاه و طارم زمين پر گل او را خزر و ملحم
 اگر چه دور بود از روی دلبر همی آمد بمغزش بوی دل بر
 اگر دلبر نبود از روی پيوند ببوی جان فزایش گشت خرسند
 چه داني عشق زين خوشتر نگهبان که باشد عاشق از بد خواه ترسان
 ازان ترسد که روز بد سگالش بداند ناگهان با دوست حالش
 پس آنکه دوست را آید ملامت ورا آن روز بر خيزد قيامت
 چو رامين چنگه بر بام بنشست شب تاریک با هر ماه به دوست
 نبود او را زان از برف و باران که اندر جانم آتش بود سوزان
 اگر هر قطره صد روز گشتي يکي زان آتش مهرش نکشتي

مکن بنیاد این بر رفته دیوار کجا بر تو فرزد آید یکی بار
 من از مهرت بسی سختی بدیدم ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
 مکن با من چنین نا مهریابی کجا زین هم ترا دارد زبانی
 مرا تاکی چنین خود بسته داری به تیغ کین دلم را خسته داری
 اگر روزی ز بندم بر کشائی ستیزه بفکنی مهرم نمائی
 وفا و مهر تو بر جان نگارم ترا بخشم ز شاهی هرچه دارم
 ترا بخشم خراسان و کهستان تو باشی آفتابم در شبستان
 جهانرا جز بچشم تو نه بینم تو باشی سایه تاج و نگینم
 ترا باشد همه شاهی و فرمان مرا یک پوست جامه یک شکم نان
 چو بشنید این سخنهایم دلکش نکند اندر دلش سوزنده آتش
 دلش آن شاه بیدل را ببخشد جوابش را به شیرینی بیالود
 بدو گفت ای گرانمایه خداوند سزادر تو ام یکرور پیوند
 مرا پیوند تو خوشتر ز جانست دگر پیوند ها بر من حرامست
 فهم بر خاک پیش تو جهان بین که خاک پای تو بهتر ز رامین
 نگر تا تو نه پذداری که هرگز بود پیروز بر من رام گریز
 مرا در پیش چونتو آفتابی چرا جویم فروغ ماهتابی
 تو دریائی و شاهان جویبار اند ز بن آرزوم را سیری ندارند
 اگر من پرمثاری را مزایم ز گیتی تو مرثی من تراهم
 نگر تا در دل اندیشه نداری که تو بینی ز من زهار خواری
 مرا مهر تو با جان هست یکسان تو خود دانی که بی جان زیست
 یکی تا موی اندام تو بر من گرامی تر ز هر دو چشم روشن
 گذشته زمت شاها بودندی بود ازین پس دارمت دلشاه و خوشنود

چنان آبی که گردد سخت بسیار بسند زیر بند خویش ناچار
 همیدون مهر چون بسیار گردد ز پیشش بند و دانش خوار گردد
 چو از من مست شد پیروز گرشاه بشادی در شبستان رخت باماه
 بجای خویش رخت آزاده رامین مراد را خاک بستر خاره بالین
 دل موبد زویسه بود پردرد در آن مستی مراد را سرزنش کرد
 بدو گفت ای دروغا خوبروئی که با او نیست لختی مهر جوئی
 تو چون زیبا درختی آبداری شگفته نغز در باغ بهاری
 گل و برگت نکو باشد ز دیدن وایکن تلخ باشد از چشیدن
 بشکر ماندت گفتار و دیدار بحتل ماندت آئین و کردار
 بسی شوخان و بی شرمان بدیدم یکی چون تو ندیدم نه شنیدم
 بسی دیدم به گیتی مهربانان گرفته گونه گونه دوستگان
 نشسته راست پیش من چنانید که پندارید تنها هردو ناید
 همیشه بخت عاشق شور باشد ازیرا چشم بختش کور باشد
 بود پیدا و گوید خود نه پیدا است ابا صد یار پندارد که تنهاست
 کلوخی را که او در پس نشیند سر ادرا چون که البرز بیند
 مباد ای بت چنین گستاخ بر من که گستاخی کند مت از دوست دشمن
 اگر گرددت روزی پادشا خر مکن گستاخی و منشین بر روبر
 مژال پادشا چون آتش آمد بطبع آتش همیشه سرکش آمد
 اگر با زور پیل و طبع شیر مکن با آتش سوزان دلیری
 بران مگر که دریا رام باشد بران که بین که بی آرام باشد
 اگر چه آب ادرا رام یابی چو بر جوشد با جوشش نابی
 مکن با من تو این گستاخ داری که تو با خشم من طاقت نداری

بدایه گفت دایه می تو بگسار برامین گفت رامین چنگ بردار
 سرود عاشقان بر چنگ بسرای سخن کم گوی و شادی مان بیغزای
 دزان پس داد دایه می بدیشان شده رامین ز مهر دل خروشان
 سرودی گفت بس شیرین و دلگیر تونیزار می همی گیری چنین گیر
 مرا از داغ هجران زرد شد روی بمی زردی روی من فرو شوی
 می گلگون کند گلگون رخانم زداید زنگ اندیشه ز جانم
 چو باشد رنگ رویم ارغوانی نداند دشمنم درد نهانی
 بهر چاره که بتوانم بکوشم مگر درد دل از مردم بپوشم
 ازیرا روز و شب مست و خرابم که جز مستی همی چاره نیابم
 چه خوش باشد آن می خوارگی را (؟) کزو درمان کنی بیچارگی را
 همیشه مست باشم میگسارم بدان تا از غم آگاهی ندارم
 خبر دارد تو گوئی ماه رویم که من چونی بداغ عشق ایدم
 اگرچه من ز شیران جان متانم همی بستاند از من عشق جانم
 خدایا چاره بی چارگانی مرا و جو مرا چاره تودانی
 چنان کنز شب براری روز روشن ازین انده بر آری شادی من
 چو رامین چند گه نالید بر چنگ همی از ناله وی نرم شد سنگ
 اگرچه داشت مهر دل نهانی پدید آمد نهانی را نشانی
 دلی در تفت آتش مانده نا کام چگونه یادت در آتش آرام
 دوستی بود جفت مهربانی در آتش نروزنده جوانی
 دل رامین مبروی چون نمودی بچونان جای چون بر جای بودی
 جوانی مست و عاشق چنگ بربر نشسته دوخت پیش یار دیگر
 نباشد بس عجب گرز نشانی پدید آید ز حال مهربانی

فراغ هجر و ریح از دلش برخاست ز ریح ماه پیکر جام می خواست
 بدان کز می کند یکبار مستی فرو شوید دل از زنگار هستی
 سمیر و ریح گفت ای شاه شاهان بشادی زی بکام نیک خواهان
 همه روزت به پیروزی چنین باد همه کارت سزای آفرین باد
 خوشست امروز ما را باده خوردن به نیکی آفرین بر شاه کردن
 مزد گر دایه روی ما به ببند بشادی ساعتی پیشم نشیند
 اگر فرمان دهد پیروزگر شاه کنم او را ز حال خویش آگاه
 به بزم شاه خواندیش زمانی که چون اونیست شه را مهربانی
 پس آنکه دایه را زی شاه خواندند به پیش شاه بر کرسی نشاندند
 شنیده گفت رامین را تو می ده که می خوردن ز دست دوستان به
 جهان امروز رامین همچنان کرد بشادی می همی داده می خورد
 می اندر مغز او بنمود گوهر دل پر مهر ادا گشت یاور
 چو ریح لاله رخ رامی همی داد نهان از شاه گفتش ای پریزاد
 بشادی و برامش خور می ناب که کشت عشق را از می دهیم آب
 دل و ریح این سخن نیکو پسندید نهان از شاه با رامین بخندید
 مراد را گفت بخت را هیرباد بیوم عشق کشت نیک بر باد
 همی تا جان ما برجای باشد دل ما هر دو مهر افزای باشد
 بدل مگرین تو بر من دیدگان را کجا من بر تو نگزینم روان را
 تواز من شاد باشی من ز تو شاد سرا تو یاد بادی من ترا یاد
 دل ما هر دو را کام خوشی باد دل موید ز تیمار آتشی باد
 شنیده را بگوش آمد از ایشان سخنها که میگفتند پنهان
 شنیده کرد بر دل نا شنیده بمردی داشت دل را آوریده

سرود گفتن رامین بر حسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندی که یکباره نه ردئی و نه سنگین
 مکن بادوست چندی ناپسندی ز دل منمای چندی مستمندی
 زمانی دل برد و باده خوشدار بجام باده بنشان گرد تیمار
 اگر ماندست لختی زندگانی سراید رفجهای این جهانی
 همان گردون که بر تو کرد بیداد بعدر آید ترا روزی دهد داد
 بسا روزا که تو دل شاد باشی وزین اندیشگان آزاد باشی
 اگر کار تو دیگر کرد گیهان مراد را هم نماند حال یکسان
 چو شاهنشاه رامی در سر آویخت خرد مغز درآبای برآمیخت
 ز رامین خوش سرودی خواست دیگر ز حال عشق ازان پیشین نکوتر
 دگر باره مرودی گفت رامین که از دل برگشت اندوه دیرین
 شگفته باغ دیدم نوبهاری سزای آنکه دروی مهر کاری
 رونده سرود دیدم بوستانی رونده ماه دیدم آسمانی
 گلی دیدم درد ارد بهشتی نسیم و رنگ او هر دو بهشتی
 بگاه غم سزای غم گساری که شادی سزای شاد خواری
 سپردم دل بمهرش جادوانی ز هر کاری گزیده باغبانی
 همی گردم میان لاله زارش همی بینم شگفته نوبهارش
 من اندر باغ روز و شب مجاور بد اندیشم چو حلقه سازنده برادر
 حسودانرا حسد بردن چه باید بهر کس آن دهد یزدان که شاید
 مزارار است بامه چرخ گردان از پیرا مه بدو داد احمت یزدان
 چو بشنید این سخن آزاده خسرو ز شادی گشت عشق اندر دلش نو

وگرچه بود درره کاروانی چو سروری بود رسته بوستانی
 هوا اورا بآب دیده شسته هزاران رشته پروین گسسته
 بکام دل نشسته پنجم شش ماه برو ناتافته هور و خور و ماه
 شده از تازگی چون قطره آب ز تری همچو سرو سبز شاداب
 یکی خوبیش را صد بر فزوده نه کس دیده چنونه کس شنیده
 چو چشم شاه موید بروی افتاد همه شغل جهان اورا شد از یاد
 جهان چون خوبی و یسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفروید
 فراموش کرد آزار گذشته توگفتی دیو موید شد فرشته
 دگر باره برامش دشت بردون جهان را بازی و سخره شمردند
 بکام دل همی بودند خرم ز می دادند دشت تشنه رانم

گفتار اندر شفاعت کردن ویس

پیش شاه موید از بهر دایه

چو شاه و ویس و رامین هر سه با هم دگر باره شدند از مهر بی غم
 گناه رفته را پوزش نمودند بهوش کیده را از دل زدودند
 شه شاهان به بیروزی یکی روز نشسته شاد با ویس دل افروز
 بلورین جام می بر کف نهاده چو روی ویس در وی لعل باده
 بخواند آزاده رامین را و بنشانند بروی هر دو کام دل همی راند
 نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
 چو رامین گرگهی بنواختی چنگ ز خوشی بر مرآب آمدی سنگ
 بهال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس چون گل بر شگفتی

کنون برگشته باز آمد پشیمان بجز دیدارت او را نیست درمان
 بخورد از رامتنی پاکیزه موگند که هرگز نشکند در مهر پیوند
 گرمی داردت چون چشم و دیده وزان دیگر برادر برگزیده
 ترا باشد به بیرون داد و فرمان چنان چون دینه را اندر شبستان
 همو بانو بود هم تو سهیبد شما را چون پدر آزاده موید
 نباشد نیز هرگز خشم و آزار دلت جوید بکردار و بغفتار
 تو نیز از دل بیرون کن بیم و پرهیز مکن تندی و باری سخت مستیز
 که از بیگانگی سودی نداری و گرچه مایه بسیار داری
 چو داری در خرامان مرزبانی چرا جوئی دگر جا ایرماني
 خراسانی که چون خرم بهشتست ترا یزدان ز خاک وی سرشتست
 ترا دادست بر وی پادشائی چرا جوئی همی از وی جدائی
 درین بیگانگی و رنج بی مر چغزواهی یانت از شاهی فزون تر
 بطبع اندر چه یابی به ز امید بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
 چو در پیشست بود کانی ز گوهر چرا جوئی بسختی کن دیگر

گفتار اندر باز آمدن ازری دیس و رامین بخراسان

چو آمد پاسخ نامه پدایان به بردندش به پشت باد پایان
 دل رامین ازان نامه بتفسید ز حال موید و مادر به پرسید
 چو از سوگند و پیمان آگهی یافت عیان ازری بسوی مردبختانست
 نشانده دلبرش را در عماري چو اندر تاج در شاهواری
 ز بوی زلف و رنگ روی آن ماه چو مشک و لاله شد خاک همه راه
 اگر چه بود در پرده نهفته همی تا بید چون ماه دو هفته

بدست و پای مادرش اندر افتاد هزاران بوسه بر دستش همی داد
 همی گفت ای مرا با جان برابر مرا از دوزخ سوزان برآورد
 به نیکوئی یکن یک کار دیگر روانم باز ده یکبار دیگر
 که فرمان ترا بر دل گمارم مرا از فرمان تو بیرون ندارم
 بخورد نگاه با مادرش موگند بدین روشن و جان خردمند
 به یزدان جهان بادین پاکان بروشن جان نیکان و نیاکان
 بآب پاک و خاک و آتش و باد بفرهنگ و وفا و دانش و داد
 که بر رامین ازین پس بدنجویم دل از کردار و آزارش بشویم
 نخواهم بر تن و جاننش زبانی ز دل ننمایمش جز مهربانی
 شبستان مرا دارو بود ویس دل و جان مرا دارو بود ویس
 گناه رفته را زرد در گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
 چو شاهنشاه زین گون خورد موگند بکار ویس دلرا کرد خرسند
 همانکه مادرش نامه فرستاد بنامه کرد رفته یک بیک یاد
 بنامه گفته بود ای جان مادر بهشت و دوزخست فرمان مادر
 ز فرمانم نگر تا سر ندایی که از دادار جز دوزخ نیایی
 چو این نامه بخوانی زرد بشدای مرا یکبار دیگر زنده درباب
 که چشمم کور گشت از بس گرمی تنم خواهد همی از جان گمشتن
 چراغ جانم اندر تن فرو مرد بهار کلمه اندر دل بهر مرد
 همی تا روی تو بینم چنینم به پیش داد گر سر بر زمینم
 ترا خواهم که بینم در جهان بس که بر من نیست فرخ تر ز تو کس
 شهنشه نیز همچون من توانمست بگیهان گشت پندار کوتاهست
 چه مایه در جهان رنج و به دید چه مایه روزگار ناسزا دید

به پیری هر کسی نیکی نژاید کجا از خواب برنانی در آید
 وگر بر راه بر نائی نهوید ز پیری کلم و ناخوبی نجوید
 کجا پیریش باشد بترین بند همان موی سفیدش بهترین پند
 پیرا تا پیرگشتی آرزیش است دلم زین آرزو بسیاریش است
 شه نشه گفتش ای مادر چنین است دلم گوئی همین با من یکین است
 زنی را برگزیدست از جهانی همی بی او نیار آمد زمانی
 نه گر پندش دهم پندم پذیرد نه با شادی و ناز آرام گیرد
 مرا شش ماه در گیتی درانید چه مایه رنج بر جانم رسانید
 کنون غمگین و آشفته بدانست که او بی یار زنده در جهانست
 همی تا باشد این دل در بر من نپردازم بچنگ هیچ دشمن
 اگر جانم زویس آگاه گشتی دراز اندوه من کوتاه گشتی
 پذیرتم اگر رویش به بینم بدست او دهم مهر و نگینم
 ز فرمانش دگر بیرون نیایم چنان دانم که فرمان خدایم
 گناه رفته را اندر گذارم دگر هرگز برویش باز ناورم
 بر امین نیز جز نیکی نخواهم برادر باشد و پشت و پناهم
 چو این گفتار ازو بشنید مادر تو گفتمی بر دل او ریخت آذر
 ز دیده اشک خونین بر رخاں ریخت تو گفتمی ناروان بر زعفران ریخت
 گر منش دمت آن آزاده فرزند بخور گفتا بدین گفتار موگند
 که خون ویس و رامینم نریزی نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
 بجا آری سخنبای که گفتی چنان کاندز و ما نایدت رفتی
 کجا من دارم آگاهی از ایشان بگویم چون بدایم راحت بهمان
 چو مادر با شه نه این سخن گفت ز شادی روی او چون آله به گفتم

همی گزدم بگیتی تا بدان گاه که گردد جایگاه شاه بی شاه
 چو تخت مرو و ری از ری بماند مرا خود بخت بر تختش نهانده
 نه ادرا جان بکوهی باز بستند تنش در چشمه حیوان بشهند
 و گر زین پس بماند چند گاهی بجان من که گرد آرم پیاپی
 فرود آرم من ادرا از سر تخت نشینم با دلارام از بر بخت
 نخواهد بود مارا دیر این کار تو گفتار مرا در دل همی دار
 چو گفتارم پدید آید بگو زه نباشد هیچ دانائی ز تو به
 درود ویس جان انزای بپذیر بسی خوشتر ز بوی گل بشبگیر
 چو مادر نامه فرزند بر خواند ز شادی دل بران نامه بر افشاند
 چو از راه اندر آمد نامه امروز شهشه نیز باز آمد دگر روز
 دل مادر بر ست از رنج دیدن تو گفتی خواست از شادی پریدن
 جهانرا کارها چونین شگفت است خذک آنکس کز و عبرت گرفتست
 نماید چند بازی بوالعجب وار پس ای که نه طرب ماند نه تیمار
 نگر تا در بالای او نذالی که گر نالی ز ناله بر محالی
 نگر تا در هوای او نذازی که گر تازی ز نازش بر مجازی
 چو شاهنشاه یک هفته بیاسود به تنهایی همیشه تنگدل بود
 چو دستورش ز پیش روی برنتی مرورا دیو اندیشه گرفتگی
 شبی مادر بدو گفت ای نیازی چرا از بخت چون مردم ننازی
 چنین غمگین و درمانده چرائی نه بر ایران و توران پادشائی
 نه شاهان جهان بازت گزارند دل و دیده بفرمان تو دارند
 جهان از قیردان تا چین تو داری بهر کامی خواهی کمکاری
 چرا همواره چونین مستمنی چرا این درد پر جانست پهنی

همی تا شاه رفته بود در امین همیشه اشک مادر بود خونین
 گهی بروی خون دیده رانیدی گهی از درد دل فریاد خوانیدی
 کجا چون شاه و چون رامین دور زرد ازو یکباره بگسستند پیونده
 زنی را زین دو گیتی برگزیدند هم از مادر هم از شاهی بریدند
 چو آگه شد ز رامین شادمان شد تنش را آن خبر همتای جان شد
 بگامه گفته بود ای نیک مادر مرا ببرید از گیتی ^{است} برادر
 کجا او را بجان من هنیز است بمن بر حال و مه چون تیغ تیز
 هم از ویس است آزاده هم از من همی جویدد بما بر کام دشمن
 مرا یک موی ریخ ماه پیکر گرامی تر ز چون او صد برادر
 مرا از ویس باری جز خوشی نیست وز جز برتری و سرکشی نیست
 هراں گاهی که از وی دور ماتم بجز خوشی و کام دل نرافم
 هراں گاهی که بر درگاه باشم ز بیمش گوئی اندر چاه باغم
 نه چرخ است او نه ماه و آفتاب است کجا با من هم از یک نام و باب است
 بهر نامی که خواهی زو نکلام بمیدان بر چو پنجاه خواهم
 همی تا رفته ام از مرد گنده نیامودستم از بازی و خنده
 بفر و اندر چنان بودم شب و روز که گفתי آهویم در پلجه پور
 نه به بود آن بلا خوردن بنا کام که آتش نیز بایستم بفرجام
 به آتش مان چه مرزد نه خداست که آتش کار بداند نه نمایست
 کز من اینجا که هشتم تندرستم ز ریس شادم و از باد مستم
 کوشادم بتو نامه نهانی بدان تا حال و کار من بدانی
 نگر تا هیچ گونه غم نداری که تیمار جهان باشد گذاری
 نمودم حال خویش و روز و جایم دژین بهی آنچه بلند هم نمایم

هم از شاهي هم از شادي بریده چنين و بدستگام آفریده
 مرا چون يار دلبر بود با من شنيدم پيیده گفتار دشمن
 اگر روزی رخانش باز بينم بدو بخشم همه تاج و نگينم
 بفرمانش بوم تا زنده باشم خداوند او بود من بنده باشم
 گفتون گز مهر دارم حلقه در گوش هران چيزيكه او را خوش مرانوش
 چوماهی پنج شش گرد جهان گشت تنش يکباره مست و نا توان گشت
 همی ترميد از آحيب زمانه که مرگش را بود روزي بهانه
 به بدر روزي و تنهائی بميرد پس انکه دشمني جايش بگيرد
 صواب آن ديده گزره باز گردد هواي ويس جستن در نوردد
 بر اميدش گذارد زندگاني مگر روزی بيباد زونشانی
 هم انکه سوي مرو شاه جان شد دگر پاره جهان زوشادمان شد
 توگفتی گشت بي نم گشته نه پانت ريان و ريش بی نعمت درم يانت
 همرو شاه جان مرده در انتاد که آمد شاه مويد با دل شاد
 همه بازارها آذين به بستند پيرويان پر آذینها نشستند
 بر انداشدند چندان زر و گوهر که شد درويش آن کشور توانگر
 بدان گاهی که شاهنشاه مويد برون رنت از نگارين کلخ گنبد
 دل از شادي و شهرخویش برداشت بيابانها گزید و شهر بگذاشت
 بدان زاری و بد روزي همی گشت چوماهی چند بر و تنش بگذشت
 نوری رامين بمار نامت کرد زشادی جان ويرا خامت کرد
 کجا رامين و شه هر دو برادر بهم بودند ازان پاکيزه مادر
 دژ ايهان زرد را مادر دگر بود شنيدستم او هندو گهريو
 فرستاده بمرو آمد نهاني عتابان تر زياد مهرگانی

چو بی راهی همی رفتی براهی و با تنها بماندی جایگاهی
 به اخت خوبش می چندان گرمی کجا افزون تر از باران بگرستی
 همی گفتی درین روزگارم سپاه و گنج و رخت بی شمار
 ز بهر دل هراسر بر نشاندم کزونی بی شاهی و بی دل بماندم
 هم از دل دور ماندم هم از دوست بچونین روز مردن سخت نیکوست
 چو بر جستنش بردارم یکی گام جدا گردد همی از من یگاندام
 مرا اندوه ازان بسیار گشتست که خود جانم ز من بیزار گشتست
 تو گوئی باد پدش آتشین است زمین در زیر پادم آهین است
 ز گیتی هر چه بینم دل کشائی همی آید بچشم ازدهائی
 دلم چونست چون ابری کشیده هوا چونست چون زهری چشیده
 به پیری گر نبود عشق شایست مرا این عشق با این غم چه بایست
 بدین غم پیر گردن طفل بر شیر نگر چون زار گردد مردم پیر
 بهشتی را ز گیتی برگزیدم که با هجران او دوزخ دیدم
 چو یاد آرم بدل جور و جفایش بیفزاید مرا در دل وفایش
 بتر گردم چو عیبش بر شمارم تو گوئی عیب او را دوستدارم
 دل من کور گشت از مهریایی نه بیند هیچ کلم این جهانی
 ز پیش عاشقی بودم توانا بکار خویشتن بینا و دانا
 کفون در عاشقی بوس ناتوانم چنان گشتم که می بینم ندانم
 درینا نام من در هوشیاری درینا رنج من در مهر کاری
 که رنج را ببرد از ناکهان باد همان آتش دران نام من اقبال
 مرا اندر جهان اکنون چه گویند همه کس دل ز مهر من بهشت
 مرا دیوانه بندانند و بد حال که دیوانه چو من باشد بهر حال

گر ایشانرا بفاز اندر خوشی بود شهنشه را شتاب و نا خوشی بود
که او سوگند ریمه خواست دادن دل از بند گمانی بر گشاید

گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین

چو ویس ماه پیکر را طلب کرد زمانه روز را چون تیره شب هر دو
همی جستش زهر سویدک شبانروز بدل در آتشی ماده خرد سوز
چو از دیدار ریمه گشت نومید بچشمش تیره شد تابند و خورشید
مپزدش زرد را شاهي سراسر که هم دستور بودش هم برادر
گزید از هر چه اورا بود تیغی بزیرش باره چون تند مینگی
بهختی چون دل زنتان گمانی ز تیغ الماس تر آن تیردانی
بعد تنها بگیتی ویس جوان ز درد دل زبانش ویس گویان
همی روی زمین آباد ویران چه رزم دهند و چه توران و ایران
نهان ویس هرجائی پدرمید نه خود دیدونه از کس نیز بشنید
گهی چون رنگ بد بر کوهساران گهی چون شیر بد در مرغزاران
گهی چون دیو بد اندر دیابان گهی چون مار بد اندر نیستان
گهی شمشیر زد بر تنش گرما گهی آسب زد بر جانش سرما
گهی خوردی فطیر راهبانان گهی بودی بشب پیش شبانان
بکوه و بیشه و هامون و دریا همی شد پنج مه چون مرد شیخا
نخفتی در بختی شاه مسکین زمینش نرش بودی دست بالین
بدینسان پنج مه در دشت و درکوه رفیقش راه بود و جفت اندوه
شده بد بخت و بی زی بخت رامین همان تلخین ویرا گشته شیرین
بها سنگ که دمنش کونت بر جر بسا خوناکه چشمش ریخت بر جر

هزاران آمرین بر جان قارن که از پشت آمدنش مأر و روشن
 هزاران آمرین برخند و یس که کرده است این جهانرا بند و یس
 بیار ای و یس جام خسروانی درو می چون رخانت ارغوانی
 چو از دست تو گیرم جام مستی مرا مستی نیارد هیچ سستی
 ندانم مست چون گشتم تمامت ز رویت یا ز بویت یا رخانت
 که از دست تو جام هوش گیرم چنان دانم که جام نوش گیرم
 نشاط من ز تو آرام یابد غمان من ز تو فرجام یابد
 دلم درج است و درو ی گوهری تو کنازم برج و درو ی اختری تو
 ای گوهر مبادا هرگز این درج چو بی اختر مبادا هرگز این برج
 همیدون باد باغ رویت آید در دست من بباغ باغبان باد
 بسا روزا که نام تو بخوانند خردمندان شگفت از ما بمانند
 چنین خوبی و چونان مهربانی سزد گرانم دارد جاودانی
 دلا بسیار درد و یس دیدی کنون از دوست کام خود چشیدی
 دلی چون خوبشتن دیدی پراز مهر ربا این دل رخی تابان ترازمهر
 بروز و شب بدین چهره همی ناز نبرد بد سگالت را همی ساز
 که خرما در جهان با خار باشد نشاط عشق با تیمار باشد
 هنوز از جان کنی در کار مهرش نباشد چون یکی دیدار چهرش
 روان از بهر چنین کام باید جهان از بهر چونان نام باید
 تو اکنون میخیز از فردا میزدیش که جز فرمان یزدان ناید پیش
 مگر کارت بود در مهرگاری ازان بهتر که تو امید داری
 هرا گاهی که رامین باده خوردی چنین گفتارها را یاد کردی
 ازین سوویس با کام و هوا بود وزان سو شاه با رنج و بلا بود

بهب چون زهره شبگیران برآمد
 هنوز از بادبودی مست و پر خواب
 نهادندیش بر کف باد باد ناب
 نشسته پیش از رامین دلبر گهی طنبور و گاهی چنگ بربر
 گهی گفتی سرود دلتوازان بدستان و نواى دل نوازان

سرود گفتن رامین

گهی گفتی که ما در نیک یاریم بیدار یکدگر ما جان میاریم
 بهنگام وفا گنج و نائیدم بچشم دشمنان تیر جفا ندیم
 چو مارا خور می و شاد خور نیست بد ایشان مارا کرم و خوار نیست
 برنج از دوستی میری نیابیم ز راه سهریانی بر نقابیم
 بمهر اندر چو در روشن چراغیم بنواز اندر چو در بشگفته باغیم
 ز مهر خویش جز شادی نه بینم که از پیروزی ارزانی نه بینم
 خوشا و یسه نشسته پیش رامین چنان کبکداری در پیش شاهین
 خوشا و یسه نشسته جام بردست هم از ناله هم از خوابی شده مست
 خوشا و یسه بخفته لب کشاده پس ای که بر لب رامین نهاده
 خوشا و یسه بکام دل نشسته امید اندر دل مرید شکسته
 زهی رامین بکام دل همی ناز که داری کام دل را نیک انباز
 زهی رامین که در باغ بهشتی همیشه با گل از بهشتی
 زهی رامین که جفت آندایی بفرش هرچه تو خواهی دیایی
 زهی رامین نکو تدبیر کردی که چون و یسه یکی نخچیر کردی
 هزاران آمرین بر کشور ماه که چون و یسه آمدست از روی یکی
 هزاران آمرین بر جان شهر که دختش و یسه بود و دیور و دیور

بده روز آن بیابانرا پریدند ز مرو شاه جان زی ری زسینده
 بری در بود رامین را یکی دوست بگاه دوستی شایسته تراومت
 جوانمردی هنرمندی بی آهو مراردا دستگاهی سخت نیکو
 به پیروزی بداده بخت کاش که خود به روزشیر بود نامش
 ز خوشی چون بهشتی خان و مانش همیشه شاد دروی دوستانش
 شعی تاریک بود و ماه با مهر زببند نهفته اختران چهر
 جهان چون جاه سیصد بازگشته هوا با تیرگی انباز گشته
 همی شد رام تا درگاه بهروز بکام خویش فرخ بخت و پیروز
 چو رامین را بدید آن نام پرور نبودش دیده را دیدار باور
 همی گفت ای عجب هنگام چونین که یابد نیک مهمانی چو رامین
 مرار را گفت رامین ای برادر بپوش این راز ما را زیر چادر
 مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانان آگاه
 جوابش داد بهروز جوانمرد مرا بختم بدیدار تو آورد
 خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
 ترا فرمان برم تا زنده باشم به پیش بندگان بنده باشم
 اگر فرمان دهی تا من هم اکنون شوم با چاکران زین خانه بیرون
 سرای و جز سرایم مرترا باد یکی خشنودی جانم مرا باد
 پس انکه وی با رامین و بهروز بکار خویش بدشتند چند روز
 کشاده دل بکام و در به بسته بمی کرد از رخا کلم شسته
 بهروز اندر نشاط و کمرانی بشب در خرمی و شادمانی
 گهی می در کف و گه دوست در بر شده بپیش ز عشق دوست دلبر
 چراغ نیکوان و بس گل اندام بشادی و برامش با دلارام

پس آنکه خود نرود آمد ز دیوار بیچاره هر سه بر بستند رخصا
 چو زیبا چهره از مردم نهفتند بر آئین زنان هر سه برفتند
 همین دانست رامین بوستانی بدو در گاه دیده باغبانی
 هم آنکه پیش مرد باغبان شد بیا رامید چون در بوستان شد
 فرستادش بخانه باغبان را بیارودش ز خانه قهرمانرا
 بفرمودش که ز امپان بیارور گزیده هر چه آن باغد تگار
 همیدون خوردنی چیزیکه داری سلیم با همه ساز شکاری
 بیاروند هر چیزی که او خواست نماز شام رفتن را بیاراست

گریختن ویس و رامین و دایه

از مرو شاهجان و رفتن به ری

ز مرد اندر بیابان رفت چون باد ندیده روی او را آدمی زاد
 بیابانی که آرام بدر بود ز باخوشی چو کام ازدها بود
 ز روی ویس و رامین گشت فرغار ز بوی هر دو ان چون طبل عطار
 کویر و شوره و ریگ رونده سموم جانکش و شیر دمنده
 دو عاشق را شده چون باغ خرم ازان شادی کجا بودند با هم
 و شی گشته کویر از روی ایشان صبا گشته سموم از بوی ایشان
 ز گرما و کویر آگه نبودند تو گفتی هیچ شب درره نبودند
 • اندر بسنگی بر نشستست که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
 چو باشد مرد عاشق در بردومت همه زشتی بچشمش سخت نیکو
 کویر و کوه همچون بوستانست فرازش همچو ان چون گلستانست
 کجا عاشق بمرد مست ماند که در مستی غم و شادی نداند

مرا بغریفت مرید دی بهوگند بشیرینی سخنها گفت چون قلند
 من اورا نیز هم داسی نهادم نه آن بودم که در دامش نهادم
 بدر گفتم خورم صد باره سوگند که رامین را نه بد باویس پیوند
 چو زین باری سخن گفتم فراوان دلش بغریفتم ناگه بدستان
 کنون در پیش شهری و سپاهی ز من خواهد نمودن بیگناهی
 مرا گوید بآتش بر گذر کن جهانرا از تن پاکت خبر کن
 بدان تا کهنتر و مهتر بدانند کجا درویش و رامین بد گمانند
 بیا تا پیش ازان کومان بخواند ورا این راستی در دل بماند
 پس انکه دایه را گفتا چه گوئی وزین آتش مرا چاره چه جوئی
 تو دانی کین نه هنگام سنجیز است کجا هنگام گریز است
 تو چاره دانی و نیرنگ بازی درین تیمار مان چاره چه سازی
 کجا در جای چونین چاره بهتر که در جای دگر مریدی و لشکر
 جوابش داد رنگ آمیز دایه بگفتا نیست کاری خوار مایه
 من این را چاره چون دانم نهادن مرا این بند چون دانم کشادن
 مگر مارا دهد دادر یاری بر اندرزد چراغ بختیاری
 کنون افتاد کار ایدر میانید کجا من میشوم با من بیائید
 پس انکه رفت زانجا در بستان نگر آنجا چگونه ساخت دستان
 فرلوان زر و گوهر بر گرفتند پس انکه هر سه در گرما برفتند
 رهی از گلخن اندر بوستان بود چنان راهی که از هر کس نهان بود
 بدان ره هر سه اندر باغ رفتند ز مرید با دل پر داغ رفتند
 سبک بر زنت رامین بر بدیوار فرو هشت از سر دیوار دستار
 بپاره بر کشید آن هر دو افرا بدیگر سو نرو هشت این و آنرا

مرورا گفت وبعده همچنين کن مرار خودشتن را پاک دين کن
 همي تا تو بمن بر بد گماني ازین دين مرتر باشد زبانی
 گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکو تر از نا بود گفتن
 شهشه خواند یکسر موبدانرا ز لشکر سردران و کهبدانرا
 پاتش گاه چيزي بيکراں داد که نتوان کرد آنرا سر بسر ياد
 ز دینار وز گوهرهای شهوار زمین و آسپا و باغ بسیار
 تاجدار مادیانان تک آرد همیدون گوسفند و گاوی مر
 و ز آتش گاه لختی آتش آورد بمیدان آتشی چون کوه بر کرد
 بسی از صندل و عودش خورش داد بکافور و بمشکش پرورش داد
 زمیدان آتشی سوزان بر آمد که با گردون سروی هم بر آمد
 چو زرین گنبدي بر چرخ یازان شده لرزان و زرش پاک ریزان
 بهان دایمري در لعل و صلحم کدازان و خروشان مست و خرم
 چو روز و صلت اورا روشنائی همی موزبد چون روز جدائی
 ز چهره نور بر گنبي نگذده ز نورش باز تاریکی دمنده
 نبود آگاه در گیتی زن و مرد نه شاهنشاه آن آتش چرا کرد
 چو از میدان بر آمد آتش شاه همی سود از بلندي بر مرش ماه
 ز بام کوشک موبد ویس و رامین بدیدند آتشی یازان به پروین
 بزرگان خراسان ایستاده سراسر روی زي آتش نهاده
 ز چندان مهتران يك تن نه آگاه بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
 هم انکه ویس در رامین نگه کرد مرورا گفت بذكر کار این مرد
 که آتش چون بلند انروخت مارا بدین آتش خواهد سوخت مارا
 بیا تا هر دو بگیریم از ایدر بصورتانیم ویرا هم بر آند

به ایوان و بمیدان و به نخچیر پاندوه و بشادی و بتدبیر
 اگر ویرو ست اورا بد برادر و کر شهروست اورا بود مادر
 نه هر کو دوستی ورزید جائی بزیر دوستی بودش خطائی
 نه هر کو جایگاه مهربانی کند آرد بدل در بد گمانی
 نه هر دل چون دلت نا پاک باشد نه هر مردی چو تو نا پاک باشد
 شهنشه گفت نیک ست ار چندین ^{است} دل رامین سزای آمرین است
 برین پنهان توانی خورد سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند
 اگر سوگند بتوانی بدین خورد نباشد در جهان چونتو جوانمرد
 جوابش داد ریخ و نفقت سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند
 چرا ترسم ز نا کرده گزاهی بسوگند این نمایم بی گزاهی
 نه بچند جرم نا کرده روانی نگذرد سیر ناخورده دهانی
 ز پیمان وز سوگندم مترسان که دارد بی گنه سوگند آسان
 چو در زیرش نباشد نا صوابی چو سوگندی خوری چه سرد آبی
 شهنشه گفت ازین بهتر نباشد بپاکی خود جزین در خور نباشد
 بخور سوگند و از تهمت پرستی روانرا از ملامتها بشستی
 کفون من آتش سوزان فروزم برو بسیار مشک وعود مؤزم
 تو اینجا پیش دین داران عالم بدان آتش بخور سوگند محکم
 هران گاهی که تو سوگند خوردی روانرا از گنه پاکیزه کردی
 مرا با تو نباشد نیز گفتار نه پر خاش و نه پیکار و نه آزار
 ازان پس تو مرا جان و جهانی برابر دارمت با زندگانی
 چو پیدا گردد از تو پارسائی ترا بخشم سراسر پادشائی
 چه باشد خوبتر زان پادشائی که بهمندد و را هر پارسائی

بگل رزم گرهر چون پژوهند ز گرز و خنجر و زوبین شکوهند
 اگر پیش آیمت بردشت پیکار تو خود دانی که با تو چون کنم کز
 به آب تیغ گوهر را بشویم کنم مردی بگردار و نکویم
 چه گوهر چه سخن دانگی بپرزند بران دشتی که گردان کینه ورزند
 بیگسو نه سخن مردی بیار که مارا مردی است امروز درخور
 بجا آریم هریک نام و کوشش که تا خود چون کند دادار بخشش
 چو پیک از نزد ویر شد بر شاه مرورا یادت با لشکر درین راه
 کجا ویرا گمان آمد که ویر کند باری ز بهر ویس ویر
 چو در نامه سخنها دید چو بان شد از آزار و از تندی پشیمان
 هم ازگه نزد ویر کس فرستاد که مارا کردی از اندیشه آزاد
 بزاری من بزشتی یاد کردم بدانستم که بر بیداد کردم
 کنون از پشت بور کین بجستم بخاک مهر بانی بر نشستم
 منم صهمان تو یک ماه در ماه چنان که دوستداران نکو خواه
 بمن سازی کنون در میزبانی دران ایوان و باغ خسروانی
 که من یکماه زی تو میهمانم ترا یکسال ازان پس میزبانم
 نگر تا در دل آزاری نداری هم اکنون ریشه را پیش من آری
 که ویسم دختر (؟) آمد تو برادر همان شهر و جهان امروز مگر
 چو آمد پاسخ موبد به ویر درود و نامه بی مر بشهر
 دگر ره دیو نژده روی بنهفت گل شادی بباغ مهر بشگفت
 دو چشم رامش از خواب اندر آمد بجوئی آشتی آب اندر آمد
 دگر ره ویس باسورا ببردند چو خورشیدی بشاهنشبه سپردند
 دل هر کس بدیشان شاهمان بود تو خود گفתי عروسی آزمان بود

یکی ماه شادی و نخبیر کردند همی چوگان زدند و با ده خوردند
پس از یک ماه ده خانه گرفتند ز بوم ماه سوی مرو رفتند

گفتار اندر سوگند دادن شاه دوبد

وبسه را آشنی کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
ز روی دیس بودی آفتابش ز سوی دیس بودی مشگناش
نشسته شاد روزی با دلارام سخن رنمت از هوای دیس بارام
که بفشستی بیوم ماه چندین ز بهرانکه جغت بود رامین
اگر رامین نبود دوستدارت نبود نیم روز آنجا قرارت
جوابش ده خورشید سمبر نه بر چندین گمان بد بمن بر
گاهی کوئی که با تو بود ویرد کنی دیدار ویرد بر من آهو
گاهی کوئی که با تو بود رامین چرا با من زنی بیغاره چندین
مدان دروخ بدان - ردی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار درویش نذر هم گویند بخیار
تو خوددانی که ویرو چون جوانست بدشت و کوه بر نخبیر گانست
ندارد کار جز نخبیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچین است مرو را دوست دار راستینست
بهم بودند هر دو چون برادر شسته روز و شب با رود و ساغر
جوانرا هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترهن کام
جوانی ایزد از مینو مرشتست مرو را بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه بشادی جغت و بر بودش ماه

نه، نامه باید اکنون نه پیام بر زن ایذک هرکجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان پرستم مراد را در زمان زی تو فرستم
بجان تو که تا ایدر رسید است مگر از مر مرا سه بار دید امت
وگر بینم چه نذک آید ز دیدن مرا از خواهرم نتوان بریدن
چو باشد بانوی تو خواهر من چه باشد گر نشیند هم بر من
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد بداند کین سخن در من نگنجد
زویسه پاسخ این آمد که دادم بدانستی که من بر راه دادم
سخن اکنون ز نام خویش گوئیم که هر یک در هنر چه نام جوئیم
سخن آن گوچه بادشمن چه بادوست که هر کو بشنود گوید که نیکوست
بدین نامه که کردی سوی کهنتر تو خود تنها شد من پی پیش دار
زدستی لافهای گونه گونه بسی گفتنی سخنهای نمونه
بجذک دینور تو فخر کردی مرا بوده دران آئین مردی
مرا گفتی همان تیغم بجایست که از روی زمین دشمن زداست
اگر تیغ تو از ولاد کردند نه شمشیر من از شمشاد کردند
اگر تیغ تو برد خود و هفتان ببرد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتی مگر کردی فراوش که زخم من ببرد از جان تو هوش
سخنهای که من بایست گفتن بنام خویش نام تو نهفتن
بدین نامه تو گفتستی سرا سر نهادستی کله بر جای انسر
دو چشم شوخ به باشد زدو گنج بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج
گراین نامه بلشکر بر بخوانی بسی پیدا شود نذک نهانی
وگر طعنه زدی بر گوهر من که قارن بهتر است از مادر من
گهر مردان ز نام خویش گیرند که مردی و خرد را پیش گیرند

گزیده خواهرم اکنون زن اوست تو گفتی بد سگال دشمن اوست
 بصد خواری ز پیش خود بر اندش بیک نامه دگر باره نخواندش
 نه سنگینست شاهنشاه نه روئین چه بایستش بگفتن لاف چندین
 سپاه آورد یکبار و مرا دید چنان کم دید دانه کم پسندید
 به پیش من به بد روزی چنان شد که در عالم بخواری داستان شد
 نه پنهان بود جنگ ما دو سالار که دیگرگون توان کردن بگفتار
 از آن رو که ز دست ما نیفتاد چرا پیمود با ما این همه باد
 عجب تر زین ندیدم داستانی در تن ترسد ز بشکسته کمانی
 چه ترسانند مرا کو بود ترسان ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
 پس انکه پاسخی کردش بآئین به پایان تلخ و از آغاز شیرین

پاسخ نامه شاه موبد از و پرو

مرورا گفت شاه نیک ناما بزرگا کینه جویا خویش کا ما
 چه پیش آید ترا زین خویش کامی بجز اندوه و کین و زشت نامی
 توشاه و شهریار و پادشاهی بکام خویشتن فرمان روائی
 چنان باید که تو آهسته باشی همه کار نکو دانسته باشی
 تراز ما مهتری باید که گفتار نه گویی جز بآئین سزوار
 خردمندان سخن بر داد گویند همیشه نام نیک از داد جویند
 خرد از هر کسی تو بیش داری چرا دل را ز گفتن ریش داری
 میان ما همی کینه نباید که کین با دوستی درخور نیاید
 اگر تو یانه گویی ما نگوئیم وگر تو مرد گویی ما نگوئیم
 تو بفرستاده زن را بخانه چرا بر دیگری بندی پنهان

تو کار خود ترا آگاه کردم به پیکار تو دل بکنده کردم
 بهر راهی برون کن دیدبانی بهر مرزی همیدون مرزبانی
 بگرد آذر سپاه از بوم ایران از آذربایگان دری و گرگان
 همی کن ساز لشکرتا من آیم که من خود زود بددت بر کشایم
 برافشان تو بباد کبده گنجت که همچون باد باشد یامه رنجت
 بجنگت نه چنان آیم ازین بار که تو یابی بجان از جنگ زنهار
 کنم از کشتگان کشورت هامون بهامون بر بوانم دجله خون
 بیارم ریس را با کیش و چادر پیاده چون سگان در پیش لشکر
 چنان رسوا کنم و برا ازین پس که هرگز خود نجوید دشمن کس
 چو شاه این نامه را زی دی فرستاد هم انگه مهترانرا آگهی داد
 ز راه ماه و از پیکار و نیروی همه کردند ساز خویش نیکوی
 سحرگاهان بر آمد دانه نای روان شد همچو دریا لشکر از جای
 تو گفتی رود جیحون از خراسان همی آید دمان سوی کهستان
 هران جای که لشکر که زدی شاه دبار سنی گذشتن بر سرش ماه
 زمین از بار لشکر بود، بستوه که میدویند همچون آهنین کوه
 تو گفتی ست یا جوج اند لشکر هم ایشان باز یا جوجند بی مر
 همی شد پیک در پیش شهشاه شهشاه از قفای پیک در راه
 چو پیک آمد بفرد شاه و پرو بشد نبرو ز دست و پای و پرو
 جهان بر چشم و پرو تیره گون شد زخم شاه چشمش همچو خون شد
 همی گفت ای عجب چندین سخن ^{چوبست} مرور این همه پرخاش با کیست
 نشانده خواهرم را در سبستان برون کردش بدی ماه و زمستان
 هموزد پس همو برداشت و راند بدان تا باشد از دو گونه بیداد

همی تا تو دلیری شیر مردی ندیدم در جهان کسی که کردی
 نه روزی پادشاهی را به بستی نه روزی بد سگالی را شکستی
 نه بازی بر یکی کشور نهادی نه شهری را به مردی بر کشادی
 خبرهای ترا هرگز ندیدم نه نیز از دوست و از دشمن شنیدم
 نژاد تو تو خوددانی که چونست بهنگام بلندی سر نگونست
 تو از گوهر همی مانی باستر چو پرسند از تو نخر آری ب مادر
 ترا تیر انگنی بدیم بهر کار به نخچیر و به خانه نه به پیکار
 بمیدان اسپ تازی نیک تازی بچوگان گوی پهنه نیک بازی
 همی تا در شبستان و سرائی هنر های یلان نیکو نمائی
 چو در میدان شوی باهم نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان
 همه شیری کنی در کشور ماه از رفته زبون داردت روبا
 همانا زخم من کردی فراموش که از جانت خرد برد از تنست هوش
 همیدون زخمهای نامداران ستوده مرغزی چابک سوزان
 بکینه همچو شیر مرغزاری بکوشش همچو رعد نو بهاری
 هنوز از مرز های کشور ماه همی آید همانا آرخ راه
 مرا آن تیغ و آن بازو بجایست که از روی زمین دشمن زدا بست
 چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم بخون تست نهار
 شنیدم هر چه تو گفتی ازین پیش نمودی مردمانرا مردی خویش
 همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه چو شیر تند جسته از کمین گاه
 ازیرا برد و رسم را ز کوراب که من بودم بسان مست در خواب
 اگر من بودم در کشور ماه نبردی و بیه را هرگز شنیداش
 کنون باری نه معنی هوشباری بجای خویش فرخ شهر یاری

بخور دل روز و شب با او نهفتست زمی گه هوشیار و گاه مستست
 همیشه و بیه از تو این همی خواست کنون چون یانت گرد از دلتش بر خا^{ست}
 تو از رامین بیچاره چه خواهی کت از و برو همی آید تباهی
 اگر رامین بهمدانست ز انست که او برویس چو فتو مهر یانست
 ولیکن زین سخن آنجا بماند است که و بیه مهر از دل بر اندست
 همین آهوست و یس دلستانرا بود هر روز دیگر دوستانرا
 چنان خوبی و زیبایی چه باید که مهرش بید رنگست و نباید
 بگل ماند که گرچه خوب رنگست نباید دبر و مهرش بید رنگست
 چو بشنید این سخن موبد ز مادر دلش خوش گشت اخنی بر برادر
 چنان برویس و برو برو بیازرد که گشت از کین دل رنگ رخس زرد

نامه نوشتن شاه موبد نزد یک دیرو

هم انکه نزد و برو کرد نامه ز تندي کرد با شمشیر خاصه
 بدو گفت این که فرمودت بگوئی که بر من بیشي و بیدان چونی
 پناهت کیست یا پشتت کدا^{ست} که رایت بس بلند و خوشتر کا^{ست}
 نگوئی تا که دات این دلیری که رویاهی و داری طبع شیرینی
 تو شیرانرا چرا شیرینی نمائی که با گور دمنده بر نیانی
 تو از من با نوبم را چون ستایی بدین بیچارگی و ناتوانی
 اگر چه هست و بیه خواهر تو زن من چون نشیند همبر تو
 چه داری تو همی اورا بخانه بدین کار از تو که بنفشه بهانه
 کجا بدی یکی زن جفت دوشوی دوپیل کینه بر بسته بیک موی
 مگر تا من بدیدم جابگاهت فزون شد زانکه بد بشت و پناهت

سفید اینک شود زین ننگ رویم که خنجر را بخون او بشویم
 جوابش داد مادر گفت هرگز در دست خود به برد هیچ گریز
 چوئی را مین شوی بی کس بمانی نه خوش باشدت بی او زندگانی
 مکش او را که او هستم برادر ترا چون او برادر نیست دیگر
 نه بزم هست روشن بی برادر نه در رزم بود همتای و یار
 چو بنشینى نباشد هم نشینت همان آزاده پشت را ستینت
 ترا ایزد نداد است ایچ نرزد که روزی بر جهان باشد خداوند
 بمان تا او بود پشت و پناهت بدست او بماند جایگاهت
 نباشد عمر مردم جاردانی بر روزی سراید زندگانی
 چو فرمان خدا آید بجانیت بدست دشمن اند خان و صافیت
 همان بهتر که او بر جای باشد مگر چون تو جهان آرای باشد
 مگر شاهی درین گوهر بماند نژاد ما درین کشور بماند
 برادر را مکش ز نرا کسی کن کلید گنج در دست کسی کن
 بتان و خوب رویان بی شمار اند که زلف از مشک و روی از سیم دارند
 یکی را برگزین و دل بدوده کلید گنجها در دست او نه
 مگرکت زان صدف دری براید که شادی را و شاهی را بشاید
 چه داری در نژاد و یسه امید جزان کو آمد مت از پشت جمشید
 نژادش گرچه شهوار است و نیکوست ابا این نیکوئی صد گونه آهوست
 مکن شاها خرد را کار فرمای روانت را بدین کیده میالای
 هزاران جفت به از ویس یابی چرا دل زان بلایه بر نتابی
 که من این آگهی دیگر شنیدم چنان دانم که من بهتر شنیدم
 شنیدستم که آن بسیار آهو دگر باره شد اندر بند و یرو

پیروز پاک جام نوش گیرم بشب معشوق در آغوش گیرم
 زمانی دل ز شادی پر نثاریم همه کسی بچونیم و بیاییم
 هوای دل به پیروزی برانیم که هم پیروز بخت و هم جوانیم
 پس آنکه هر دو کام دل براندزد بشادی هفت ماه با هم بماندند
 ز ممتان بود و سرمای کستان دو عاشق صفت و خرم در شبستان
 میان نعمت و فرمان روانی فشاط عاشقی و پادشائی
 نگر تا کام دل چون خوش برانند درین گیتی چنان با یک بماندند

آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو آنکه گشت شاهنشاه موبد که پیدا کرد رامین گوهر بد
 دگر باره بشد با ویس بزمست گسسته مهر دیگره به پیوست
 دل رام انگهی بشکبید از ویس که از کردار بد بشکبید ابله‌س
 اگر خرگوش روزی شیر گردد دل رامین ز ربه سیر گردد
 هم آنکه شاه شد تا نزد صابر ز دل تذکی گله کرد از برادر
 مراد را گفت دیدی این چنین کار نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
 که رامین با زن جوید تباهی کذب بد نام من در پادشائی
 یکی زن چون بود با دو برادر چه دیدی در جهان زین ننگ بتر
 دلم یغبار بر گشت از مدارا از برا کرد رازش آشکارا
 من این راز از تو بسیاری نفهمم چو بیچاره شدم با تو بگفتم
 بدان تا تو بدانی حال رامین بخوانی مرا مرا ببوده نفرین
 مرا تو در زخمی هم تو بهشتی تو پسندی مرا این نام زشتی
 که من چونان گشم ویرا بزاری که گردد چشم تو ابر بهاری

بروزش مهر بودی مونس روز چو روی رام تابان و دل امروز
 شب تاریک بودی یاد گارش چو مشکین زلف رامین غمگسارش
 نشسته روز و شب بر پشت ایوان نهاده چشم بر راه خراسان
 همی گفتی چه بودی گریکی روز ازین راه آمدی گرد دل امروز
 سحر گاهان نسیم خوش دمیدی بگاه بام رامین در رسیدی
 ز پشت رخسارست چون سہی سرور مرورا روی در من پشت در مرور
 گران رخسار چون طائوس صد رنگ به پشتش در نشسته نقش ارزنگ
 درین اندیشه مانده و بس هموار سپرده دل برنج و تن به تیمار
 یکی روز او نشسته بر لب بام بگاه آنکه خور بیرون نهد گام
 در خورشید از خراسان روی بنمود که از گیتی دو گونه زنگ بزود
 یکی بزود رنگ شب ز گیہان یکی بزود زنگ غم ز جانان
 چنان آمد به پیش و بس بانو که آب در دندنی سوی دارو
 به پیش پدیدند بر هم سرو و شمشاد ز شادی هر دو را گریه بر افتاد
 ز شادی هر دو چون گل بر شکفتند گرفته دست یک در خانه رفتند
 بر امین گفت و بس ماه پیکر رسد دل بکام و کان بگوهر
 ترا باد این صراعی خسروانی درو بنشین بنواز و شادمانی
 گہی در خانه زلف و جام می گیر گہی در دشت مرغان گیر نخچیر
 به نخچیر آمدستی از خراسان به پیش آمد ترا نخچیر آسان
 ترا من هم گوزن و هم تدروم که هم شمشاد و هم آزاده سرورم
 گہی بنشین بسایه سرو و شمشاد به نخچیر چون کن دلت را شاد
 من و تو روز در شادی گذاریم ز فردا هیچ گونه یاد نداریم
 چو روزی خوش بو، خرم نشینم که خود جز خرمی کسمی نه بینم

نه روی ویس را هرگز به بیند نه با کسهای او خرم نشیند
 هس انکه گفت شاه توندانی که من با تو دگر دارم نهانی
 تواز یکسوی بر من پادشائی زد دیگر سوی مارا چون خدائی
 گر از فرمانت لختی سر بدارم سر اندر پیش پای انگنده یابم
 چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان یکی دانم شمارا گاه فرمان
 همی داد این پیام شکر آلود ولیکن در دلش پنهان نه این بود
 نشاید بد که تا کی راه گیرد براه اندر شکار ماه گیرد

رفتن رامین از مرو شاه جان بهاء آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم شد از تیمار هجرش نیمه کم
 چو بادی از کستان بر دمیدی بهشتی بوی خوش زی اورسیدی
 خوشا راها که باشد راه ایشان که دارند از سفر هنجار جانان
 اگر چه مععب راهی پیش دارند مرانرا طارم و گلشن شمارند
 هر آنکس راه باشد بی کران تر بروی دوست باشد شادمان تر
 اگر چه راه ناپدرام باشد بددرا آمد چو خوش فرجام باشد
 چنان چون راه مهر انزای رامین چو کاری تلخ کش فرجام شیرین
 وزان سو بود ویس ماه پیکر به بزمرد چو برگ از ماه آذر
 زمین ماه ویرا چاه گشته گل رویش بزرگ کاه گشته
 مراهر زیور از تن بر کشاده همه پیرایه را یکسر نهاده
 ز خواب و خورد و از شادی بریده هوای دل برو پرده دریده
 همه کام جهان در دل شکسته لب از شادی و از خنده گسسته
 بچشمش روی مادر مار گشته همان پیوند ویرو خوار گشته

چو شش مع بگذرد روزی بیایم ز کوهستان سوی شاهنشاه آیم
 چو شاهنشاه شنید این یانه پیغام بزشتی داد یکسر پاسخ رام
 بدانست او که گفتارش دروغ است ز دستان چاره اویی فروغ است
 مراورا عشق بد نه خانه داکیر دلش را ریس می باید نه نخچیر
 زبان بکشد بردشنام و نفرین همی گفت از جهان گم باد و امین
 شدن بادش براه و آمدن نه که او را مرگ پیشک ز آمدن به
 بگو هر جا که خواهی رفت اکنون رفیقت زال شوم و بخت وارون
 رخت ماری و کسارش بلندگین گیاه و سنگش از خون تو رنگین
 تو پیش ریس جان خود سپرده همیدون ریس در چشم تو مرده
 ترا این خوی بد با جان بر آید وزین تخم بدت در رخ نماید
 ترا گفتار من امروز پند است چو می تلخست ایمن سودمند است
 اگر پند مرا در گوش گیری ازو بسیار گونه هوش گیری
 ز کوهستان زن نیکو بچوئی مرورا هم بزرگی هم نیکوئی
 کنی باوی بفال نیک پیوند بدان پیوند باشی شاد و خرسند
 نگرانی بیش ازین پیرامن ریس که بص کشده شوی بردامن ریس
 بر امروز ز روی خنجر آذر بدو هم زن بسوزم هم برادر
 برادر چون مرا زو ننگ باشد همان بهتر که زیر سنگ باشد
 نگر تا این سخن بازی نداری که بازی نیست یا شیر شکاری
 چو ابر آمد تو با بارانش مستبیز بزودی از گذار سیل بر خیز
 چو بشنید این سخن آزاده راسین بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
 بماء و مهر تابان خورد سوگند بجای ساه و جان خویش و پیوند
 که هرگز نگذرد بر کشور ماه نه بیرون آید از پند شهناه

بعد چشم خویش را از مربر آرام که با هجرانش کوری دوستدارم
 چو دیدار نگارینم نباشد سزد گر خود جهان بینم نباشد
 الا ای چیره گشته بخت شورم تو شیر خشمنا کی منت کورم
 ز پیشم بود خرم مرغزاری درو با من بهم شایسته یاری
 کمین کردی و یارم را به بردی مرا بی مونس و بی یار کردی
 کنون جهانم ببر کم جان نباید چو من بد بخت جز بی جان نشاید
 ستمگارا و زنتا روزگارا که نتوانست با هم دید مارا
 بگفتی خود یکی کلمه روا کرد پس آن کام مرا از من جدا کرد
 اگر پیشه ندارد جزو و بیداد چرا بستد همان چوبزبکه او داد
 همی گفت این چندین دل خسته ^{رامین} تن از آرام دور رسر زبالین
 بسی اندیشه کرد اندر جدائی که چون یابد ز تیمارش رهائی
 بدست چاره دایمی کرد بذهاد بستانشاه پیغامی فرستاد
 که شش ماه است تا من دردمندم منم بسته که بیمار بست بدم
 کنون امروز اختری در تن آمد نشاط تندرستی در من آمد
 ندیدم ساز و اسپ خویش هموار همه مانده چو من شش ماه بیکار
 سپاه و اسپ من بایوز و باسک سراسر خفته اند آسوده از تگ
 نه یوزانم سویی غرمان دوبندند نه بازانم حوی کبکان پریدند
 دلم بگرفت ازین آسوده کاری که آسایش بود بذیک خواری
 اگر شاهم کند همدانستانی کنم یکچند که نخچیر گانی
 شوم زینجا سوی گرگان و ساری به پراسم درو باز شکاری
 تدروانرا به بازان آزمونم سگانرا نیز بر غرمان کشایم
 بدیدم شش ماه این ایوان دلگیر به بینم باز شش ماه دشت نخچیر

همه کس دل بران تیمار بسپرد تو گفتمی میل هجرانش همی برد
 ز هجرش هر کسی خسته جگر بود و ز ایشان باز رامین خسته تر بود
 نیاز امید روز و شب ز تیمار ز درد دل دگر ره گشت بیمار
 ز گریه گرچه جاننش را نبرد سود همی یکساعت از گریه نیاسود
 گهی بر دل گریه ای گاه بر جفت خروشان روز و شب بادل همی گفت
 چه خواهی ای دل از جانم چه خواهی که جانرا از تو ناید جز تباهی
 سببه کردی بداغ عشق روزم دوتا کردی جوانه سرو تو زم
 تو تلخ عشق را اکنون بدانی که بی کام تو باشد زندگانی
 نبرد در هجر یکروزه قرار است چگونه باشد اکنون روز گارت
 بسا تلخی که تو خواهی چشیدن بسا سختی که تو خواهی کشیدن
 کنون بدستچ تا تیمار بینی جدائی را چو شیبامار بینی
 کنون کت ناله فرقت یار بشد خرما آمد نوبت خار
 به پیچ ای دل که از زانی بدردی به پیش آمد ترا هر بد که کردی
 بریز ای چشم خون دل ز دیده که از پدشت شد آن یار گزیده
 سرشکمت را کنون باشد روانی که بفروشی ببازار جدائی
 بدین غم در خوری چندانکه باری بیار خون دل چندانکه داری
 نگارین روی آن دلبر تو دیدی مراد در دام عشقش تو کشیدی
 کنون هم تو ز دیده خون پالای بگاه فرقت از گریه میاسای
 بخون مصقول کن زنگ رخام سیاهی را بشوی از دیدگانم
 جهان را شاید از دیگر نه بینی که همچون ریس خود لبر نه بینی
 چه باید مر ترا دیده ازین پس که دیدار تو نپسندد جز و کس
 گر از دیدار او بردارم امید نه بینم نیز دیگر ماه و خورشید

همیدردن مادرم را مزدگان خواه که رفته شد ز دست ازدها ماه
 بریده شد خرما بهار تازه ایمن شد ز سرما
 در آمد دولت فرخنده از خواب بیامد گوهر. رخشنده از تاب
 مرا چون ایند از موبد رهانید چنان دایم که از هر بد رهانید
 پس اینک گفت شاه جاردان زی بگام دوستان دور از بدان زی
 ترا از من درود و خرمی باد روانت آفتاب مردمی باد
 زنی کن زین سپس در تو سزاوار که همچون و بس دارد صد پرستار
 زیت رویل بدل آن جوی بر من که از دیدنش گردد کور دشمن
 چرانی کشور و خورشید دوده هم از گوهر هم از پاکتی ستوده
 چومه در هر زمانی گشته نامی چو جان در هر دلی گشته گرامی
 قرا بی من بزرگی باد و رادی سرای تو درستی باد و شانی
 چنان بادا ازین پس هر دوان رز که باشد بخت ما بر کام پیروز
 چنان در خرمی گیتی گذاریم که هرگز یک دگر را یاد نازیم
 پس اینک بردگانرا کرد آزاد کلید کجها مر شاه را داد
 بگفت این را بکنجوری دگر ده که باشد در شبستان زمی ده
 ترا بی من مبادا هیچ تیمار مرایی تو مبادا هیچ آزار
 بگفت این و نمازش برد و برگشت سرای شاه بس زیر و زبر گشت
 ز هر کنجی بر آمد زار واری ز هر چشمی روان شد رودباری
 کسان شاه و سر پوشیدگانش بنزای سوخته کردند جاناش
 ز اشک چشم خونین رود کردند سرای ریخ را پدرود کردند
 براه اندر نه تنها بود آن ماه هزاران دل مر اورا بود همراه
 بها چشما که بروی گشت گریان بها دل کنز فراتش گشت بریان

باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان

خوشا جایا بدان شهر خراسان درو باش و جهانرا میخور آسان
 بلغظ پهلوی هر کس سراید خراسان آن بود کز روی خور آید
 خراسان پهلوی باشد خور آمد عراق و پارس را زو خور بر آمد
 خراسانست معنی خور آیان کجا زو خور بر آید موی ایران
 چه خوش جایست و چه خوش آب و ^{خاکست} زمین و آب و خاکش هر سه پاکست
 بخاصه شهر مرو اندر خراسان چنان آمد که اندر پال نیسان
 روان اندر هوای او بفازد که آب و باد او هر دو بسازد
 تو گوئی رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتی دیگر آمد
 به نیک اختر جهاندار سراسراز ز کهستان بشهر مرو شد باز
 بپام کوشک بر با سیمبر ویس نشسته چون سلیمان بود و بلقیس
 نگه کرد آن شگفته دشت و بردید چنان چون روی ویس سیمبر دید
 بفاز و خنده بابت روی میگفت جهان بنگر که چون خوبیت بشگفت
 نگه کن دشت و صحرا رود بارش همیدون بوستان و مرغزارش
 زر اندر زر نشانده باغ در باغ ز خوبی و خوشی ویرا که و راغ
 نکوئی تا کد امین خوش بود ماه بچشم نرگسینت مرو یا ماه
 بچشم من زمین مرو خوشتر که گوئی آمانست این پراختر
 زمین مرو پنداری بهشت است خدایش ز افرین خود سرشتست
 چنان کز ماه خوشتر مرو شهبان ز ویر و نیر من پیشم بهرسان
 مرا چون ماه بسیار است کشور چو ویر و نیز بسیار است چاکر
 نگر تا ویس چون آرم برداشت کجادر مهر چون شیران جگر داشت

جوابش داد خورشید سخن گوی نگار مرو قد یاسمن بوی
 بگفت ای دایه تاکی یانه گوئی ز نادانی در آتش آب جوئی
 مگر نشنیدی از گیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان
 منم همچون پداده تو مواری ز رنج رفتنم آگه نداری
 منم بیمار و نالان تو درستی ندانی چیست درمن درد و مصیبتی
 مرا شاه جهان سالار و شوہست ولیکن بد سگال و کینه جوہست
 اگر شوہست یس نادل پذیر است کجا بد رای و بد کردار و پیرمت
 و گرو بروست بر من بد گمانست بچشم من چو دینار گسانست
 و گرامین همه خوبی و زیب است تو خود دانی که چون او دلفریب است
 ندارد مایه جز شیرین زبانی نجوید راستی در مہربانی
 زبانش با شکر باشد فزایش نہاش حفظ آمد ز آزمایش
 منم در کار خود صد کار و بیکار بگاہ مہر دل صد بار و بی بار
 منم شوہست و ہم یار و برادر من از ہر سہ ہمی سوزم بر آذر
 مرا نامیست اندر شوی داری مرا رنجیست اندر مہر گاری
 نہ شوی من چو شوی دیگرانست نہ یار من چو یار دلبرانست
 چہ باید مرا مرا آن شوی و آن یار کز ایشانم ہمہ رنج است و تیمار
 مرا آن طشت زربن نیست در خور کہ دشمن خون من ریزد بد و در
 اگر بختم مرا یاری نمودی دلارام بجز دیو نہودی
 نہ موی نہ جفت من بودی نہ رامین ندیدہ دوستان دشمن آئین
 یکی با من چو جان با غم بکینہ یکی مانند سنگ و آبکینہ
 یکی را با زبان دل نیست یادر یکی را این نہ آن ہر سہ ستمگر

برادر را و رامین را همی دید ز چندین مردم ایشانرا پسندید
 ز پس اندیشه کردن گشت دل تنگ رخس بی رنگ و پیشانی پر
 تن سیمیلش را لرزه بر افتاد تو گفتی سر و بد لرزنده از باد
 خماین نرگهانرا کرد پر آب بگل بر ریخت مروراید خوشاب
 بشیرین لایه دایه گفت با ویس چرا بر توجیلین چیره شد ابلیس
 چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیپوده چندین اشک ریزی
 نه بابت قارنست و مام شهر نه شویت موید امت و پشت و یرو
 نه تو امروز ویس خوب چه می میان ماهرویان همچو مهری
 مرایران را توثی بانوی مهتر چو توران را توثی خاتون دلبر
 بایران و بتوران نامداری که بر ایران و توران کلمکاری
 بروی از گل بموی از مشکفانی ستیز ماه و رشک آفتابی
 بشاهی و بخوئی کلمکاری چو رامین دوستی خود کم داری
 اگر صد گونه غم داری بدل بر نماید چون به بینی روی دلبر
 فلک خواهد که چون او ماه دارد زمین خواهد که چون او شاه دارد
 چرا خوانی ز یزدان خیره فریاد که در گیتی بهشتی خود تر داد
 مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندی مستمندی
 چو دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که داد سمت بگیهان
 خداوندی و خوبی و جوانی تن آمانی و ناز و کمرانی
 چو چیز زینکه داری بیش ز بیشی خواستن یابی تباهی
 مکن ماهابه بخت خویش نپسند بدان کت داد یزدان باش خرسند
 به تنگی شاهرا چندین سبازار برادر را مکن بر خود دل
 که این آزارها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان

بدانستم بگفتم هرچه در پیش تو به دان با خدا و شوهر خویش
 همی گفتم این سخن ویر و خواهر همی بارید و بس از چشم گوهر
 بدو گفت ای برادر راست گفتمی درخت راستی را بر گرفتمی
 روانم نه چنان در آتش افتاد که آید هیچ پند او را بفریاد
 دل من نه چنان در مهر بشکست که داند مردم او را باز پیوست
 قضا بر من برنت و بودنی بود ازین اندرز و این گفتار چه سود
 در خانه کفون بستن چه سود امت که دزدش هرچه در خانه بود است
 مرا رامین بمهر اندر چنان بست که نتوانم ز مهرش جاودان رست
 اگر گویی یکی زین هر دو بگیرم بهشت جاودان با روی رامین
 بجان من که او را برگزینم که رویش را بهشت خویش بینم
 چو بشنید این سخن ویر و خواهر دگر در خاک نشاند ایچ گوهر
 برمت از پیش ایشان بادل زار سپرده کار ایشان را به دادار
 چو خورشید فلک بر چرخ گردان چو زرین گوی شد بر روی میدان
 شهنشه گوی زد با نامداران به بخشیدند بر میدان سواران
 زیکسو شاه موبد بود سالار ز گردان برگزیده بیست هم کار
 دگر سو شاه ویر بود مهتر زیاران بود بادی بیست یار
 رفیدا یار موبد بود و رامین چو آتش یار ویر بود و شیرین
 دگر آزادگان و نامداران بزرگان و دلبران و سواران
 پس آنکه گوی در میدان نگذند بچوگان کوی برکیوان نگذند
 هنر آنروز ویر کرد و رامین که این زان کوی بردگاه اوین
 ز چندان نامداران هدر جوی به از رامین و برکس نزد گوی
 زبام کوشک و بس ماه پیکر نظاره بر همه خوبان لشکر

که جان بسپرد و یحس از بهر رامین بسیصد جان بخرم نام چونین
 ولیکن تا بود برجای زنده شکاری سیر جان ببلد رمنده
 که دل دارد کداهش را شگفتن که یارد بچگانش را گرفتن
 هران سالی که رامین را نماند روادارم که جان از من ستاند
 چو در دستم بود دریای سرکش چرا پرهیزم از سوزنده آتش
 مرا انکه توانی زو یریدن که تو مردم توانی - انریدن
 مرانز مرگ پرهیزامت و نذر در بدین تا خود چه چاره بابت کرد
 چو بشنید آن سخن ویر و زخواهر برو آن حال بود او مرگ بتر
 برفت و دیس را در خانه برد بدو گفت ان خرد
 که تو در پیش من با شاه کردی هم آب من هم آب او بدردی
 ترا از شاه و از من شرم ناید که را مین بایدم سوید نباید
 نگوئی تا تو از رامین چه دیدی که او را بر همه کس برگزیدی
 بگنجش در چه دارد مرد گنجور بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
 همین داند که طنبوری بسازد برو راهی و دستانی نوازد
 نه بیندش مگر مست و خروشان بهای جامه نزد می فروشان
 جهودانش حریف و دو ستانند همیشه زو بهای می ستانند
 ندانم تو بدو چون او تنادی بمهر او دل از بهر چه دادی
 کنون از شرم و از مینو بیندیش مکن کاری کز ننگ آیدت پیش
 چو شرو مادر و چون من برادر چرا داری به ننگ خویش درخور
 نماندمت از نیاگان تو جز نام بزشتی نام ایشانرا مکن خام
 مشو یکباره کار دیو را رام مده نام دو گیتی از همه کام
 اگر رامین همه • و گوهر بهشت جلودان زو هست خوشتر

دو چشم و بوس را بآتش بسوزم پس انگه دایه را بردار دوزم
 ز شهر بپویش رامین را برانم دگر هرگز بنامش برنخوانم
 به پردازم ز سه رموا جهانرا ز ننگ هر سه بزدایم روانر
 نگه کن تا من برویس گل رخ به تندی شاه را چون دادپاسخ
 اگرچه شرم بی اندازه بودش قضا شرم از دردیده بر بودش
 ز تخت شاه چون شمشاد برجست بکش کرده ز پیشش بازو دست
 مرا در آن گفت شاهان کماکارا چه ترسانی ببادافراه مارا
 سخنرا راست گفتی هرچه گفتی نکو کردی که آهویت نهفتی
 کنون خواهی بکش خواهی برانم وگر خواهی برآور دید گانم
 وگر خواهی به بند جاردان دار وگر خواهی برهنه کن بیازار
 که را میزم گزین در جهانست تنم را جان و جانم را روانست
 چراغ چشم و آرام دلم اوست خداوندست و بازو دایم دوست
 چه باشد گر بهرش جان سپارم که من جانرا برای مهر دارم
 من از رامین وفا و مهرانی نه یوم تا نبرد زندگانی
 مرا آن رخ بر آن بالای چون مرو بدل برخوشت تراست از ماه و از مرو
 مرا رخسار او ماه است و خورشید مرا دیدار او بیم است و امید
 مرا رامین گرامی تر ز شهر و ست مرا رامین نیازی تر ز ویر و است
 بگفتم راز پیش آنکارا تو خواهی خشم کن خواهی مدارا
 اگر خواهی بکش خواهی بر آریز نه کردم نه کنم از رام پریز
 تو با ویر و بمن بر پادشائید بشاهی هر دو ان فرمان وائید
 گرم ویر و بسوزد یا بماند هر چه او بر من پسندد
 وگر تیغ تواز من جان ستاند مرا این نام جاردان بماند

بیارید این پلید بد کنش را بلبه گلدپیر بد منش را
 که من کاری کنم باوی سزایش دهم مردایگانی را ، جزایش
 مزد گر آسمان بر شهر خوزان نبارد جاردان جز سنگ باران
 که چونین روسپی خیزد ازان بوم ز بی شرمی و شوخی بر جهان شوم
 بد آموزی کند مر که تر انرا بد اندیشی کند مر مهتران را
 ز خوزان خود نداید جز بد اندیش تباهی جوی و بد کردار و بد کیش
 مبادا کس که ایشان را پذیرد و زایشان دوست خواهد دایه گیرد
 کز ایشان دایگانی جست شهر و سرای خویش را پو کرد ز آهو
 چه خوزانی بکاه دایگانی چه نابینا بگاه دید بانی
 هران کو زاغ باشد رهنمایش بگورستان بود بدو سده جایش
 پس آنکه گفت و بساخویش کاما ز بهر دوست گشته زشت ناما
 نه جانت را خرد نه دیده را شرم نه گفتنت راستی نه کارت آرم
 بخوردی ننگ و شرم و زبهارا به ننگ اندر زدی خود را و مارا
 ز دین و راستی بیزار گشتی بچشم هر که هستی خوار گشتی
 ز تو نه خدند این آئین برادر نه نزدیکان نه خویشان و نه مادر
 بگونه روی شان چون دوده کردی که و مه را به ننگ آوده کردی
 همی تا دایه باشد راه بیغت بود دیو تباهی هم نشیغت
 معلم چون کذ دستان نوازی کند کودک همیدون پای بازی
 پس آنکه پیش و بر و کس فرستاد بخواند و کرد او را یک بیک یاف
 بغرموش که خواهر را بفرهنگ بشغشاهنگ فرهنگش در آهنگ
 همیدون دایه را لختی به پیرای بباد انرا بر حالش ببخشی
 که گر فرهنگ شان من کرد بایم گزند امزون ز اندیشه نمایم

نهفته روی او یکباره دیدی بفرزد شاه یا در راه دیدی
 بدان دیدار خرسندی نبودهش نزنونی جستن اندوهان نزنودش
 هوا او را چنان یکباره بفریفت که یکساعت همی از رام نشکافت
 ز جاناش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد بدل یار نخستین

آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
 پس از یک ماه بموتان خواست رفتن درو نخچیر صحرایی گرفتند
 شهنشه خفته بود و ویس در بر دل اندر بلد آن خورشید دلبر
 که در بر داشت چونان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی
 بیامد دایه پنهان ویس را گفت بچوین روز ویسا چون توان خفت
 که رامین رفت خواهد موی ارمین به نخچیر و شکار و جنگ دشمن
 همه را از شدن آگاه کردند سرابده بدشت ماه بردند
 هم اکنون بانگ کوس و نای رونین ز درگاهش آمد بر ماه و پروین
 اگر خواهی که رویش باز بینی بسی نیکو تر از دیبای چینی
 یکی بریام شو بنگر ز باست که چون ناگاه خواهد رنت کامت
 به تیر و یوز و باز و چرخ و شاهین شکار دلت خواهد کرد رامین
 بخواهد رفتن و دوری نمودن ز تو آرام و از من جان ربوین
 قضا را شاه موبد بود بیدار شنید از دایه این وارونه گفتار
 بجمت از خوابگاه و تلک بنشست چو پیل خشمناک آشفته و مست
 زبان بکشد بر دشنام دایه همی گفت ای پلید خوار مایه
 ز کی در جهان نا پارسا تر ز هک رسوا تر و زوی بها تر

بران دلبر فزون تر شد پسندش کجا با مهر یزدان دید بندش
 بسفت آن نغمز در بی بهار بکرد آن پارسا ناپارسا را
 چو تیر از زخم گه آهخت بیرون نشانه بود و تیرش هردو پر خون
 به تیرش خسته شد و یس گل اندام وزان خستن بر آمد هردو را کام
 چو کام دل بر آمد این و آن را فزون شد مهر بانی هردوان را
 وزان پس هردوان دو مه بماندند بیاسودند و کام دل بر اندند
 چو آگه گشت شاهنشاه ز رامین که سر برداشت نالنده ز بالین
 هم انگه نامه زی رامین فرستاد که ما بی تو دل آزاریم و نا شاد
 چه می خوردن چه چوگان و چه نخبچیر همه بی تونه پدر ارمست و دلگیر
 بیا تا چند گه نخبچیر جوئیم بیاسانیم و زنگ از دل بشوئیم
 که سبز است از بهاران کشور ماه همی تابد ز خاکش زهره و ماه
 قصب پوشیده رومی کوه الوند کلاه قائم از تارک بیفتند
 کزون غمرش میان لاله خفتست همان رنگش تن اندر گل نهفتست
 ز بس برداشت عرق ابر بهاری نگیرد یوز آهو بی سماری
 چو این نامه یحوانی زود بشتاب بهاران را بگام خویش دریاب
 همیدون و یسه را با خود بیار که میخواند ز ما دیدار مادر
 چو آمد نامه موبد به رامین بدرگاهش دمان شدنای رونین
 براه افتاد رامین با دلارام براه دوست راهش خوش بدورام
 چو آمد شادمان در کشور ماه پذیره رنمت شاه و لشکر شاه
 هم از ره ویس شد تا پیش مادر شده نو مید از روی برادر
 بدیدار یکایک شادمان شد پس آن شادیش یکسر اندهان شد
 کجا کز روی رامین شد گمخته در دیدار زامین گشت بسته

چو رامین برونا سوگند ها خورد بهرو دوستی پیوند ها کرد
 پس، انگه دیسه با او خورد سوگند که هرگز نشکند با دوست پیوند
 برامین داد یکدمته بنفشه پیادم دار گفتا این همیشه
 کجا بینی بنفشه تازه بر بار ازین سوگند و این پیمان بیاد آر
 چنین بادا کبود و کور بالا هرانکو بشکند پیمانش از ما
 که من چون گل به بینم در گلستان بیاد آرم ازین سوگند و پیمان
 چو گل یکروزه باد اجان آنکس که از ما بشکند پیمان ازین پس
 چو زینسان هر دو سوگندان بخوردند بهرو دوستی پیمان بکردند
 گوا کردند یزدان جهان را همیدون اخذران آسمان را
 دوزان پس هر دو ان با هم بخفتند بهرو دوستی با هم بگفتند
 بشادی دیسه را نوشا در بر چو رامین را دو هفته ماه در بر
 در آورده بویه دست رامین چو زربین طوق بد در سر و ممین
 گرابشان را بدیدی چشم رضوان ندانستی که نیکوتر از ایشان
 همه بستر پر از گل بو و گوهر همه با شس پراز مه بود و شکر
 سخن شان در شکر همراز گشته گهر شان در خوشی انماز گشته
 لب اندر لب نهاده روی بر روی در امگنده بمیدان خوشی گوی
 ز تنگی دوست را در برگزیدن دوتن بودند در بستر چویک تن
 اگر باران بر آن هر دو سمندر بیاریدی نکردی سینه شان تر
 دل رامین مرا سر بود از غم نهاده دل برو دیسه چو مرهم
 ز نرگس گرزبان بودش فرادان زیانش را ز شکر خواست تاوان
 بهر تیری که دیسه بردلش زد هزاران بومه رامین برگلش زد
 چو در میدان شادی سرکشی کرد کلید کام در قفل خوشی کرد

نیرزد کلم صد ساله بیک ننگ که زو بر جان بماند جاودان زنگ
 پس آن کلمی که آن یگروژه باشد سزد گر جان ازو باروزه باشد
 دگر باره زبان بکشد رامین بدو گفت ای رونده سرو سمین
 ندانم کشوری چون کشور ماه که درزی رمت چونتو سرو با ماه
 هزاران آفرین بر کشورت باد همیدون بر خجسته گوهرت باد
 هزاران آفرین بر مادر تو که زوزاک این بهشتی پیگر تو
 خنک آنرا که هستت نیک مادر سر آنرا نیز کوهست برادر
 دگر آنرا که روزی با تو بود است ترا دیدست یا نامت شنود است
 پس است این فخر سرو شاهچانرا که آرامست چونتو دلستان را
 پس است این نام و این اورنگ شه را که دارد در شدستان چونتو مه را
 مرا این خرمی پس تا بجایید که نامی گشتم از پیوند خورشید
 بدین گوشی که آوازت شنیدم بدین چشمی که دیدارت بدیدم
 ازین مر نشنوم جر نیک نامی نه بینم جز وفا و شاد کامی
 پس آنکه ویس و رامین هر دو با هم به بستند از وفا پیوند محکم
 نخست آزاده رامین خورد سوگند به یزدانی که گیتی را خداوند
 بماه روشن و تابنده خورشید بفرخ مشتربی و پاک ناهید
 بنان و به نمک به دین یزدان بزوشن آتش و جان سخن دان
 که تا بادی جهد بر کوه ساران و یا آبی رود بر رودباران
 بماند با شب تیره میاهی به پیوندند بجوی و رود ماهی
 روش دارد ستاره باسمان بر همیدون مهر دارد تن بجان در
 نگوید بر وفا رامین پشیمان نه هرگز بشکند سوگند جانان
 نه جز بر روی ریمه مهر بندد نه کس را درست گیرد نه پسندد

زبوي ويص آب زندگانی بخورد و ماند نامش جلودانی
 چو با ماه جهان افروز بنشست ز جانش آتش دلسوز بنشست
 بدو گفت ای بهشت کام و شادی بتو یزدان نموده اوستادی
 بهر هر بانوانرا با نوثی تو بغمزه جادوان را جادوثی تو
 گل کانر رنگ مشک بوئی بت شمشاد قد لاله روئی
 تواز خوبی کنون چون آندایی خنک آنرا که تو بروی بتابی
 تودر زیبایی آن رخسوده ماهی کجا با رنگی و تیمار کاهی
 وگر باشم ترا از پیش کاران خداوندي کنم بر گاهداران
 وگر پیدشت پرمنش را بشایم بجز با مشتری پهلو نسایم
 ترا داد امت بخت آن روشنائی که رنگ جان بدبختان زدائی
 چو بشنید این سخن ویس پر یزدان بشرم و ناز و کشتی پامخش داد
 بدو گفت ای جوانمرد جوان بخت نه این تیمار دیدم در جهان سخت
 ندیدم هیچ تیماری بدینسان که شد بر چشم من رسوائی آسان
 تن پاکیزه را آلوده کردم و ما و شرم را نابوده کردم
 ز در کس یافتم این زشت مایه یکی از بخت بد دیگر ز دایه
 مرا دایه درون رسوائی افکند به نیرنگ و بدستان و بسوگند
 بگرد او هر چه نتوانست کردن ز خواهش کردن و تیمار کردن
 بگو تا توچه خواهی کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن
 بهر اندر چو گل بگزیده باشی نه چون یافت و چون پیروزه باشی
 بگرد سال و ماه و تونگردی پشیمانیت باشد زین چه کردی
 اگر پیمان چنبدن خواهدت بودن چه باید این همه زاری نمودن
 بیک روزه مرادی کش برانی چه باید برد ننگ جلودانی

برادر جای و تخت خود بدو داد بفرمودش که مردم را دهد داد
 شهنشه رفته از مردنو آئین بمرود اندر بمانده ویس و رامین
 نخستین روز بنشست آن پریروی پر از ناز و پر از رنگ و پرازبوی
 میان گنبدی سر بر دو پیکر نگاریده بزین نقش بر بر
 نهادش همچو مهر رام محکم نگارش همچو روی ویس خرم
 ازوسه در کشاده بر گلستان سه در دیگر در یوان و شستان
 نشسته ویس چون خورشید بر تخت هم از خوبی بآزادی هم از بخت
 میان گوهر و زیور سرا پای بتانرا زشت کرده زی بت آزایی
 هزاران گل شگفته بر رخانش نهفته سی ستاره در دهانش
 دمان بوی بهشت از ویس بت روی چنان چون بوی ویس از باغ خوشبو
 نسیم باغ و بوی ویس در هم روان خسته را بودند مرهم
 شگفته گل بخوبی بر رخ ویس ببوی ویس همچون پامخ ویس
 چو ابری بسته بوی مشک و عنبر کبود ابری بر اینده ز *
 ز روی دلبران ادرا بهاران ز آّب کل مر ادرا قطره باران
 بهشتی بود گفتی باغ و ایوان مر ادرا حور ویس و دایه رضوان
 گهی آراست ویس داستان را گهی ایوان و خرم بوستان را
 چو گنبد راز بیگانه تهی کرد ز راه بام رامین را در آورد
 چو را مین آمد اندر گنبد شاه نه گنبد دید گردون دید باماد
 اگرچه دید روی ویس دلبر نیامد در دلش دیدار یادر
 دل بیمار از شادی چنان شد که گفتی پیر بود از نو جوان شد
 تن نالانش از شادی دگر شد تو گفتی مرده بود و جانور شد
 روانش همچو کشتی پژمرده امید از آّب و از باران بریده

تواز مردان ندیدی شاد کسی از یرا خوشی مردان ندانی
 گر آمیزش کنی با مرد بیکار بجان من که نشکیدی ازین کار
 جوابش داد ویس ماه پیکر بهشت جادان از مرد خوشتر
 اگر تو کم کنی بند و نربیم من از خوشی و از مردان شکیم
 مرا آزار تو سخت است بردل وگرنه هیچ کام نیست دردل
 مرا گریم آزارت نبودنی بسا رنجا که رامین آزمودی
 ز من هرگز ندیدی هیچ کسی وگر بر من نهادی زشت نامی
 نه گر شاهی شدی در من رعیدی وگر بادی شدی در من بزیدی
 کنون گوشش بدان کن تا توانی که این راز از جهان ماند نهانی
 تو خوددانی که موبد چون بزرگست بگاه خشم راندن چون هترگست
 گداه نا دیده چون تیغ است بران ستم نا بوده چون شیراست غران
 اگر روزی برد بر من گمانی ازو باشد بجان ما زبانی
 همی تا این سخن باشد نهفته بود بر ما بلا را چشم خفته

گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهنستان

ورسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا چو برزید بود ز آغاز پیدار
 چنان چون بود کار ویس و رامین هم از آغاز آینه بآئین
 اگرچه درد دل بسیار بردند بومل اندر خوشی بسیار کردند
 چو ویس از مهر بر رامین بپخشود زمانه زنگ کین از دلش بزود
 دران هفته بیکدیگر رسیدند چنان که هیچ من رنجی ندیدند
 شهنشه بار بر بست از خرامان کجا ده خوبهتن را ساخت نالان

تو دانی با خدا و بادگر کس مرا از مرو و از کردار تو پس
 جوابش داد و میس و گفت چندین چرا در دل گرفتی مهر رامین
 همی بیگانه را یار بودن زیهر او زمن بیزار بودن
 ترا چون دل دهد از من بریدن برقتن بادگر کس آ رسیدن
 ابی تو چون توانم بود ایدر که توهستی مرا همتای مادر
 چه آشفست است بخت و روزگارم چه بد فرجام و بد حالست کارم
 هم از خانه جدایم هم ز مادر هم از پرمایه خوبشان و برادر
 تو بودی از جهان بامن بمانده مرا از داغ تنهایی رهانده
 تو نیز از من کنون بیزار گشتی و با زنهار خواران یار گشتی
 مرا کردی چنان یکباره پذیرد فگندی نام و ننگ خویش در رود
 بسا روزا که تو باشی پشیمان نیایی درد خود را هیچ درمان
 دیگر ز دایه گفت ای ماه خوبی مشو گمره کنون از راه خوبی
 قضا بر کار تو رفت و بیا سود چه سود آیدت ازین گفتاری سود
 بیکهونه سخنهاي نگارین نگر تاکی به بینی روی رامین
 مراد را در پناهت کی پذیري درین کارش چگونه دستگیری
 دراز آهنگ شد گفتار بی! مر درل ز سخت بی معنی و بی بر
 سخن را با جوانمردی بیامیز جوانی را ز خواب خوش برانگیز
 پدید آور بهار مردمی را ببار آور درخت خرمی را
 ز شادی و جوانی بهره بردار به پیروزی و شادی روز بگذار
 بگوهر نه خدائی نه فرشته یکی هستی چوما از گل سرشته
 همیشه آرمند و آرزومند ز آرزو بر تو بسی بند
 خدای ما سرشت ما چنین کرد که زن رانیدست کلمی خوشتر از مرد

چو پیش و پس رفت اورا دژم دید زگره در کنارش جویی نم دید
 دگر ره ریح با دایه بر آشفت زبیم و ترس یزدان می سخن گفت
 که من هرچون بر اندیشم یزدان نه رامین بایدم نه شرم گیهان
 چرا زشتی کنم زشتی سگالم که از زشتی بود روزی و بالم
 بدین سرچون گسین من بدانند مرآزان پس چه گویند و چه خوانند
 بدان سرچون روم پیش خدایم چه عذر آرم من و پوش نمایم
 چگویم گویم از بهر یکی کام بدین زشتی فرو بردم سرفام
 اگر رامین شوشت و مه ناست از خوشتر بهشت جاودانست
 و گرامین بود بر من دل آزار چه باشد گر بود خوشنود دادار
 چو در دوزخ شوم از بهر رامین مرا کی سود دارد مهر رامین
 نه کردم نه کنم هرگز تباهی و گر دژم چو شب آرد میاهی
 چو بشنید این سخن دایه از نامه گریست از چاره کردن طبع روباه
 بدو گفت ای نیاز بی جان دایه بجز تندی نداری هیچ مایه
 چرا بر یک سخن سرگز ندائی ز گردانی چو چرخ آسمانی
 بگردد روزگار و تو نگردی بسان کعبتین و تخت نردی
 چو پیروزه بگردانی همی رنگ چو آهن هر زمان پیدا کنی رنگ
 توا فرمان یزدان چون گریزی و با گردن گردان چون ستیزی
 اگر تو همچنین بد خو به انی نشاید کرد با تو زندگانی
 زمین مرور با موبد ترا باد زمین ماه با شهر مرور باد
 مرا در مرورج تو هیچ کس نیست تو خود دانی که با تو پیش و پس
 مرا چون بد سگالان خوار کردی بروزی چند بارم بر شمردی
 شوم با مادرت خرم نشینم ترا با این همه تندی نه بینم

برلن بفهاد دل کز هیچ گونه نه پیوندند بکردار نمونه
 خرد را دوست تر دارد ز رامین نیارد مر بنشایست بالین
 چو بر دل راحتین را پادشا کرد روان را رستگاری پارسا کرد
 نبود آگه ز کار ویس دایه که ارجان را ز نیکی داد مایه
 برامین شد مرورا مردگان برد که شاخ بخت سر بر آسمان برد
 رمیده صید لختی رام تر شد وزان تغدی و بد سازی دگر شد
 چنان دانم که با تو سر در آورد درخت اندهت شادی بر آورد
 چنان دل شاد شد دل خسته رامین که مرده باز یابد جهان شیرین
 زمین را بوسه داد او پیش دایه بدو گفت ای بدانش نیک مایه
 سیاست بر سرم بهتر ز دیهیم که کردی مر مرا از مرگ بی بیم
 بدین رنج و بدین کردار نیکو ترا داشن دهاد ایند بمینو
 که من داشن ندارم درخور تو وگر جان را فشانم بر سرتو
 توئی مادر منم پیش تو فرزند ترا دارم همیشه چون خداوند
 سر از فرمان تو بیرون ندارم تن و جان را دریغ از تو ندارم
 هراں جایی که تو خواهی بجویم بکردار و بکنج و آب رویم
 چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار نهاد از پیش او سه بدو دیزار
 دگر شاهانه درجی از زر ناب درویش هار مروراید خوشاب
 ده و دو انگشتی از ناب گوهر بسی مشک و بسی کافور و عنبر
 نفوذت ایچ داشن دایه از رام بدو گفت ای مرا فرخنده تر کام
 ترا نر بهر داشن خواستارم که من خود خواسته بسیار دارم
 توئی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نه داشن
 یکی انگشتی بر داشت سیمین که دارن یادگار شاه رامین

چرا چندی به تنهایی نشینم بلا تاکی خورم نه آهنبینم
 ازین بهتر دلارامی نیابم هر از فرمان و پیمانش ندانم
 چنین اندیشه ها بادل همی کرد دروغ روزگار رفته می خورد
 نکرد این دوستی بر دایه پیدا وگرچه گشته بود از مهر شیدا
 مرا در گفت رامین همچنانست که تو گفتی و بهی روشن روانست
 هنر های بزرگی نیک داند بفرخ بخت ویر نیک ماند
 ولیکن آنچه میجوید نیابد رخم گرمه بود بر روی نابد
 نه خو را همچو او بیمار خواهم نه ویرا اندرین تیمار خواهم
 نه من شایم به ننگ و نا پسندی نه او شاید بونج و درد مندی
 خدای از بهر من نکی دهدش بر تاه مهر و نام من زیادش
 چو ویس آمد نزدیک از بام گذش بپوشمش تیره شد خورشید روشن
 متنبه دیو مهر آمد بجنگش برک بر جانش خون آلود چنگش
 ربود و برد و بستردش بدان چنگ ز جان هوش و ز دل مبرور رخ
 چو بد دل بود و بس دل شکسته دزدان جنگ و زرخ گونه گشته
 گهی اندیشه بروی زور کردی هوا چشم خرد را کور کردی
 گهی گفتی چه خواهد کرد با من جز آن کز من بر آید کام دشمن
 نه هرگز مهربانی کس نوزدند و یا کام دای رفیجی نذر زد
 کجا آزاده باشد چو رامین چرا پرهیزد از بدخواه چندی
 گهی شرمش هوا را دور کردی گهی چشم خرد را کور کردی
 نقرسیدی ز ننگ این جهانی ز باد افرا کاه آسمانی
 چو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مرم را بر مهر بگزید
 پشیمان شد ز مهر و مهر گاری گزید آزادگی و ترس گری

ز جام می هی بارید شادی چو از معنی جوانمردی و رادی
 سپهبداران و سالاران لشکر یکایک همچو مه بودند و اختر
 در ایشان آفتابی بود رامین دو چشم از نرگس و عارض ز نسرين
 دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هر دو گشته مشك و کانون
 بیلا همچو سرو جنوبی نراز سرو باغ نو بهاری
 دلش تذك و میان تذك و دهان تذك ز بهن تنگی برو گشته جهان تنگ
 بزم اندر نشسته با می و رود بسان غرقه انتاده در رود
 ز عشق و جام می اورا در مستی زمستی ز زهجرانش در مستی
 رخ از مستی بسان زر در تاب دل از مستی بسان مست در خواب
 بچشم اندر زباده روی دلبر بمغز اندر زربحان بوی دلبر
 نشسته ویس بر بالای گلشن ز روی ویس گلشن گشته روشن
 بیاورده مر اورا دایه پنهان به بسیاری نریب و رنگ و دستان
 نشاندش بر میان بام گلشن نهاده چشم بر سوراخ روزن
 همی گفتا ببین ای جان مادر که تا کس دیدی از رامین نکوتر
 نگر تا هست شیرین و بی آهو چو مادر گفت مانند بوبرو
 نه روی است انکه بزدانی نگار است سرای شاه ازو خرم بهار است
 سزد گربا چنان رخ عشق بازی سزد گربا چنان دلبر بهمازی
 همی تا ویس رامین را همی دید تو گفתי جان شیرین را همی دید
 چو نیکو در رخ رامین نگه کرد وفا و مهر رامین را تبه کرد
 بس اندیشه کنان بدل همی گفت چه بودی گر شدی رامین مرا جفت
 چه خواهم دید گوئی زین دل آزار که رهزرا ازو بشکست بازار
 کنون از مادر و فرخ برادر جدا ماندم چرا سوزم در آذر

ترا یزدان چو این روی نیکو داد بجان من که خود از بهر او داد
 ترا مانند دیبا روی بناگشت پس اندر مهرود رسایه همی داشت
 بدان تا مهر تو بخشد بر امین پس او خضر بود ما را توشیرین
 بجان من که جز چونین نباشد ترا سالار جز رامین نباشد
 همی تادایه سوگندان همی خورد یکایک و یسه را باور همی کرد
 فرو شد در دلش بخشایش رام گرفت از دوستی آرایش رام
 ستیزش کم شد و مهرش بیفزود پدید آمد ز آتش لختگی دوه
 و نا چون صبح در جانش اثر کرد وزان آثار مهرش سر بر آورد
 نشد در پاسخش چیره زبانی نمود از خامشی همدستان
 همی پیچید سر را بر بهانه گهی دیدی زمین که آسمانه
 رخس را شرم ده گونه نوشتی گهی میگون و گاهی زرد گشتی
 تفس را شرم همچون چشمه آب چکان از وی چو مروراید خوشاب
 چنین باشد روان مهربانان که بخشایش کنند بر نیک یاران
 دل پر مهر بر آهنگد از تن بسان سنگ مقناطیس ز آهن
 بیکدل مهر پیوستن نشاید چو خرکش بار بر یکسو نباید
 همی دانست جادو دایه پیر کزین بار از کمانش راست شد تیر
 رمیده گور در دا هوش افتاد وز انسونش به بند آمد سر باد

دیدن وین رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهنشاه کشور نه برد آراست باگردان لشکر
 سرایش پرمتازد گشت و پرمه ز بس خوبان و حالاران درگاه
 همه طبعی چو مردی بود با کام همه دستی چونرگس بود با جام

گرفتاری ترا باشد بفرجام چو بینی مرده گشته دشمنان کام
 به پیش داورى کوداد خواهد همه داد جهان او داد خواهد
 بگفتم آنچه دانستم توبه دان گوا بر ما دوتن بس باد یزدان
 ز بس زاری و از بس اشک خونین دل دایه بدرد آمد ز راسین
 بگفت ای شاه خوبان ماه حوران ترا هستند نزدیکان و دوران
 بخوادم گفت با تو یک سخن راز مرا شرمست نرو بسته است آواز
 همی ترسم به نیز از شاه موبد که ترسد هر کسی از مردم بد
 ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم کزیشان تیره گردد روزگارم
 ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام که در دوزخ شوم بد روز و بدنام
 ولیکن چون بیندیشم ز راسین و زان رخساره زرد و اشک خونین
 و زان گفتن مرا ای دایه زنهار که شد جان و جهان بر چشم من خوار
 خرد را در دو دیده او بدوزد دگر باره دلم بروی بصوزد
 بران مسکین چنان بخشایش آرم که با آزار دی جان خوار دارم
 بسی دیدم بگیتی عاشق زار مژه پر اشک خون و دل پر آزار
 ندیدم بدم بدن بپچا رگی کس بصد عاشق یکی تیمار او بس
 سخنهایش تو پنداری که تیغ است همان چشمش تو پنداری که تیغ
 بریده شد قرار من بدان تیغ نگو شد خانه صبرم ازان تیغ
 همی ترسم که او ناگه بمیرد بمرگ او ترا ایزد بگیرد
 مسکن ماها بزان مسکین بخشای بخون او روانت را میالای
 چه بغزایدت اگر خونش بریزی که باشد در خورت گرزو گریزی
 نه اکسوز نه زین پس تا بصد سال جوان باشد بران برزو و برود یال
 جوانی چاک و راد و سخن دان برو پیدا نشان فر یزدان

مرا فریاد زس یکبار دیگر که من چونتوندارم یار دیگر
 ندارم دیمت باز از دامن تو توئی تا خوب من در گردن تو
 گر از امید تو نومید کردم بساط زندگانی در نوردم
 شوم بر راز خود پرده بدارم هم از جان و هم از گیتی بدم
 اگر رنجه شوی بگذار دیگر بگوئی حال من با آن سمنبر
 مهاس جاودان با شدت بر من که اهریمن نیابد راه در من
 مگر سنگین دلش بر من بسوزد چراغ مهربانی بر فروزد
 مگر زین خوی بد گردد پشیمان فروزد خونم و بستندم جان
 درودش ده درود مهربانان بگو ای کام پیران و جوانان
 دلم داری و شاید گرتو داری که بر دل داشتن چابک سواری
 تو ریزی خون من شاید که ریزی که جان عاشقان را رستخیزی
 تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشائی خود سزائی
 اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی
 تودانی من پرستش را بشایم نه آن باشم که مردم را ربایم
 اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت
 اگر بامن در آمیزی بدانی که چون باشد وفا و مهربانی
 تو خورشیدی مگر بر من یتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی
 اگر شایم بمر و دوستداری ز من بردار بار کرم و خواری
 مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهتر رایگانی
 پسر ارخواهی که جان از من ستانی بهر وقتی که خواهی میتوانی
 وگر با خوی تو بیچاره کردم ز خان و مان خویش آواره کردم
 فرو انتم ز کوه زد بالا جهم در آب و موج زرف دریا

چو من کاری نخواهم کرد باکس جواب او خود او را دست من بر من
 کنون نیز آن همی خواهم زدا دار که باشد مر مرا از پد نگه دار
 نیالاید بآهوی زبانه نگه دارد ز آهوشان زمانم
 نه ارد تا بود روشن تن من بکام دوستان در دمت دشمن
 مرا درمی دهد از تو بد آموز که شاگردان تو باشند بد روز
 چو دیگر روز گیتی بوستان شد فروغ مهر در وی گلستان شد
 بجای وعده شد آزاده رامین بیامد دایه بس نا شاد و غمگین
 مرا را گفت پورا چند کوئی در آتش آب روشن چند جوئی
 نه شاید باد را در بر گرفتن نه در یار بمشتی برگرفتن
 نه ویم منگدل را مهر دادن نه با او سر بیک بالین نهادن
 ز خارا آب مهر آید و زونه بمهر اندر رگ خارا ازو به
 چو برداری میان شورم آواز مر آواز ترا پاسخ دهد باز
 عجب مانند من از فرهنگ آناه که در وی نیست انسون مراره
 دل ویسه بسی سختتر ز شورم ز خوی بد همی ماند بگورم
 مرا با منج نداد آن سرو آزاد بلی دشنام صد گونه بمن داد
 فریب و تنبل و نیرنگ و دستان بود پیشش چو حکمت پیش مستان
 نه او خواهش پذیرد هرگز از من نه آغارش پذیرد آب ز آهن
 چو بشنید این سخن آزاده رامین چو کبک خسته شد در چنگ شاهین
 جهان پیش دو چشمش تنگ و تاریک امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
 نقش ابر بلارا گشته منزل نم اندر دیندگان و برن در دل
 هم از حسرت هم از گفتار جانان زده بر جان و دل دو گونه پیگان
 بفریاد آمد از سختی دگر بار مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

مهربان این گفتم ز بهر مهربانی ز مهر ما دری و دایگانی
 که رامین را بتو دیدم سزاور تو او را دوستدار و او ترا یار
 تو خورشیدی و او ماه در هفته چو تو سرری و او شاح شگفته
 بهر اندر چو شیرو می بسازید بساز اندر ز یکدیگر بنازید
 چو من بینم شما را هر دو با هم نباشد در جهان زان پس مراغم
 چو دایه این سخنها گفت با ویس بیداری آمدش با لشکر ابلیس
 هزاران دام پیش ویس بنهاد هزاران در ز پیشش دلش بکشد
 بدو گفت این زنان نامداران به بین پیوسته با دلبنده یاران
 همه کس را بشادی دستگاهست ترا همواره کوئی درد و آهست
 به پیری آیدت روز جوانی تونا دیده زمانی شاد مانی
 هراتینه نه سنگینی نه روئین در انده چون توانی بود چندین
 ازین اندیشه مهرش گرم تر شد دل سنگینش لختی نرم تر شد
 بدام آمد همه تن جز زبانش زبانش داشت پوشیده نهانش
 بگفتاری چو شکر دایه را گفت زبانش داشت پوشیده نهانش
 سخنها هر چه گفتی راست گفتی نکردهی بامن اندر مهر رفتی
 زنان هر چند زنت و نا توانند دلاری دلبران جهان اند
 هزاران خوی بد باشد در ایشان سرد گر کس نه بندد دل پریشان
 مرا نیز این که گفتم هم از انست که تند می کردن از طبع زناست
 مرا بود این سخن در گوش چنان که در دل زنت زهر آلود بیکان
 از اورا لختگی تند می نمودم که گفتار از در تند می شنودم
 زبان خویش را بد گوی کردم پشیمانی کدون بهیار خوردم
 نپایستم ترا زان زشت گفتن نهانت را بپایستم نهفتن

مرار امین نه خویش است و نه پیوند نه هم گوهر نه هم ژاد و نه فرزند
 نگونی او چه خوبی کرد با من که با او دوست گشتم با تو دشمن
 مرا از در جهان کام تو باید وزان کام همی نام تو باید
 بگویم راز با تو آشکاره کجا اکنون جزینم نیست چاره
 هرائینه تو از مردم نرادی نه دیوی نه پری نه حور زادی
 ز جفت پاک چون ویرو گسسته بانمون نیز موبد را به بسته
 ندیدست ایچ مردی از تو شادی که تا امروز تن کس را ندادی
 تونیز از کس ندیدی شاد کسی ندادی کام مردم مرا تمامی
 دو کردی شوی و از تو هر در پدرود چه ایشان و چه پولی زان سوی رود
 اگر خود دید خواهی در جهان مرد نیایی همچو رامین يك جوان مرد
 چه سوده ار تو بچه آفتابی که کسی زین نکورونی نیایی
 تو این خوشی ندیدستی ندانی که بی این خوش نباشد زندگانی
 خدا از بهر نر کرده است ماده توئی هم ماده از نر بزاده
 زنان مهتران و نام داران بزرگان جهان و کام گاران
 همه با شوی نازان اند و دل شاد جوانانی جو مورد و سرو و شمشاد
 اگر چه شوی نام بردار دارند نهانی دیگری را یار دارند
 گهی دارند در بر یار دلبر گهی دارند شوی نغز در بر
 اگر گنج همه شاهان تو داری نیایی کام جون بی شوی و یاری
 چه زیور های شاهانه چه دیبا چه گوهر های نیکو رنگ زیبا
 زنان را از برای مرد باید که مرد آنها نشاط دل مزاید
 چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد چرا باشی همی در سرخ و در زرد
 اگر دانی که گفتم این سخن راست ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

اگر نیکی کنم تا زنده مانم ازان بهتر که کام خویش رانم
 بهشت روشن و دیدار یزدان بکام این جهانی یافت نتوان
 جهان بر چشم دانا هست بازی نباشد هیچ بازی را درازی
 بهی ای دایه توجانت را مرنجان ز بهر من مخور ز نهار چندان
 که من ندوشم این گفتار خامت نیفتم هرگز اندر پای دامت
 نه من طفلم که بفریبی برنگی و یا مرغم که برگردم بسنگی
 سخن که شنیده از بی خرد رام بگوش من فسون است آن نه پیغام
 نگر تا نیز پیش من نگوئی ز من خوشنودی دیوان نجوئی
 که من دل زین جهان بیزار کردم خرد را بر روان سالر کردم
 بهر سالی خداودانش و دین بهند از دیو خورانی و رامین
 نیاز رام خدای آسمان را نه بفروشم بهشت جاردان را
 ز بهر دایه بی شرم بی دین بداده هر دو گیتی را به رامین
 چو دایه خشم و یمن دلستان دید سخنهای از خدای آسمان دید
 زمانی بادل اندیشه همی کرد که در مان چون پدید آرد بدین درد
 نیاز امید دیو دژ برامش همان آبسته خوی خویش کامش
 جز آن گاهی که کار و یمن و رامین بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
 چو انسونها پدید آرد بی مر ز هر جنگ و زهر جا و ز هر در
 دگر باره زبان از بند بکشد سخنها گفت چون نیرنگ نوشاد
 بدو گفت ای گرامی تر ز جانم بزیب و خوبی افزون از گمانم
 همیشه دادجوی و راست گو باش همیشه نیک نام و نیک خویاش
 من اندر چه نیاز و چه فریبم که چونتو پاک زادی را فریبم
 چرا با تو سخن گویم بدستان که از چیز جهان نیست دستان

بران برنای دل خسته بهم‌شای هم اورا هم تن خود را مفرسای
چو از تو کس نیابد خوشی و کام چه رزی تو چه چشم وری برنام

بر آشفتن و بیس بردایه و ملامت کردن

چو بشنید این سخن و بسه‌بیا شفت به تندی سر دگفتارش بسی گفت
بدر گفت ای بر منک بنفرین نه تو بادی و نه و بیس و نه رامین
نه خوزان باد و ازون جای و بومست مر این گفتار و این دیدار شومست
ز شهر تو نیاید جز بد اختر ز تخم تو نیاید بجز نسوگر
اگر زایند ازان تخمه هزاران همه دیوان بوند و زشت کاران
نه شان کردار بتوان آزمون نه شان گفتار ها بتوان شنودن
مبادا هیچکس از نیک نامان که فرزندش دهد بددایگانان
چه آن دایه بکنده شیر ناپاک بیالوده نژاد و خوی بی باک
کند ویزه نژاد و پاک گوهر ازان گوهر که دارد او فزون تر
اگر شیرش خورد فرزند خورشید بنور او نبایت داشت امید
از ایزد شرم بادا مادرم را که کرد آلوده ویزه گوهرم را
مرا در دست چونتو جادوی داد که با تونیست شرم و دانش و داد
تو بد خواه منی نه دایه من بخواهی برد آب و سایه من
مرا فرهنگ و نیکونامی آموز مرا پاینده باش از بد شب و روز
تو چندان خویشتر را می ستودی بنام نیک و خود بد نام بودی
بدین خونی سترگ و چشم بی شرم بدین کردار و گفتار بی آرم
چه گفتارت مرا چه ناصه مرگ همی ریزم از و چون درخزان برگ
مرا گونی بکوته زندگانی چرا خوشی و کام دل نرانی

درین شهر کسان برده همانا در انده نا توان و ناشکیبا
 چه باید این خردگست داد یزدان چو درد را نخواهد بود درمان
 نپوزد جانت را از درد و آزار نشوید دلت را از داغ و تیمار
 بصورم چون ترا بیجان به بیغم به بیچم چون ترا سوزان به بیغم
 خردمند از خرد جوید همه چار بدست چاره بگذارد همه کار
 ترا یزد خرد دادست و دانش درین دانش ندادت هیچ رامش
 بخرمانی که دارد بار شمشیر چه سود آید مراورا چون رسد شیر
 کلون تاکی چنین تیمار داری چنین بیجاده بردینار داری
 مکن برروز برنایی به بخشای چنین اندوه برانده میفزای
 به بیگانه زمین مخروش چندین مکن بر بخت و بر اردنگ نغزین
 سروشت سال و ماه اندر گذارست بگفتارت همیشه گوش دارست
 مرورش بخت را چندین میازار بگفتاری که باشد نا سزارار
 توئی با نوب ایران ماه توران خداوند بنان خورشید حوران
 جوانی را بدریا در مینداز تن سیمین یتاب رنج مگداز
 به کوتاهست ما را زندگانی نباید دیر عمر این جهانی
 روان بس ارجمند و بس عزیزاست چرا نزلت کم از نیمی پیشیزاست
 عزیزان را بدین آئین ندارند همیشه خسته و غمگین ندارند
 روانت با تو یار مهر بانست رفیقی با تو ادرا جاودانست
 مگر تو سال و ماه این کار داری که یار مهربان را خوار داری
 بجای رامین چو بر تو مهربان گشت بچشم خاک راه شایگان گشت
 بکن با دوستان زمین رام تر باش جوانی را درخت میوه بر باغ
 مکن دژ کلمگی با آن جوان مرد به پرور مهر آن را کو به پرورده

همی تاجان من باشد تن آرای بود با جان من مهرت بیک جای
 نفرمودم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز
 بگفت این دزنگش اشک چون مل فرو یارید بردو خرمن گل
 تو گفتی دیدگانمش در نشان کرد بدان مهری کش اندزدل نهان کرد
 دل دایه بران بیدل به بخشود کجا از بیدلی بخشودنی بود
 بدو گفت ای مرا چون چشم روشن بمهر اندر پیوش از صبر جوشن
 ز گریه عشق را زسوائی آید ز رسوائی ترا شیدائی آید
 بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ز بخشش در نمانم
 شوم با آن صنم * * بگویم ز بی شرمی یکی جوشن پیوشم
 مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم
 ندانم راحت تر زین دل که باماست براید کام دل چون دل بود راحت

باز آمدن دایه نزد ویس

وگره شد به نزد ویس مه روی سخن در دل نگاریده ز دوزوی
 مرورا دید چون ماه دو هفته میان عقد هجران گرفته
 دلش بریان بدو دو دیده گریان چو تلوی که زو بر خامت طوفان
 بچشمش روز روشن چون شب تار بریزش خزو دیبا چون سیه مار
 دگر باره زبان بکشد دایه که چون دریا ز گوهر داشت مایه
 همی گفت از جهان کم باد و بیجان کمی کو مر ترا کردست بیجان
 گران بادش بجان برانده و درد چنان کهنه و دردت را گران کرد
 ترا از خان و مان خویش و پیوند جدا کرد و بدام دوری انگند
 ز نوشین مادر و فرخ برادر یکی بادل یکی باجان برابر

پاسخ دادن دایه رامین را

پیاسخ دایه گفت ای شیرجنگی شکبیا باش در مهر و درنگی
 که دشوار است کندن سوز مستان کشادن بند سرما از زمستان
 زمین را از گلاب و گل بشستن برو بر باد دریا را به بستن
 دل و بسمه بدام اندر کشیدن ز مهر مادر و دیو بریدن
 دلش از بلند دیرین بر کشادن ز نو بندی دگر بروی نهادن
 بدادم هرچه تو دادی پیاسم بجوشید و بزشتی برد نامم
 ندادم پاسخ و با من بر آشفت چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
 چو رامین هرچه دایه گفت بشنید بچشم تیره گیتی تیره تر دید
 سرور را گفت مردان جهان پاک نه یکهر بیونا باشند و بی باک
 نباشد هر کسی را در بر آهو نباشد هر کسی را دل بیک خو
 نه هر خم را بخونی راند باید نه هر کس را بنامی خواند شاید
 گراو دید است کار زشت کیشان مران نشه مرد باید هم ازیشان
 گناهی را که من هرگز نکردم بدل در زین گمانی هم نکردم
 چه باید کرد بیهوده ملامت نه خوب آید ملامت بر سلامت
 پیام من بگو آن سیمتن را شکسته زلفگان دل شکن را
 بمهر اندر بپیوند آشنائی مبر بر من گمان بیوفائی
 بگو ماها نگارا حور چشمها نکو رویا بهارا زود خشما
 که من با تو خورم صدگونه سوگند کنم با تو بران سوگند پیوند
 که دارم تازیم پیمان مهرت نیا بپیچم سر از فرمان مهرت

ز مهر ار تلمحیت باید چشیدن سراز چنبرش نتوانی کشیدن
 قضا گر بر تو راند مهریانی نباشد جز قضای آسمانی
 نه دانش بود دارد نه سواری نه هشیاری و نه پرهیز گاری
 نه تندی بود دارد نه سترگی نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
 نه تدبیر و هنر نه پادشائی نه پرهیز و گهر نه پارسائی
 نه شهرو دیدن و نه خویش و پیوند نه اندرز نگو نه راستی پند
 چو مهر آید بباید ساخت ناچار به بردن کلم و نا کام از کسان بار
 بیداد آید ترا گفتار من زود کزین آتش نه بیل تو مگردود
 چو مهری زین فزون تر آژ مائی سخنهای من انکه تو ستائی
 به بیل روشن و من نیز بینم که من با تو بمهرم یا بکینم
 ز بخت آید بهانه یا نه از بخت زمانه نرم باشد با تو یا سخت

بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه

و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر بر زد ز خاور روز دیگر خور تابان چو رومی ویس دلبر
 بجای وعده که شد رام و دایه نشستند او و دایه زیر سایه
 مراد را دید رامین سخت خرم چو کشت تشنه گشته یابنه نم
 بدو گفت ای سزار فزونی نگوئی تا خود از وی باز چونی
 ترا شادی که روی ویس دیدی ز نوشین لب سخن نیکوشنیدی
 خنک چشمی که ببزد روی آنماه خنک مغزی که بوید بوی آنماه
 خنک چشم و دلت را آنچنان روی خنک همسایگانت را دران کوئی
 پس انکه گفت چونست آن نگارین که کهری باد پیشش جان رامین
 رسانیدی بسر پیغام زارم مراد را یاد کردی حال و کارم

چو بخت آمد ترا بستند ز ویرو برید از شهر و از دیدار شهر و
کنون هم آن بود که بخت خواهد ز کام بخت بفزاید نه کاهد

جواب دادن ویس مردایه را

جوابش داد ویس ماد پیکر که نیک و بد همه بخشنه آورد بر
ولی هر کس که او بد کرد بد دید بد ساختن که یک بد کرد و بد دید
نخستین کار بد آمد ز شهر که داد او جفت موید را و ویرو
بدی او کرد ما آن بد نکردیم نگرنا درد و انده چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بد نام منم نو کام و ویرو نیز نو کام
مرا این بد بدی باشد که دیدم ز بد نامان و بد کاران بریدم
چرا من خوبش را بد پسندم بهانه زن بدی بر چرخ بندم
من از بخت نمونه خوار باشم چو در کار بد ارزا یار باشم

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر دایه گفت ای سروسیمین نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتمی نمایم بدان کز بند مهرش بر کشایم
اگر ویرا کند دادار پشتمی نه بیند ز آسمان هرگز در شتمی
شفید هستی یکی گفتار دانا که هست ایزد بهر کاری توانا
جهانرا زیر فرمان آفرید است همه کاری باندازه گزید امت
یسی دیدی شگفتی های گیهان که راز آن شگفتی یانست نتوان
بسا بد کیش کو گردد نکو کیش بسا قارون که گردد خوار و درویش
بسا ایوان که گردد باغ و بوستان بسا میدان که گردد کلخ و ایوان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

بمهر انداز بود چون گور خسته دل و جانفش به بند مهر بسته
 گهی ترست زشوی و گه زخوبشان گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان
 بدین سرننگ و رسوائیش بی مر بدان سر آتش دروخ برابر
 بدان جای که نیک و بد پیرمزد ز شاهان و جهانداري نقرمزد
 مراکی دل دهد کردن چنین کار که شرم خلق باشد بیم دادار
 اگر کاری کنم بر کام دیوم بسوزد مرا مرا کیهان خدیوم
 وگر راز مرا مردم بدانند همه کس تخم مهرم بر نشانند
 گروهی در تن من طمع دارند بگام خویش جستن جان سپارند
 گروهی ننگ و رسوائیم جویند بجز زشتی مرا چیزی نگویند
 چو کام هر کسی از من برآید بجز دروخ مرا جانی نشاید
 من آن در چون کشایم پرتن خویش کزان هر گونه رنج آید مرا پیش
 پناه من بهر کاری خرد باد که جوید درستی و پرورد داد
 امید من به پزدان باد جاوید که جزوی نیست شایسته بامید
 چو بشنید این سخن دایه از انماه زویسه دست کامش دید کوتاه

پاسخ دادن دایه و بی را

دگر باره مرا در داد پاسخ که باشد کار نیک از بخت فرخ
 ز چرخ آید قضای کام مردم ازیرا بنده آمد نام مردم
 تو پنداری بمردی و دلیری ز شیران برد شاید طبع شیری
 و یا هرگز بزور سرنرازی بیکان داد شاید طبع بازی
 ز چرخ آید همه چیزی نبشته نبشته باروان ما سرشته
 نبشته جاودان دیگر نگردد برنج و کوشش از ما برنگردد

سرا او ندیست در خور گرچه نیکوست برادر نیست اگر چه همچو ویروست
 نه او بفریبدم هرگز بدیدار نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
 نبایستی تو گفتارش شنیدن چو بشنیدی به پیشم آوردن
 چرا پاسخ ندادی هر چه بتر چنان همچون پیامش بود در خور
 چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ زناترا آرز بدش از شرم و فرهنگ
 زنان در آفرینش نا تمامند ازیرا خویش کام و زشت نامند
 دو گیهان کم کنند از بهر یک کام چو کام آید نجویدند از خرد نام
 اگر تو بخردی با دل بیندیش به بین تا کام چه ننگ آورد بدیش
 زناترا گرچه باشد گونه گون کار ز مردان لایه پذیرند و گفتار
 هزاران دام جوید مرد بی کام که کام خویش را گیرد بدان دام
 شکار مرد باشد زن بهر سان بگیرد مرد او را سخت آسان
 برنگ گونه گون آردش در بند بامید و نوید و سخت سوگند
 هزاران گونه بنماید نیازش بشیرین لایه و نیکو نوازش
 چو درد امش فکند و کام دل راند ز ترس ایمن نمود و آرز بشاند
 به عشق اندر نیازش ناز گردد زبانش را بلند آواز گردد
 تو گوئی رام گردد عشق سرکش که خاکستر شود سوخته آتش
 زن مسکین بچشمش خوار گردد نسوگر مرد ازو بیزار گردد
 زن مسکین فرو تن مرد بر تن کمان سرکشی آهخته بر زن
 زن بیچاره در دام او افتاده گرفته ننگ و آب روی داده
 نه مرد بیونا آردش آزرده نه در نا مدمی داده ازو شرم
 نورزه مهر و نیز انوس دارد نگوید خوب و زشتش بر شمارد
 زن امیدوار از داغ امید گدازد همچو برف از تاب خورشید

تو دید است و عاشق گشته بر تو امید مهریانی بخت در تو
 همان چشمش که چون نرگس ببار ^{است} چو ابر نو بهاری سیل بار است
 همان رویش که چون ماند ماهست ز در دبی دلی همرنگ کاهست
 دلی دارد بلا بسیار برده نهیب عاشقی بسیار خورده
 جهان نا دیده در مهر او نداد ست دل و جانرا بیدار تو داد ست
 ترا بخشایم اندر مهر و ادا که بخشودن مزد روی نکورا
 شما را دیده ام در مهر بی یار دو بیدل هر دو پیروزی ازین کار
 چو ویس ماهر وی حور دیدار شنید از دایه این واژونه گفتار
 ندادش تا زمانی دیر پاسخ سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
 ز شرم دایه سر در ته نگذره زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده
 پس آنکه سر بر آورد و بدو گفت زنانرا شرم باشد بهترین جفت
 چه نیکو گفت خسرو با سپاهی چو شرم نیست رو آن کن که
 ترا گر شرم و دانش یار بودی زیانت را نه این گفتار بودی
 هم از ویرو هم از من شرم بادت چو از من سوی رامین گشت بادت
 مرا گرمی بر ناخن برستی دل من این گمان بر تو نبستی
 اگر تو مادری من دختر تو وگر تو مهتری من که بر تو
 مرا بی شرمی و شوخی میاموز که بی شرمی زنانرا بد گذر روز
 دلم را چه شتاب و چه نهیب است که در وی سر ترا جای نریب امت
 ز که بیچاره ام و ز که بدردم که نام و شرم خود را در نوردم
 هم آلوده شوم در ننگ جاوید هم از مینو بشویم دست امید
 اگر رامین ببالا هست چون سرو بمردی و هنر پیرایه سرو
 هم او را کرد کارش یار بادا ترا جز مهر را مین کار بادا

گروهی مید یوز و باز جویند گروهی جنگ و بریط ساز جویند
 گروهی خیل دارند و شپستان غلامان و بتان فار پستان
 همیدون هرچه پوشیده زناند بچیزی هریکی شادی کفانند
 تو بر تیمار و مرو مانند بس نخواهی در جهان جستن جزا و کس
 اگرچه شاه و خود کام مت و پرو فرشته نیست هرزده بمینو
 بمرور اندر بسی دیدم جوانان دلیران جهان کشور ستانان
 بهلا همچو سرور جوی باری بچهره همچو باغ نو بهاری
 ز خوبی و دلیری آفریده بمردی از جهانش برگزیده
 خردمندان که ایشان را به بیغذ دانیدست
 از ایشان شیر مردی خویش کجا در هر هنرگوئی جهان نیست
 به تخمه تا بآدم شاه و مهرگر ایشان اخترند او آفتاب است
 خجسته نام فرخ بخت رامین فرشته بر زمینی و دیو در زمین
 یویرونیک ماند خوب چهرش گروگان شد همه دلها بمهرش
 دلیران جهان او را ستایند که روز رزم با او بر نیایند
 بایران نیست همچون او هنرجوی شگفتنده بز و پین و سنان موی
 بتوران نیست همچو او کمان در بغرمانش رونده مرغ با پر
 ز گردان پیش خون ویزان که رزم ز ایران بیش * * که بزم
 بکوشش همچو شیر کینه دار است به بخشش همچو ابرو بهار است
 ابا چندی که دارد مرد داری بدل این داغ و آینه کش تو داری
 ترا ماند بمهر ای گنبد سیم تو کوئی کرده شد سیمی بدو نیم
 نگه کن تا تو چونی او چنانست چو زر اندره شاخ خیز رانست

لب طوطی و چشم گاو میشم بسی بوسید و تازه کرد زبشم
 مرا گفتار او کم دوست خواندست هنوزم در دل و در گوش ماندست
 هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز مرا ماندست در بینی و در مغز
 بترزین کی نماید بخت کینم که ویر و زاهمی در خواب بینم
 چو گردنم نماید روز چونین مرا زین پس چه باشد جان شیرین
 مرا تا من بوم این غم بسند است که جانم مرده و اندام زند است
 تو دیدی دایه اندر مرو کنده خدایت را چو ویر و هیچ بنده
 همی گفت این سخنهای دل انگیز شده دو چشم خونریزش گهرریز
 نهاده دایه دستش بر سر و بر همی گفت ای چراغ و چشم مادر
 ترا دایه زهر مردی فریاد غم تو مشنود و بد مبیناد
 شنیدم هرچه گفتی ای پریروی فتاد اندر دلم چون آهن و روی
 اگرچه دره بر تو بیکرانست مراد در تو بر دل بیش از انست
 مبر اندیشه کت بردن نه آئین بتلخی مگذاران این عمر شیرین
 برامش دار دل را تا توانی که دو روز است مارا زندگانی
 جهان چون خان و راه مرد مانست درنگ ما بد و در بکر مانست
 بود شادیش یکسرانده آمیغ ببايد نیز مه همسایه میغ
 جهانرا نام او زیرا جهانست که زی هشیار چون برق جهانست
 چرا از بهر آن اندوه داری که هست اندر جهان چونتو گذاری
 اگر کلمی ز تو بستد زمانه بصد کام دگر داری بهانه
 جوان و کمکار و پادشائی بشاهی بر جهان فرمان رائی
 بگیتی در جوانان هرکه مردند همه جویای کام کرد و خوردند
 پاکیک دل بپیزی رام دارند برامش روز خود پدرام دارند

زمین از رنگ زویش نقش چین هوا از بوی زلفش عنبرین گشت
 چه ایوان و چه روی آن دلارام برنگ یکدگر هر دو دوشی غام
 چو باغی خوب رنگ اردی بهشتی بهشت آئین و ویس اورا بهشتی
 رخانش بود گفتی نو بهاران هم از چشمش بدر بارنده باران
 شخوده نیلگون گشته رخانش چو آب افتاده بد در آب دانش
 بگیرد دایه را گفتا چه روز است تو کوئی آتشی آرام موز است
 بهر روزی که نو گردد ز گردون مرا نو گردد اندوه دگرگون
 گدازه از مرو بیدم یا ز اختر و یا زین چرخ خود کام ستمگر
 که کوئی کوه چون البرز هفتاد بیامد ناگهان و بر من افتاد
 نه مرواحت این که بوم دل گذاز است نه شهر است این که جای شست باز است
 نگارستان و کلخ و باغ شهوار مرا شد جملگی چون دوزخ تار
 تن من دردها را راه گشتست تو کوئی جانم آتش گاه گشتست
 ز شب بیدم بلا روز روز تیمار فزاید بر دلم هزمن یکی بار
 بجان من که گر آید مرا هوش بود خون زندگانی بر دلم نوش
 من امید از جهان اکنون بریدم که ویرورا بخواب اندر بدیدم
 نشسته بر نوندی کوه پیکر مرا نیزه در کف تیغ در بر
 ز نخچیر آمده با شاد کلمی بسی کرده بصحرا نیکنامی
 بشادی باره تا پیشم بتازید بخوشی مرا مرا لختی نوازید
 چو بردارد ز بند آن بسدین لب فروغ روز گیرد تیرگون شب
 مرا گفتی با آوازی چو شکر که چونی در دست من جان برادر
 به بیگانه زمین در دست دشمن بگو تا حال تو چونست بی من
 وزان پس دیدمش با من بخفته بر همین من در بر گرفته

ز جان خویش بندی برگزیدنی بیارویی و بر جانم نهادهی
 نگر تا هیچ گونه غم نداری کزین اندوهت آمد رستگاری
 تو خود بینی که کارت چون بر آرم به نیکی روی کارت چون نگارم
 ترا بر اسپ تازی چون نشانم بچشم دشمنان بر چون دوانم
 تو هر روزی بدین هنگام یکبار گذر میکن بدین فرخنده گلزار
 که من خود آگهی پیش تو آرم ز هر کاری که بدم یا گذارم
 چو هر روز دل بدین وعده نهادند رخان یکدگر را بوسه دادند
 به پیمان دست یکدیگر گرفتند بدین گفتار پس هر دو برفتند
 چو دایه پیش ویس دلستان شد چو جادو بد گمان و بد نهان شد
 سخنها نریبند بیمار است بدستان و بد نیرنگش به پرداخت
 چو ویس دلستانرا دید غمگین ز آب دیده ها تر کرده بالین
 ز درد مادر و هجر برادر گسسته هار مروارید پر زر
 یدو گفت ای مرا چون جان شیرین نه بیماری چه داری سربالین
 چه دیو ست این که در جانت در هر شادمانی بر تو بستمت
 کمان کردی برنج اندر سهی مرو تو پنداری نه در چاهی نه در مرو
 سبکتر کن ز دل بار گران را کزو آسیب سخت آید روان را
 نه بس کاری بود تیمار خوردن گذشته یاد کردن زنج بردن
 ز غم خوردن بترتیار نیست ز خرمندی به اورا چاره نیست
 اگر فرمان بری خرم نشینی ببخت خویش خرسندی گزینی
 ز خرسندیت جانز نیک یار است بخرسندیت با جان کارزار است
 چو بشنید این سخن ویس دل آرام تو گفتی یانت لختی در دل آرام
 چو خرسندی مرا ز بالین بر آورد ز عنبر سلسله برگل بگسکرد

گمخته شد میان ما بهانه که شد تیر هوا سوی نشانه
 ازین پس هر چه تو خواهی بفرمای که از فرمانت بیرون نادرم پای
 کدم بخت ترا برویس پیروز ستانم داد مهرت زان دل انزور
 ز پیروزی بیابم فرخ امید به بدیم ماه پیوسته بخورشید
 چو شنید این سخن دل خسته رامین بدو گفت ای مرا روشن جهان بین
 ترازین پس نگر تا چون پرستم به پیش جان مگه ری؟ چون فرستم
 همی بینی که چون بر نسک؟ مارم چگونه صعب و آشفته کرم
 به شب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع با شام
 بدان مانم که در دریا نشیند ز دریا باد و موجی سخت بیند
 نگر تا او زمانه چون گذارد که یک ساعت امید جان ندارد
 من از تیمار و بسه همچنانم که شب از روز و روز از شب ندانم
 کنون امید در کار تو بستم که گیری تو درین آسیب دستم
 چو از تو این نوازشها شنیدم تو دای بدی شادی را کلیدم
 جوانمردی بگر آور بگردار که بی کردار ناخوب است گفتار
 بگو تا روی فرخ کی نمائی بدیدارم دگر باره کی آبی
 کجا من روز و ساعت می شمارم همیشه دیدنت را چشم دارم
 همی تا شاد مانم باز بینم بر آتش خشم و بروی نشینم
 بدیدارت چنان باشد شتابم که یک ساعت قرار تن نیابم
 گراشته بمانم بر یکی جای چو دیوانه ندایم بر یکی پای
 بخنده گفت جادو کیش دایه تو هستی در سخن بسیار مایه
 بدین گفتار خوب و لایه خوش بمغز بیهشان باز آوری هش
 دام را تو بدین گفتار خستی چو جانم را بدین زنهار جهتی

ترا بنده شد ستم‌بنده پذیر وزین سختی تو بکفر دشت من گیر
 تویی در میان مردم در جهان بهی ازین بیچارگی فریاد من رس
 بجز تو در جهان من کس ندانم که با اوزار دل گفتن توانم
 پیام من بگو با آن سمبدر بهانه بیش ازین پدشم میاور
 بچاره آمیا سازند بر باد بر آرند از میان رود بنیاد
 بزیر آرند مرغان را ز گردون ز دریا ماهیان آرند بیرون
 بدام آرند شیران ژیان را به بیندازند پیلان دمان را
 برون آرند ماران را ز سوراخ بافسون و کنندش رام و گستاخ
 تونیز افسون زهر کس بیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی
 سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار
 سخن را با هنر نیکو بیندیش نکه کن راحت را با پشیم و بیش
 اگر نه بخت من نیکو بدی رای نیارودی ترا پدشم بدین جای
 چنان چون تو مرا هستی درین کار خدایت یار با داد همه کار
 بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
 وزان پس داد بوسش بر سر و روی بیامد دیو رفت اندر تن اوی
 ز دایه زود کلم خویش برداشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کشت
 چو بر زن کم دل رانیدی یکی بار چنان دان کس نهادی بوسر انسا ر
 چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به پیغامش بیار است
 دریده شد هم آنکه پرده شرم شد آن گفتار سردش در زمان گرم
 بدو گفت ای نربنده سخن گوی بپردی از همه کس در سخن گوی
 دلت از هر کسی جویای کامست ترا هر زن که بینم ویس نامست
 مرا تو دوست بودی و دل امروز و لهن دوستر گشتیم امروز

بلا به خواسته مادر زیزدان به پرورده میان ناز و فرمان
 کفون بردرد و بر تیمار نالان ز همزادان بریده و ز همالان
 به پیش دی که یارد برد نامست که یارد داد این یانه پیامست
 زیادم گر فزون از قطره مریغ است زبانی زین سخن گفتن دریغ است
 مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز ندانند رفت چون پای
 چو بشنید این سخن رامین بیدل از آب دیده گشتش پای در گل
 بمغزش پر شد از دل آتش مهر دم بدش زعفران بر لاله گوء چهر
 ز سختی گریه اندر برش بشکست شکنج کریه گفتارش فرو بست
 هم از گریه بماند و هم ز گفتار بران بحشای کش چونی بود کار
 چو یکساعت زبانش بود بسته دل اندر بر شکسته دم گسسته
 دگر باره سخنها گفته زیبا ز درد سخت و جان نا شکبیا
 زرنجی در فزونی گشته و ستام ز صبری در جدائی گشته سوتام
 بسی زاری و لابه کرد خواهش نیامد در ستیز دایه کاهش
 چو رامین ببش کردی زار داری ازو بیش آمدی نو مید داری
 بفرجام اندرو آریخت رامین برو ریزان ز دیده اشک خونین
 همی گفت ای انوشه دایه زنهار مبر یکباره جانم را به آزار
 مبر امیدم از جان و جوانی مکن چون زهر بر من زندگانی
 تویی از دوستان پشت و پلایم تویی فریاد جوی و چاره خواهم
 چه باشد گر کنی مردم سدانی مرا از چنگ بد بختی. رهایی
 در بسته ز پیشم بر کشائی بروی و بده ام راهی نسائی
 گر اکنون از تو نوییدی پذیرم بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
 مکن بی جرم را در چاه مغلن نمک بر سوخته کمتر پراگن

میان بلایه جشمون درونی ز روی سنگ لاله بشگفتانی
 جهانی دیگر از گوهر بر آری زمینش بر مر موئی بر آری
 ابا این جادوئی و نیک دانی بکار ویس در خیره بمانی
 بمهرت و یسه انکه هر در آرد که شاخ ازغوان خرما بر آرد
 سزد گر دل ز پیوندش بتابی که او ماهست و پیوندش نیابی
 که یارد گفتن این گفتار با اوی که یارد جستن این آزار با اوی
 ندانی کو چگونه خویش کام ست ز خوی بد چگونه دبر رامست
 اگر من زهره صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم
 هم انکه کین سخن با او بگویم بر سوانی بریزد آبرویم
 هرائینه تو پیسندي که بر من بزشتی راه یا بد کام دشمن
 تو خود دانی که ریس امروز چونست بخوئی از همه خویان فرونست
 چنان است او میان ریس دختان که خسرو در میان نیک بخندان
 منش بر آسمان دارد بگشی ابا مردم نیامیزد بخوئی
 همو از تخمه پرمایست و گوهر همش در گنج شهواز است گوهر
 بدان گوهر ز تخمه سرنراز است بدین گوهر ز مردم بی نیاز است
 نه از کار بزرگ آید نه پیش نه از گنج بزرگ آید فریبش
 کنون خود دلش لختی مستمند ز تنهایی و بی شهری نرزد است
 زخان و مان و شهر خویش در است هم از رامش هم از مردم نفور است
 گهی از چشم بارد سیل پر خون گهی از بخت نالد که ز گردن
 چو یاد آرد ز مادر و ز برادر بجوشد همچو شخص دل پر آذر
 کند نفرین بران سال و مه شوم که دروی دادش از زاد دبر ویم
 بدینسان با نوی خورعید دیگر بخوبی نامور در هفت کشور

همی دانم که تاسم زنده باشم به پیش بندگانم بنده باشم
 «پیدی روزم از روئی تو باشد سیاهی چشم از موئی تو باشد
 رخ رنگینت باشد نو بهارم لب نوشیدنت باشد غمگهارم
 ز رخسار تو باشد آفتابم ز زلفین تو باشد مشک نابم
 از اندام تو باشد یا همینم ز گذار تو باشد آفرینم
 بهشت جاردان آن روز بیدم که آن رخسار جان امروز بینم
 ز دولت کام خویش نگاه یا بم که زی پیوند رویت راه یابم
 ز یزدان این همی خواهم شب و روز که گردد بختم از روی تو پیروز
 دولت بر من نماید مهربانی تو اورا خوشتری از زندگانی
 بتر دل ز جان و ز تو نبتر بدیده خاک پایت را بتر
 ز گیهان مر ترا خواهد یدلچار ازیرا کش تو دل برمی بآوار
 اگر خواهی کشی تر پیش دارد و گر نه بر سر دل جان مپارد
 چو بشنید این سخنها دایم پیر تو گفتی خورد بر دل نازک تیر
 نهانی دلش رامین را به بخشود ولیکن آشکارا هیچ ننمود
 مرورا گفت اما نیک ناما بگردد همچو نامت و بس را ما
 نگر تا تو نه پنداری که دستان بکار آیدت با آن نار پستان
 نگر تا در دولت ناید که نیرو توانی کرد با فرزند شهر
 ترا آن به که دل دروی نه بندی کزین دل بندی آید مستمندی
 نه پیمائی بدل راه تباهی کزو رفته نیابی هیچ راهی
 خرد مندی و شرم و دانش و رای بکار آید روانرا در چنین جای
 تو خوب از زشت و نیک از بد بدانی بدل کمری سگالی کش توانی
 اگر تو آسمان را در نوردی همان دریا بینباری بمردی

سینه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
بگو ای از نکویی آمریده بناز و شادمانی پروریده
ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیده
رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده
بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر ز بت بیزار گشته
گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
دام در مهرت افتاده بفاکم شتابان همچو گوری مانده در دام
خرد آواره گشته هوش رفته دل اندز تن نه بیدار و نه خفته
نه ز اسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج
نه با یاران بمیدان اسب تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
نه یوزان را سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یک لحظه بچه بازی شاد باشم
بجان خویش در همچو اسیرم نه بینم دوستدار و دستگیرم
بشب تاروز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده بر میانم
تنم در مان ز گفتار تو یابد دام دارو ز دیدار تو یابد
من آنکه بازیابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
اگرچه سال و ماه از تو بدردم چنین با اشک سرح و روی زردم
مرا عشق تو در دل خوشتر از جان و گرچه حال من زو گشت بجان
نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم ز مهرت سیر گردد بهر بر موی من شمشیر گردد

گهی زامش چنان دل تنگ وزارت تو گوئی با به در کارزارم
 اگر کردم یرامش در گلستان به گمره گشته مانم در بیابان
 به شب بر بهتر و بالین دیبا تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا
 بروز اندر میان غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران
 بشیگیر آن چنان نالم بزاری که بر گل بر بزد باد بهاری
 سحرگاهان چنان نالم به تیمار چو ابروی مہی بر شخّ کھسار
 بباریدست از آن دو چشم داکتر مرا بر دل هزاران ناوک تیر
 بر افتاد است از آن دوزلف دایند مرا بر دل هزاران گونه گون بند
 بگوری خسنه مانم در بیابان بدل بر خورده زهر آلود پیکان
 بطفلی خرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گسسته
 بشیر تند مانم پوی پویان خروشان بچه برگم کرده جویان
 بشاخ مورد مانم نغز رسته فضای آسمان اورا شکسته
 کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را می یار خواهم
 چو فرمودی چنان کت هست بنمای برین فرزند بیچاره ببخشای
 مرا زین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم خوار بستان
 بمخشایند هم بیگانگانرا همان رحمت کفند دیوانگانرا
 تو چونین دان که من بیگانه ام و یا از بیبشی دیوانه ام
 بهر حالی به بخشایش سزایم که چونین دردم سرخ ازدهایم
 تو نیز از مردمی بر من ببخشای به نیکی دلت نیکی بیغزای
 پیام من بگو سروسهری را بت گویا : ماه خر گهی را
 پیام من بگو سرور را بت زیبا : ماه آسمانرا
 نهری دیدار خورشید زمین را شکر گفتار حور راستین را

وگرچه زو بلا بسیار بیند ز دیگر کاسها ادرا گزیند
 دو چشم مرد را از کام نایاب گهی بی خواب دارد بگاه پرآب
 همی آن چیز خواهد کش نیابد ازان چیزی که یابد سر بتابد
 بلای عشق را بر تن گمارد پس انگه درد را خوشی شمارد
 اگر با عشق بودی مرد را خواب چه عشق دوست بودی چه صی^{است} ناب
 کجا خوشیش با تلخیش یار است چنان کش خرمی جفت خار
 به عشق اندر چو مست آشفته باشد چو نا خفته بسان خفته باشد
 خرد باشد که خوب وزشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند
 سنبه دیو بر وی زور دارد همیشه چشم ادرا کور دارد
 خرد با مهر هر کس چون بسازد که آن چون می همی آئین نبازد
 بفرماید خرد را کان گزیدن که زو آید همی پرده دریدن
 مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن رمیده
 بر آمد ناگهان یک روز یک باد بمن بنمود روی آن پریزاد
 چو دیدم و بصر بود آن ماه پیکر چو ماهم کرد در از خواب و از خور
 دو چشم تابشني دید خرم دلم چون دوزخی انتاد درغم
 نه بادی گفتی آن باد آملی بود مرا ناگاه چهر و یسه بنمود
 مرا در کودکی تو پروریدی وزان پس مرا بسیار دیدی
 ندیدی حال من هرگز بدینسان نه با درد دل و بی جان با جان
 تو گویی شیر من روباه گشتست ازین سختی و کوهم که گشتست
 تنم دیگر شده است و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر
 مژه بر چشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار
 اگر روزی کدم با دوستان بزم تو گویی میگویم با دشمنان بزم

چنو خورشید چهر ماه پیکر چنو بانو ناز شاه گوهز
نبود اندر جهان و هم نباشد کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زاکست پنداری ز مادر که آتش بر کشد در هفت کشور
بخامه از دل بد بخت رامین که آتش گاه خردادست و بر زمین
اگرچه من همی سوزم به بیداد دل ری بر چنین آتش مسوزاد
دیگرچه بخت با من خورد ز نهار مرا ورا بخت فرخ باد بیدار
همی گویم چو از مهرش بنالم مبادا حال او هرگز چو حال
بهر دلدی که من ییتم ز مهرش کنم مد آمرین بر خوب چهرش
چنین خواهم که باشی شادمانه مرا زرنج و تو خوش جاودانه
خوش آمد دایه را گفتار رامین ز بیجاده برون آورد پروین
بخنده گفت اما جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی
دوروزی و درستی مرا ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد
بفرقت تن درست و شاد کام زکامت نیک بخت و نیک نام
همیدون بخت من روشن خور و ماه که بسته باد بروی دست بدخواه
چو ریش باد نیکو ماه و سالش چو موش باد پلچان بدسگالش
همه گفتار تو دیدم بی آهو چو دیدار تو جان افزای نیکو
جز آن کو مرا ترا بد بخت کرد است که بر بیداد تو دل سخت کردست
ندارم از تو این گفتار بار که او بر تو نه شاه است و نه بهتر
دیگر باره جوابش داد رامین که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
دل او را دشمنی باشد ز خانه برو جویند هر روزی بهانه
گهی ناله بدرد و نرقت دومت گهی گریه بداغ و حضرت دومت
بدست عشق اگر دل خوار گردد ز بهر او زجان بیدار گردد

هفتوزش بود خنده همچو شکر و زان خنده فرو باریده گوهر
 ببالا همچو شمشاد روان بود ولیکن بار شمشاد از غنوان بود
 به پیکر همچو ماه جانور بود ولیکن با کلاه و با کمر بود
 بابروی نکوتر بود صد بار ز نقش چینان در چین و نرغار
 کلاه او را نکوتر بود بر سر که شاهان جهان را تاج گوهر
 بگوهر تا بآدم نامور شاه به پیکر در زمانه عین بر ماه
 بدیدار آفت جان خردمند بآفت گشته هر کس آرزو مند
 هم از خوبی هم از کشور خدائی مزا بروی دو گونه پادشائی
 برادر بود موبد را و فرزند ولیکن ماه را شاه و خداوند
 چو چشمش دید جادو گشت خستو که بر تر زین نباشد هیچ جادو
 چو رویش دید رضوان داد اقرار که بر خوبان جزین کس نیست سالار
 چنین روی بدین زیب و بدین قام ز عشق و بس بیدل گشت و بی کام
 چو تنها دایه را در بوستان دید تو گفتی روی بخت جادوان دید
 نمازش بر دو بسیار آنرین کرد مراد را نیز دایه همچونین کرد
 به رسیدند چون دو مهربان یار بخوشی یکدیگر را مهربان وار
 پس اینک دست یکدیگر گرفتند بمرز مومن آزاد رفتند
 ز هر گونه سخن گفتند با هم سخن شان در دلد را گشت مرهم
 فرو درید راسین پرد شرم که بودش جان شیرین پرد شرم
 بدو گفت ای مرا از جان نزون تر تنم پیش تو از درمان زبون تر
 تو شیرینی و گفتار تو شیرین تونوشی و گفتار تو خوشین
 ترا از بخت خواهم روشنائی مرا با بخت نیک آشنائی
 مرا تو مادری و به خداوند بجان وی خورم همواره موگند

بدبویی جدائی غرقه گشته جهان برچشم او چون حلقه گشیه
 زبس اندیشه همچون مست بیهوش جهان از یاد او گشته فراموش
 گهی قرعه زدنی بر نام یارش که با او چون بود فرجام کارش
 گهی در باغ شاهشاه رفتی زهر سردی گوا بر خود گرفتاری
 که دردم را گوا باشید بر من به بینیدم کنون با کام دشمن
 چو ریح ایدر بود باوی بگویند دلش را از ستمگاری بشویند
 گهی با بلبلان به کار کردی بدیشان سرزنش بسیار کردی
 همی گفتی چرا خوابید نریاد شمارا از جهان باری چه افتاد
 شما با جفت خود بر شاخسارید نه چون من مسده ذل نگارید
 شما را خود هزاران گونه باغست مرا بر دل هزاران گونه داغست
 شما را تخت جفت و باغ داد است مرا صد گونه درد و داغ داد است
 شما را ناله پیش یار باشد چرا باید که ناله زار باشد
 مرا باید که نالم گاه و بیگاه که یارم نیست از درد من آگاه
 چنین گریان همی شد اندران باغ در دیده پر زخون و دل پر از داغ
 قضا را دایه پیش آمد یکی روز چنان گردان دران باغ دل افروز
 چو را مین دایه را دید اندران جای چو جان اندر خور چون دیده در را می
 و شادی خون رخسارش بجوشید رخس گفنی ز لعجامه پوشید
 ز شرم آید رویش گشت پرخوی بسان در فشانده بر سرموی
 گل از چه سخت نیکو بود بر بار رخ را مین نکو تر بود صد بار
 هنوزش بود سیمین درینا گوش نگشته سیمش از سنبیل سیه پوش
 هنوزش بود کافوری زخندان ز دو زلفش یورمشکین در چوگان
 هنوزش بود بهمت لب چو ملحم لبش چون انگبین و باده درهم

دیدن را مین دایه را در باغ و حال خود گفتن

چو بر رامین بیدل کار شد سخت بمشوق اندر مرورا خوار شد بخت
 همیشه جای بی انبوه جستی که بنشستی به تنهایی گرمی
 بشب پهلوسوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی
 بروز از هیچ گونه نارمیدی چو گور و آهواز مردم رمیدی
 ز بس کز قد دلبر یاد کردی کجا سروی بدیدی سجده کردی
 بباغ اندر گل صد برگ جستی بباد روی او بر گل گریستی
 بنفشه بر چندی هر بامدادی بباد زلف او بر دل نهادی
 ز بیم ناشکیبی می نخوردی که یکباره قرارش را ببردی
 همیشه مونسش طنبور بودی ندیمش عاشق معجز بودی
 بهر راهی سردی زار گفتی سراسر بر فراق یار گفتی
 چو باد حسرت از دل بر کشیدی به نیسان باددی ماهی دمیدی
 بناله دل چنان از بن بکندی که بلبل را ز شاخ اندر نگندی
 بگریه اشک خون چندان براندی که از خون پای روی در گل بماندی
 بچشمش روز روشن تار بودی بزیرش خنز و دیبا خار بودی
 بدین زاری و بیماری همی زیست نه گفتی کس که بیماریت از چیست
 چو شمع بود سوزان و گدازان سپرده دل بمهر داج نوازان
 بچشمش خوار گشته زندگانی دلش پدرد کرده شادمانی
 ز گریه جامه خون آلود گشته ز ناله روی زرانود گشته
 زرنج عشق جان بر لب رسیده امید از جان و از جانان بریده
 خیال دوست در چشمش بمانده ز دیده خواب نوشین را برانده

قضای بد ستیز خویش بنمود نگر تا زهر چون بر شکر آلود
 بر آمد نیلگون ابری ز دریا بآب سیل کوه و صحرا
 ز حیل آب در هر مرغزاری پدید آمد چو جلیحون رودباری
 برود مرد بفزود آب چندان که نیم مرز گشت از آب ویران
 تبه کرد آن نشان و آن زمین را به برد آن بند شاه بانرین را
 قضا کرد آن زمین را رود خانه بماند آن بند بر شه جاردانه
 بچشمش در بمانده دلبر خویش چو دینار کسان در چشم درویش
 چو شیری گرسنه بسته بزنجیر دوان در پیش اویی باک نخچیر
 هنوز او زنده بود از بخت ناکام فرو مرد از تنش گوئی یک اندام
 براه شادی اندر گشت همراه ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه
 بکام دشمنان در فرقت دوست چو زندان گشت گفتی بر تنش پو^{ست}
 بشب در برگرفته دوست را تذک چنان بودی کزو بر شصت نرسنگ
 همان دوشوی کرد و یس بت زوئی بمهر دخترى مانده چوبی شوی
 نه موید کام ازو دیده نه ویردی جهان بنگر چه یازی کرد با اوی
 به پرورش بنار و شادکامی بر آوردش بکام و نیک زامی
 ز ناکامی روانش داشت پردرد ز بدنامی رخانش داشت برگرد
 چو قدش آنت مرده می شد دو هفته ماه رویش را رهى شه
 شگفته شد برخ بر لاله زارش ببار آمد ببر میمین دو نارش
 جهان با او راه مهر برگشت سرا هر حالهای او دگر گشت
 بگویم با تو یکیک حال آن ماه چه با دایه چه با وامین چه با شاه
 بگفتاری که چون عاشق بخواند بدرد دل ز دیده خون چکانه
 نخواندم داستان عاشقانه بدرد عشق را چغندین بهانه

نه روز باده خوردن سيم و زر مانند نه روز صيد کردن چنانور ماند
 چو چوگان زد به پيروزی چنان زد کجا گوی از زمين بر آسمان زد
 کعب دشت همي بوسيد چوگان هم امپش همي بوسيد ميدان
 چو باده خورد با مردم چنان خورد که در يکروز دخل يك جهان خورد
 چو دايه ويس را چنان بيار است که حور آرزوی او خوبی همي خواست
 [معلوم ميشود که از اینجا چند ورق گم شده است]

همي تا بسته ماند بند آهن ز بندش بسته ماند مرد بر زن
 و گر بندش گهی از هم شکستی هم انگه مردم بسته بوستی
 چو بسته شد بانسون شاه بر ماه ببر آں بند ايشانرا سحرگاه
 زميني بر لب ردي نشان کرد مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
 چو باز آمد يکايک ويس را گفت که آن انسون کد امين جای بنهفت
 بدو گفت آنچه فرمودی بکردم اگرچه من ز فرمانت بدردم
 ز فرمان تو خوشنوديت جستم چنين آزاد مردی را به بستم
 به پيمانی که چون يك مه بر آيد ترا اين خوی بد روزی سر آيد
 بحکم ايندی خرسند گردی متيز و کينه از دل بر نوردی
 نکونې همچنين باند یکی سال که نپسندد خرد از تو چنين حال
 چو تو دل خوش کنی بر شهر يارم من آن انسون بنهفته بدارم
 بر آتش بر نهم يکسر بسوزم شما را دل بشادي بر فروزم
 کجا تا آن بود در آب و در نم بود همواره بند شاه محکم
 بگوهر آب دارن طبع مردی بسردی بسته ماند زور مردی
 چو آتش بند آهن را بسوزد دگر ده شمع مردی بر فروزد
 چو دايه ويس را دل کرد خرسند که تا يک مه ز شه نکشاید آید بند

ندیدند هیچ بت چون او بی آهو بلند و چابک و شیرین و نیکو
 ز خوبی همچو بخت و کامرانی ز خوشی همچو جان و زندگانی
 ز بس زیور چو باغ کامرانی ز بس گوهر چو گلچ شایگانی
 اگر فرزانه آن بت را بدیدی چو دیوانه بکه بیرون دویدی
 وگر رضوان برانمه بر گذشتی بچشمش روی حوران زشت گشتی
 گر آن بت مرده را آواز دادی بگور اندر جوابش باز دادی
 وگر رخ را بآب شور شستی ز شوره نیشکر حالی برمتی
 وگر او کهریا بر لب بسودی بساعت کهریا یاقوت بودی
 چنین بود آن نگار مرزبلا چنین بود آن بت خورشید میما
 بدان چین و بت رویان بربر به پیشش همچو پیش شاه چاکر
 رخس تا بنده بر ادرنگ زربین میان نقش روم و پیکر چین
 چو ماهی بر چمن گاه بهاران ستاره گرد ماه اندر هزاران
 که داند کرد یکدیگ در سخن یاد که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
 ز تخت و جامها و درج گوهر ز جام عطر ها و طبله زیور
 ز چینی و زر و می ماه رویان همه کنور رویان مشک مویان
 یکایک چون گوزن رود باری ندیده روی شیر مرغزاری
 بخوبی همچو طارسان کرازان بدینشان نارسیده چنگ بازان
 نهشته ویس بانو از بر تخت مشاطه گشته مرخوبیش و بخت
 شبستان گشته از ردیش تبستان چو مرده تان زده پیش گلستان
 جهان زو شاد و او از مهر غمگین بگوشش آن-ین مانند نغمین
 یکی هفته بشادی شاه موبد گهی می خورد و گه چوگان همی زد
 و زان هم وقت یک هفته به نظیر نیفتاد از کدانش بر زمین تیر

چه پیران مرغ و چه باد هوائی دهد هر یک بدرد من گوائی
 ببخشایند بر من چون غریبان بزنند از بهر بیماران طبیبان
 ببخشایند بر من چون غریبی نیارندم چو من خواهم طبیبی
 منم از خانمان خویش برده غریبی زار و بر دل تیر خورده
 ز شایسته رفیقان دور گشته ز یکدل دوستان مهجور گشته
 پدر مادر و فرخ برادر تنم پر آب دریا دل پر آذر
 جهان بامن بکین و بخت بستیز فلک بس تند بامن چرخ بس تیز
 قضا بازنده بر من سیل بیداد قدر آهخته بر من تیغ پولاد
 اگر بودی بگیتی داد داور مرا بودی گیا و ریگ یاور
 چو دایه ماه خوبانرا بیاراست بنفشه برگل خیری به پیراست
 ز پیشانیشت تابان ماه و خورشید ز رخسارش فروزان تیر و ناهید
 لبان چون مشتری نرخته کردار همه ساله شکر خوار و گهر بار
 در گیسو در بر انگنده کمندش پری در زیر آن هر در پرندش
 در زلفش مشک درخ کافور و شنگرفت چو زانگی افتاده گشته بر برف
 رخانش هست گفتمی توده گل لبانش هست گفتمی قطره مل
 چه بالا و چه پهنا زان سمندر ببودند آن چو دو بازان درخوز
 دراز و گرد و آگنده دو بازو درخت دلربائی گشته هر دو
 بریشان شاخها از نقره ناب ولیکن شاخها را میوه عتاب
 دهان چون غنچه گل بر شکفته بدو در می و دو لولو نهفته
 بسان می و دو کوب درخشان نشاند زیر در لعل بدخشان
 نهشته همچو ماه بی روان بود روان از ناز چون سرودن بود
 خرد در روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت را چه خوانندی

پندانه‌ی مکن تندى و مستيز مرا فرمان بر داز خاک برخيز
 بآب و گل سرو کيسو نرو شوى پس از گنجور نيكو جامه چوى
 پدوش آن جامه بر اورنگ بفشين بسر بر نه مرصع تاج زرین
 کجا ايدر زنان آيند نامي هم از تخم بزرگان گرامي
 نخواهم کت بدین زارى به بينند چنین با تو بخاک اندر نشينند
 هر آئينه خرد داري و داني که تو امروز در شهر کساني
 ز بهر مردم بيگانه صد کار بنام و ننگ بايد کرد ناچار
 بهين کار بهت نام و ننگ جستن زبان مردم بيگانه بستن
 هر آنکس کو ترا بيند بهر حال نگويد بر توجز گفتار در حال
 يکي بهر ز رعنايى شمارند يکي بهر ز بي رائي شمارند
 يکي گویند بشکو هيد مارا ز بهر آنکه نه پسنديد مارا
 صواب آنست اگر تو هوشمندی که ايشانرا زبان بر خود به بندى
 هران کو مردمان را خوار دارد بدان کو دشمن بسيار دارد
 هران کو بر منفش باشد بکشي نباشد عيش اورا هيچ خوشي
 ترا گفتم مدار اين عادت بد ز بهر مردمان نز بهر موبد
 کجا بر چشم او زشت تو نیکوست چه او را عشق دیدار تو آهومت
 چو بشنيد اين سخن ديس دلارام بدل باز آمد اورا لختي آرام
 خوش آمد برداش گفتار دايه نجست از هيچ مو آزار دايه
 هم آنکه از ميان خاک برخاست تن ميمين بشت و رخ بيدار است
 همي آرامت دايه روى و مويش همي گشود بروى رنگ و بويش
 در چشم ديس بر پيرايه گريان ز غم پر خويشتن چون مار پيچان
 همي گفت آه ازین بخت نگويمار که یکباره ز من گشمت بيزار

جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که گفتار تو چون نخلست بی بر
دل من سیرگشت از بوی و از رنگ نپوشم جامه نشینم به اورنگ
مرا جامه پلاس و تخت خاکست ندیمم مویه و همزاد باکست
نه موبد بیند از من شادکامی نه من بینم ز موبد نیک نامی
چو با دیرو بدم خرمای بی خار کنون خارم که خرما نازم بار
اگر بودن ز بهر کام باید مرایی کام بودن خوش تر آید
چونرا بود ناکامی بفر جام مبیند ایچ کس هرگز ز من کام

دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دیگر باره زبان بکشد دایه که بود اندر سخن بسیار مایه
بدر گفت ای چراغ چشم مادر سزد گر نالی از بهر برادر
که بودت هم برادر هم دلارام شما از یکدیگر نا یافته کام
چه بد تر ز انکه دو یار وفا دار بهم باشند سال و ماه بسیار
بشادی روز و شب باهم نشینند و لیکن کام دل از هم نه بینند
پس انکه هر دو از هم دور مانند رسیدن را بهم چاره ندانند
چنان مردی که باشد سخت درویش ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
کند مستی و آن را بر ندارد چه آنرا خورده و برده شمارد
چو باز آید نه بیند گنج برجای بماند سال و سه با حسرت و وای
چنین بودمت باتو حال دیرو چنین برگشت با تو حال شهر
شد آن روز و شد آن هنگام فرخ که بتوانست زد پیلای دوشه رخ
بروز رفته ماند یار رفته مخور گر بخردی تیمار رفته

نکرد آن بد بجای تو زمانه که داری گریه را چندین بهانه
 نباید کرد نسپاهی بدین سان کز و در کار خود گردی پشیمان
 ترا امروز روز شاد خواریست نه روز غمگنی و سوگوار بست
 اگر فرمان کنی برخیزی از خاک بپوشی خسروانی جامه پاک
 نهی بر تاج تگلین تاج زرین بیارائی مه رخ را به پروین
 بقدر از تخت مروی برجهانی پروی از کاخ باغی بشگفانی
 ز گلگون رخ گل خوبی بیاری بنوشین لب می خوشتر گساری
 بغمزه جان ستانی دل ربائی ببوسه جانفزائی دل کشائی
 بشب روز آری از لاله گون زری چو شب آری بروز از عنبرین موی
 دهی خورشید را بر چهره تشوبر نهی بر جادوان از زلف زنجیر
 بخنده کم کنی مقدار شکر ببوسه بشکنی بازار عنبر
 دل مردان کنی بر نیکوان مرد رخ شیران کنی بر آهوان زرد
 اگر بر تر کنی پیرایه خویش چلین باشی که من گفتم وزین بیش
 تو در هر دل ز خوبی گوهر آری تو در هر جان ز خوشی شکر آری
 جوانی داری و خوبی و شاهی فزون تر زین که داری تو چه خواهی
 مکن برخویش چندین ناپسندی مده بی درد مارا درد مندی
 ز فریادت نترسد حکم یزدان نگرده باز پس گردون گردان
 پس این فریاد بی معنی چه خوانی ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
 چو دایه کرد چندین پندها یاد چه آن گفتار دایه بود و چه باد
 تو گفستی گوز برگلبد بر انشانند و یا در باد به گشتی همی راند

سرا بود از فراخي چون جهاني بلند ايوان ار چون آسماني
 بتوري بود گفتي پشت ايوان کجا بودي موارش تپرو کيوان
 در و ديوار و بوم و آسمانه نکريده بنقش چيقيانه
 ز خوبي همچو بخت نيك روزان بزيبائي چو روي دل فروزان
 چو بخت شه شگفته بومتانش چو روي ويس خندان گلستانش
 شه شاهان به پيروي نشسته دل از اندوه گيتي پاک شسته
 ز لشکر مهتران و نامداران برو بارنده سيم و زر چو باران
 يكايك با نفاي آمده پيش چو کوهي توده گوهري زده پيش
 همي کرد و همي خورد و همي داد بکن انکه خورده تا بود داد
 نشسته ويص بانو در شبستان شبستان زو شده همچو گلستان
 شهنشاهان نشسته شاد و خرم وليکن ويص بنشسته بماتم
 بزاري روز و شب چون ابر گريان همه دلها بدرش گشته بريان
 گهي بگريمتي برياد شهرو گهي ناله زدي بر ياد ديرو
 گهي خاموش خون از ديده راندي گهي چون بيدلان فرياد خواندي
 نه لب را بر سخن گفتن کشادي نه مر گوينده را پاسخ بدادي
 تو گفتي در سيدي کارواني ازانده جان اورا هر زماني
 تلاش همچو قتيبي خيزان گشت بزرگ و گونه همچو زعفران گشت
 زنان مرکشان و نامداران بکرد ويص همچو سگواران
 هر انگهي که موبد را بددي بجاي جامه جان خود در بددي
 نه گفتاري که ار گفتي شنودي نه روي خوب خود اورا نمودي
 نگارين روي در ديوار کردي برو در ديده را خونبار کردي
 چنين بود آنچه در سر و چه در راه ازو خرم نهك روزي شهنشاه

کسی را کش تبی آید بپرسند وزان مایه تبش بر روی نقره‌بند
 دل عاشق در آتش سال تاسال نهرمد هیچکس ویرا ازان حال
 خردمندا ستم باشد ازین بیش که عاشق را همی عشق آورد پیش
 سزد گردل بران مردم بسوزد که عشق اندر دلش آتش فروزد
 بس امت این درد عاشق را که هموار بود با درد عشق و حسرت یار
 همی بایندش غم در دل نهفتن نیارد راز دل با کس بگفتن
 چنان چون بود مهر افزای رامیدن چو کبک خسته درد نبال شاهین
 نه مرده بود بنداری نه زنده میان این و آن شخصی رونده
 ز سیمین کوه او مانده نشانی ز مروین قد او مانده کمانی
 بدین زاری که گفتم راه بگذاشت سراسر راه را چون چاه پنداشت
 چو در مرو گزین شد شاه شاهان عدیل شاه شاهان ماه ماهان
 بمر و اندر هزار آذین به بستند پر رویان بر آذینها نشستند
 کهنش فندق و شکر نشانند مهانش گوهر و عنبر نشانند
 غبار اندر هوایش عنبرین بود چو ریگ اندر زمینش گوهرین بود
 جهانرا خود همان روزی شمردند بجای خاک سیم و زر نشردند
 بهشت آرزو مرو شاهچان بود بدو در گلستان شکر نشان بود
 ز بهی بر با مهر روی و شی نام همی تابید صد زهره زهر بام
 ز بهی را مشگران و رود سازان ز بهی سیدین بران و دل نوازان
 بدل در آفت آمد از شنیدن بجان در خوشی و شادی زدیدن
 چو در شهر این نشاط گونه گون بود سرای شاه خود دانی که چون بود
 ز بهی زیور چو گنج شایگان بود ز بهی اختر چو چرخ آسمان بود
 ز بهی نقش و شی چون شوشن بود ز بهی سرو سہی چون غاتغر بود

چه بودی که کسی آهیم شنیدی نهان از پرده رویم را بدیدی
 چه بودی که بدیدی روی زر دم به بخشودی برین تیمار و دردم
 چه بودی که کسی دستم گرفتنی یکایک حال من با او بگفتنی
 چه بودی که کسی مردمی بکردی پیام من بدان بت روی بردی
 چه بودی که مرا در خواب دیدی دو چشم من پر از خوناب دیدی
 چه بودی که شدی او نیز چون من ز سهر دوستان و کام دشمن
 دل منگینش لختی گرم گشتی بتاب مهربانی نرم گشتی
 مگر چون حسرت عشق آزمودی چنین جبار و گرد نگش نمودی
 گهی را مین چنین اندیشه کردی گهی با دل صبری پیشه کردی
 گهی در چاه وسواس افتادی گهی دل را بدانش بند دادی
 الا ای دل چه بودت چند گوئی وزین اندیشه باطل چند جوئی
 تو بیچاره گشته از عشق آن ماه خود او را نیست از حال تو آگاه
 چرا داری بوصل و بس امید که هرگز کس نیابد وصل خورشید
 چرا چون ابلهان امید داری بی آنکت زو بود امید واری
 تو همچون تشنگان جویای آبی ولیکن در بیابان با سرابی
 ببخشایاد بر تو کردگارت که بس دشوار آشفته است کارت
 جور امین دل به بند مهر بسته امید از جان و زجانان گسسته
 نه کام خویش جستن می توانست نه جز از مبر کردن چاره دانست
 برای اندر همی شد با دلارام به همراهیش دل بنهاده ناکام
 ز همراهی چنین مودی ندیدی که بودی دلبرش زی او رسیدی
 چو جانش روز و شب در بند بودی بیوی مهد او خرسند بودی
 ز عاشق زار تر زاری نباشد ز کار او بتر کاری نباشد

بگرفته ز آتش دل مغز بر جوش هم از تن دل زمیده هم ز سر هوش
 ز راه دیده شد عشقش فرو دل ازان بستند بیک دیدار از دل
 درخت عاشقی رمت از روانش ولیکن گشت ویرا دیدگان
 مگر زان گشت ویرا دیده در جان که ویرا زده بار آورد مرجان
 زمانی همچنان بود افتاده چو مست مست بیک خورد باده
 رخ گلگونش گشته زعفران گون لب میگونش گشته آسمان گون
 ز رویش رفته رنگ زندگانی برو پیدا نشان مهربانی
 دلبران هم موار و هم پیاده ز لشکر گرد رامین ایستاده
 بدزدش کرده خون آلود دیده امید از جان و از جاناء بریده
 ندانست ایچ کس کوراچه بود است چه بدیدست و چه رنج آزمود است
 به دردش هر کسی خسته جگر بود بزاری هر که دیدش زدیتر بود
 چو لختی هوش باز آمد بجاننش ز گوهر چون صدف شد دیدگان
 زبان بسته ز کار و کف کشاده نهیب عاشقی در دل فزاده
 دو دست خویش بر دیده بمالید ز شرم مردمان دیگر فزاید
 چنان آمد گمان هر خردمند که ویرا باد صرع از پای اندکند
 چو بر باره نشست آزاده رامین ز به غم تلخ بودش جان شیرین
 براه اندر همی شد همچو گمراه چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
 دل اندر پنجه ابلیس مانده در چشمش سویی مهدویس مانده
 چنان دزدی که دارد چشم یکسر بدان جایی که باشد در چ گوهر
 همی گفتی چه بودی گر دگر راه نمودی بنمت نیکم روی آناه
 چه بودی گر دگر ره باد بودی ز روی و بیس پرده بر روی
 چه بودی گر براه اندر ازین بی عماری دار او من بودی بی

اژین بهنگه دوارم و بشو داد یکی بیداد اژین برد و یکی داد
دل و پرو ز هجران بود فالان دل موید زجانان بود نازان
یکی را خانه شادی شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک بر سر یکی را جام پر کف دوست در بر

هاز گشتن موید از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید ز درده با خراسان رفت خورشیده
براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش، زنده از یاه
ز روی ویس بت پیکر عماری براه اندر چو پر گوهر سپاری
چو بادی بر عماری بر گذشتی جهان از بوی او خوش بوی گشتی
تو گفتی کن عماری گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عقیق آلود
نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زربن نقابی
گهی کرد اندر خوبی گلفشان گهی زو نغغه دلگیر جانان
گهی تا بلده ازوی زهره و ماه گهی بارنده مشک سوده پروه
عماری بود چو فردوس یزدان عماری دار او فرخنده رضوان
فراز آمد قضای آسمانی که بر رامین سراید شادمانی
بر آمد تندباد نو بهاری یکایک پرده بر پرده از عماری
رخ و بعه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش پرده
تو گفتی جالویی چهره نمودش بیک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکان زهر آلود بودی مگر زخمش نه چونان زود بودی
کجا چون دید رامین روی آناه تو گفتی خورد بر دل تیر ناگاه
ز بهشت اسب که پیکر در افتاد چو برگی کز درختش بهنگداده

شهبان روز و شب در راه تازان بروی داریای خویش نازان
چنان شیرینی که بیند گور بسیار و یا مفلس کو یابد گلچ شہوار
اگر خرم بد از داجر سزا بود که خدش بهتر از ماه سما بود
نوا بود از کشید از بهر اورنج که ناگه یانت از خوبی یکی گنج
در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم نابجو شان و سخن بوی

آگاه شدن و پرواز رفتن موید

چو و پرو از پهلشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت و تیره پشتانت
چنو آمد شهنشه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته
هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده
بخورده با پسر زنهار شهر نهاده آتش اندز جان و پرو
دل و پرو پراز پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بازار
هم از شاخ و نا رفته بهارش هم از کالج و نازنه نگارش
حصارش برج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج
چو کان سیم بود از ویس جاننش قضا پردخته کرد از دیدگاننش
اگرچه کان سیمش پی گهر بود ز گوهر چشم او کان گهر بود
گهی بارید چشمش بر گل زرد گهی نالید جاننش بر غم و درد
چنان بگسست غم رنگ از رخانش قضا پردخته کرد از دیدگاننش
جدائی پرده مهرش بدوید ز مغزش هوش چون مرغی پیرید
بسی نفرید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نهان
از پی بستد بیازی دلبرش را بخاک افکند ناله اخترش را
در ایکنی گرچه با و پرو جفا کرد بدین کردار با موید و ناز

بباله پیچید ز زمین نهاده بجای می درو افکنده زاله
 یکی استور مردم را همانا شگفته بر تنش گلپای رعنا
 تو پنداری بپاشفته است چون گرفته دست شهری را بدو دست
 هر از اکر یکی سیمینه مجمر پراز گوهر یکی شاهانه انسر
 یکی پیکر بمان ماهی شیم پشیزه بر تنش چون کوب سیم
 یکی صورت چو مرغ بی پرو بال چو طارمان مرورا خوب دنبال
 ز مشرق بر کشته طالع بد بدان تابد بود پیوند مویند
 بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه
 رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تابد بود پیوند ایشان
 چو هفتم خانه را طالع برابر ذنب انباز بهرام تنمگر
 میان هر دو در مانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید
 نبود از داد جویان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش دران کار
 بدین طالع شهشه ویس را دید ندید از جفت خود آتش پسندید
 چو در دزد رفت شاهنشاه مویند بچونین وقت و چونین طالع بد
 فراوان جسمت ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا
 ولیک از نور پیشانی و رویش همیدرن بوی مشک و جعد مویش
 شهشه را از آن دلبر خبر داد که مشکین بود زلف و عنبرین باد
 همی شد تا به پیش او شهشه بلورین دست او بگرفت ناگاه
 کسان از در بلشکر گاه بردش بنزدیکان و جاندانان سپردش
 نشاندهش هم آنگه در عماری عماري گشت از و باد بهاری
 بگردش خادمان و نامداران گزیده ویزگان و استواران
 همان ساعت براه افتاده خسرو بوابر گشت با بادسیک و

میدان اسپه تازی و سیصد تجاره ز گوهر همچو گردون هر ستاره
 دو صد سرو روان از چین و خلیج بلغشه زلف و نرگس چشم و گل رخ
 کمرها بر میان از گوهر ناب بسر بر تاج زر و تَر خوشآب
 بهاری بود ازان هر دلمستانی زر انشانی بدو در گلمستانی
 همه با یاره و با طوق زرین سراسر چون دهانش بود شیرین
 دو صد زرینه انسر بود پیکر همان صد درج نسرین پر ز گوهر
 بلورین هفتصد زرینه بد جام بسان ماه یا زهره که بام

[معلوم می شود که از اینجا چند ورق گم شده است]

فلک هر ساعتی سازی گرفتگی بر آردی ز هر گونه شگفتی
 مشمید وار چابک دست بودن عجایب های گوناگون نمودن
 ز پس صورت که پیدا کرد و بنمود تو گفتی چرخ از شب بوالعجب بود
 نمود اندر جمال خویش تدبیر بگرد قطب دنبالش چو پروین
 غلوه از پس او خرس مهتر چو بچه پیش او از خرس که تر
 ز پیشش مرد بر زانو نشسته زنی دیگر به زنجیری به بسته
 برابر گرگسی بر پر کشاده دو پای خویش بر کرسی نهاده
 جوانمردی به سای پامانی بدست اندرش زرین طشت خوانی
 در ماهی همچنان در خیک پر باد یکی بط گردنش چون مرد آزار
 یکی بی اسب پیوسته عنان دار یکی دیگر چو مار انسانی بی مار
 یکی بر کرسی زرین نشسته ستورش پیش و از بند خسته
 یکی بر کف سر دیوی نهاده کله داری به پیشش ایستاده
 یکی کشتی پر از رخشنده گوهر مراد را کرده از یاقوت لنگر
 چو شاخ خیزران باریک داری نلاغی بر میان مرغزاری

تو خورد دانی که چون کردیم پیوند بدین پیوند چون خوردیم سرگند
 نه دشمن گاهم اکنون در صحت کلام نه نفکم مر ترا بر سر که نامم
 چرا از من چنین بیزار گشتی بدل با دشمنانم یار گشتی
 تو این دختر پسر من بزادی چرا اکنون بدیگر جفت دادی
 بدان گزینخت من بود آنکه داماد نشد از ویس و از پیوند او شاد
 بجفت من دگر کس چون رعیدی ز داد دادگر این کی سزیدی
 اگر نیکو بیندیشی بدانی که این بوده است کار آسمانی
 پس این پیوند او را باد پندار همیدون دلت از آن پیوند بردار
 اگر یاور نه با دیو در خیم ز یزدان هیچ همت اندر دلت بیم
 همان بهتر که این گینه بدی جهانی را بیک زن با زخوری
 و گر نه بوم ماه از کبر شود پست پس آنکه چون توانی زن گنه رست
 بنادانی بدان این گینه را خورد که کس کین چنین را خورد نشمرد
 و گراز کین بمهر من گرائی کدم در دست و یرو پادشائی
 میارم پاک و برا پایگا هم بود مهتر سپید بر سپاهم
 تو باشی نیز بانو در کهستان چو باشد ویس با نودر خراسان
 اگر مادممت لختی زندگانی گذاریمش بنار و شادمانی
 جهان از دمت ما آسوده باشد نه پر خاش و ستم فرسوده باشد
 چو گیتی را باسانی توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد
 چو شاهنشاه ازین نامه برداخت خزینه از گهر و ز جامه پرداخت
 بشهر خواسته چندان فرستاد که نتوان کردن اندر دفتری یاد
 صد اشتر بود بامهد و عماري دگر می صد شتر بودند باری
 همه پیون چند اشتر بود بر یار پرایشان بار ها از جامه پیون

برادر گفت: شاهان چیز بسیار بهر بخش و بهر بخش بدینار
به نیکوئی امیدش ده فراوان پس انگلی به یزدانش بفرمان
بخش با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
چه عذر آرد روانت پیش دادار چو در بند گنه باشی گرفتار
چو گویندت چرا زنهار خوردی چرا بشکستی آن پیمان که کردی
بمانی شرم رو در پیش دادار نه بینی هیچکس را بهت و یاور
ازین گونه سخنهایش بدیداری بیاتوت و بدیغارش بیاری
بدین دو چیز بفربند شاهان روا باشد که بفربند شاهان
بدین هر سه فربد مرد هشیار بگفتار و بکردار و بدیغار
شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد هم انکه سوی شهر نامه کرد

نامه نوشتن شاه موبد به شهر

بنامه در سخنها گفت شیرین بگوهر کرد ادرا گوهر آگین
فراوان دانش و گفتار زیبا ز شیرینی سخنهای فریبا
که شهر راه مبلو را مفرموش سخنها ام بگوش دلت بنیوش
کجا با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
بیاد آرد ز شرم جاودانست کجا از دادگر بیند روانت
بیاد آرد ز دادر های دادار ز هول دوزخ و نر جام کردار
تو دانی کین جهان بر ما مراید و زان پس مان جهانی دیگر آید
درین دوروزه دور زندگانی مخیر تیمار و مورد جاودانی
بدینسان بهشت بر بزدان مکن تاک مکن بر کام اهریمن سخن پاک
مجلس از جمله زنهار خواران که یزدان هست باز نهار داران

تو نیز اکنون همنی جوئی هوائی که هم فردا شود بر تو بلائی
 درو آسان توانی جستن اکنون و لیکن زو نشاید جست بدیرون
 اگر دانی که من می رامت گویم و زین گفتن همنی بود توجویم
 ز من بنیوش پند مهر بانی چو بنیوشی ترا دارد زیانی
 چو بشنید این سخن موبد زرامین مرورا تلخ بود آن پند شیرین
 چو بیماری بد اندر عشق جاننش که شکر تلخ باشد دز زباننش
 تلش را گرز درد آهو نبودی دهانش را شکر شیرین نمودی
 اگر چه پند رامین مهر بر بود شهنشه را ز پندش مهر بفزود
 چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیفزاید محتایش را ملامت
 چو دل در دوستی زنگار گیرد هوا را سرزنش هموار گیرد
 چنان کز سال و مه تئین شود مار شود عشق از ملامت صعب و دشوار
 ملامت بر جگر شمشیر تیز است سر بدشش جگر با او ستیز است
 ستیز آغاز عشق مرد باشد بدفسد زودل از چه سرد باشد
 اگر میغی ز گیتی سر بر آرد بجای سرزنش زو سنگ بارد
 نه ترسد عاشق از باران سنگین و گر بارد بجای سنگ زو پین
 هر آنچه از وی ملامت خیزد آهوست مگر این عشق ورزیدن که نیکوست
 بگفتاری که بد کوئی بگوید هوا را از دل عاشق نشوید
 چه باید عشق را بد گوی دردم هران کو نیست عاشق نیست دردم
 چه مهر لدر دل شه بیشتر شد دلش را پند رامین بیشتر شد
 نهانی گفت با دیگر برادر مرا با ویس چاره چیست بنگر
 چه سازم تا بیاوم کام خود را بیفزایم به گیتی نام خود را
 اگر نو مید ازین در باز گردم بوشی در جهان آگاه گویم

ز پناه را دل بود بیشک نگه‌بان سخن بیدل بدانش گفت نقوان
 مباد آنکس که دارد بیدلی درمت کجا در بیدلی بسیار آهوست
 چو را مین راهوی دل بر آشفست ز روی مهربانی شاه را گفت
 مهر شاهها چنین رنج اندرین کار مخور بر ریس و برجانش (?) تیمار
 کزین کارت به پیش آید بسی رنج به بیهوده بر افشانی بسی گنج
 چو آن تخمی که در شوره نشانی هم از تخم و هم از بر باز مانی
 نه هرگز ویس باشد دوستدارت نه هرگز دوستی جوید ز کارت
 چو جوئی گوهر و بسیار پوئی نیابی چونش از معدن نجوئی
 چگونه دوستی یابی و پشتمی ز فرزندی که بابش را بکشتی
 نه بشکوه ز پیکار و ز لشکر نه بفربد بدینار و بگوهر
 به بسیاری بلا اورا بیابی جو یابی با بلای او تنابی
 چو در خانه ترا دشمن بود یار چنان باشد که داری بآستین مار
 بترکاری ترا با ویس آنست که تو پیری و آن دلبر جوانست
 اگر جفتی همی گیری جزو گیر جوان را هم جوان و پیر را پیر
 چنان چون مر ترا باید جوانی مر او را نیز باید همچنانی
 تویی دی ماه و آن دلبر بهار است رسید ندان بهم دشوار کار است
 و گری کام او با او نشینی بدل در کن کزو شادی نه بیفی
 همیشه باشی از کرده پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
 بریدن زو بود پرده دریدن دلت هرگز نقاب زو بریدن
 نه از تیمار او یابی رهائی نه نیز آواه یلهی در جدائی
 مثال عشق خوبان همچو دریاست کنار و قعر او هر دو نه پیدامت
 اگر خواهی درو آسان توان جست ولیکن چون نخواهی بد توان ت

دو هفته ماه یک هفته چنان بود که گفتی کن یاقوت روان بود
 زن مغ چون بدان کردار باشد بصحبت شوی او بپزار باشد
 دگر زن حال از و دارد نهانی شود بروی حرام جاردانی
 همی تاویس بت پیکر چنان بود جهان از دست موبد پافغان بود
 عروس از چند نفر و با بها بود عروسی را نهیب و با بلا بود
 کجا دامان نارانده یکی کام جهان بنهاد ویر راهش دزد دام
 عروسی بود چون خرم یکی باغ که برد لها نهادندی از و داغ
 ز بس سختی که آمد پیش داماد بشد داماد را دامادی از یاد
 ز بس زاری که آمد پیش لشکر همه کس را برور شد شادی از سر
 چراغی بود گفتی سوز و یرو برور زد ناگهان بادی به نیرو
 چو شاهنشاه حال ویس بشنود بجان اندر هوای ویس بغرور
 برادر بود ویرا دو گرامی یکی را مین و دیگر زرد نامی
 شهشه پیش خواند آن هر دو انرا بریشان یاد کرد آن داستانرا
 دل رامین زگاه کودکی باز هوای ویس را میداشتی آگر
 همی پرورد عشق ویس در جان ز مردم کرده حال خویش پنهان
 چو کشتی بود مهرش بزم مریده امید از باد وز باران بریده
 چو آمد با برادر موی گوراب دگر باره شد اندر کشت از آب
 امید عشق ویش در روان شد هوای پیر در جاننش جوان شد
 چو تازه گشت مهر اندر روانش پدید آمد درشتی از زبانش
 دران هنگام ویرا کرد پشتمی نمود اندر سخن لختی درشتی
 کرا در دل فروزه مهر آتش زبان گردد بدان گفتار سرکش
 برو آید زبانش بیدل از بند بگوید رز بیکام بپایند

تو بیگانه ز من چون کام یابی و گر خود بر فلک چون آفتابی
 تن حیمون برادر را ندادم کجا با او ز یک مادر بزرادم
 ترا ای ساده دل چون داد خواهم که ویران شد بدستت جایگاهم
 بلرز چون بر اندیشم ز هجران چو گنجشکی که تر گردد زبانوان
 میان ما چو این کینه در افتاد نباشد نیز مارا دل بهم شاد
 اگر چه بادشاه و کامرانیم ز دشمن دوست گردن چون توانیم
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر اگر چه ماد همیشه آب شکر
 نه پیوندند با هم مهر و کینه چو کین آهن بود مهر آبیگینه
 بهر آنکه بود با تو مرا ساز که باشد جفت با یکدک دری باز
 کرا با مهتری دانش بود یار کجا اندر خورد جفتی بدین زار
 ترا چون بشنوی تلخ آید این پند چو بینی بار او شیرین تر از قند
 اگر نمرزانه نیکو بیندیش که زود آید ترا گفتار من پیش
 چو خوی بد ترا روز بد آرد پشیمانی خوری سودی ندارد
 چو بشنید این سخن مرد شهشاه ندید از دوستی رنگی دران ماه
 برنت و شاه را زر آگهی داد شنیده کرد یکدک پیش او یاد
 شهشه را فزون شد مهر در دل تو گفتم شکرش باریک بردل
 خوش آمد بردلش گفتار دلبر که کام دل ندید از من برادر
 راست
 همی گفت آن دلازم این سخن ازیرا شاه را زان خرمی خامست
 کجا آن شب که ویر بود داماد بدامادیش هر یک خرم و شاد
 عروسش را بدید آمد یکی حال کز دامت را و آزون بدش نال
 نمرال آمد قضای آسمانی که ایشان را نباشد کامرانی
 گشاد آن حیمون را علت از تن که خون آلوده شد آزاده مومن

وگر ویرو مرا بر سر نبودی مرا مهر تو هم در خور نبودی
 که قارن را بدان زاری بکشتی نه بخشودی بران پیر بهشتی
 مرا کشته پدر رفته برادر همه با من زیلک بنیاد و گوهر
 کجا اندر خورد پیوند جوئی بدین پیوند یانه چند گوئی
 من از پیوند جان سیرم درین درد کزین تamen زیم غم بایدم خورد
 چو ویرو نیست در گیتی مرا کس ز پیوندنم نباشد شاد ازین پس
 چو کاروی برین بنیاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد
 وگر با او خورم در مهر زنهار چه عذر آرم بدان سر پیش دادار
 من از دادار ترسم با جوانی نه ترسی تو که پیر نا توانی
 بتوس از بخردی دادار داور کجا این ترس پیران را نکو تر
 مرا پدیرایه و دیبا و دینار فرار انست در و گنج شهوار
 به پدیرایه مرا مغرب دیگر که داد ایزد مرا پدیرایه بی مر
 مرا تا مرگ قارن یاد باشد به پدیرایه دلم کی شاد باشد
 اگر بغریبدم دیبا و دینار نباشد بانوئی بر من سزار
 وگر من زین همه پدیرایه شادم نه از پشت پدر باشد نزالدم
 نه بشکوه دل من زان سپاهت نه نیز امید دارد در پناهت
 تو نیز از من مدار امید پیوند که امیدت نخواهد بد برو منذ
 چو در چیز کسان امید داری ز نومیدی برو آیدت خواری
 بدیدارم چنین تاکی شتابی که نه هرگز تو بر من دست یابی
 وگر گدنی برویم سختی آرد مرا روزی بدست تو سپارد
 تو از من هیچ شادی را نه بینی نه با من یکزمان خرم نشینی
 برادر کو مرا جفت گزید است هکوز او کام خویش از من ندید است

چو جان و دل ترادادم سراسر چه باشد گرد هم دیوار و گوهز
 ز کام تو بیارید مرا کام ز نام تو بیفزاید مرا نام
 بدین پیمان کنم باتو یکی بند درستی را بخط و عهد و موگند
 همی تاجان من باشد به تن در ترا باجان و تن دادم برابر
 چو ویس دلبر این پیغام بشنید تو گفتی زو صد دشنام بشنید
 پرنده این جامه را بر تنش زد چاک بلورین سینه را می کوفت بی باک
 چو زود چاک بر تن پرنیانش پدید آمد ز گردن تا میانش
 هوای فتنه رنجی نهیدی بلائی تن گذاری دل فریدی
 حریری قاقمی خزی پرندی خرد بر صبر سوزی خواب بندی
 چو جامه چاک زد ماه دو هفته پدید آورد نسرين شگفته
 بنوشین لب جوابی داد چون سنگ بروی مهر بر زد خنجر جنگ
 بدو گفت این پیام بد شنیدم ز زو زهر گزاینده چشیدم
 گفون رو موبد فریوت را گوی بمیدان در میفکن با بلا گوی
 مهر زین پیش بر امید من رنج بید یافه کاری بر مده گنج
 مرا کارت برایت رهنمایست بدانستم که رایت راجه رابست
 نگر تا تونه پنداری که هرگز مرا زنده بنیز آری ازین دز
 و یا هرگز تواز من شاد باشی و گرچه جادوی استاد باشی
 مرا و برو برادر هست و شاهست ببالا سرو از دیدار ماهست
 مرا او مهتر و فرخ برادر من او را بنیز جفت و نیز خواهر
 درین گیتی بجای او که بینم برو بر دیگری را کی گزینم
 کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
 مرا تا هست سرو خویش و شمشاد چرا آرم زبید دیگران یاد

که باشد کام. هوش جفت تیمار چو روز روشن جفت شب تار
 نه بی زنج است. اورا شادمانی نه بی مرگ است اورا زندگانی
 پدر مرد و برادر شد ز من دور من اکنون مانده ام بیجان ورنجور
 چو بخروشم خروشم نشود کس نه در سخنی مرا یاور بود کس
 ز بدبختی چه بد دیدم ندانم چه خواهم دیدگر زین پس بمانم
 بوم تا من زیم حیران و رفجور بکام دشمنان از دوستان دور
 همی گفت آن مذموم دایه چونین همی بارید بر رخ سیل خونین
 رمول آمد ز نزدیک شهزاده پیام آورد از نزدیک آن ماه
 سخنیهای ز شیرینی چو شکر بزبانی دران رخساره در خور
 چنین دادش پیام از شاه شاهان که دل خرسندکن ای ماه ماهان
 مزین پیلستگین دمت بر روی مکن از ماه تابان عنبرین موی
 که نتوانی زبند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن
 نکر تا در دلت ناید گمانی که کوشی باقضای آسمانی
 اگر خواهد ترا دادن بمن بخت چه سود آید ترا زین کوشش سخت
 قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز مبر کردن چیست درمان
 من از بهر تو ایدر آمدمم کجا در عشق تو بیدل شدمم
 اگر باشی به نیکی مر مرا یار ترا از من برآید کار بسیار
 گفتم باتو بهر امروز پیمان گزین پس مان دوسر باشد یکی جان
 همه کامی ز خوشنودیت جویم بفرمان تو گویم هرچه گویم
 کلید گنجها پیش تو آرم کم و بیش بدمت تو مهارم
 چنان دارم ترا با زر و زیور که بر روی تو رشک آرد مهر و خور
 دل و جان مرا دار و تو باشی شهبستان مرا بانو تو باشی

چو خلجیز برده راه تیز بدید درخت زندگانی را بیرته
 هوا از نیزه گشته چون نیستان زمین از خون کشته همچو بیستان
 زبس گرد و زبس شمشیر خونخوار جهان پرده و آتش بود هموار
 تو گفتی همچو باد تند شد مرگ 'مرجنگ آوران میربخت چون
 یلان را مرگ بر گل خوابانیده چو مروستان همد از بن بریده
 چو خورشید جهان در باختر شد چو روی عاشقان هم رنگ زرشد
 تو گفتی بخت مرید بود خورشید جهان از نو او بیرید امید
 و شب اورا ستومی بزرگ کردن (۶) ز مرید بود دشمن را همیدون
 همان بپنند کائرا شد ز دیدار همین کوشند کائرا شد ز هنجار
 چو شاهنشاه ز دشت جنگ برگشت جهان بر دوستان زیر و زبرگشت
 یکی بدبخت و خسته شد نزاری یکی بدروز کشته شد بخواری
 میانجی کرئه شب بودی دران جنگ برستی جان شاهنشاه ازان ننگ
 نمودش تیره شب راه رهائی ز تاریکی بد اورا روشنائی
 عنان بر تانت از راه خراسان کشید از دینور سوی سپاهان
 نه خود ویر و مرورا آمد از پس نه از گردان و سالاران ادکس
 گمان بردش که شاهنشاه بگریخت بدام ننگ و رموانی در آویخت
 دگر لشکر بکوهستان نیارد دگر ره رزم او جستن نیارد
 چو دیور چیره شد بر شاه شاهان بدید از بخت کام نیکخواهان
 در آمد لشکری از کوه دیلم گرفته از میاهش دشت تاوم
 مپهداری کش آنجا بود بگریخت ابا دیلم بکوشش در نیاد بخت
 گجا دشتش پر مایه کسی بود مرورا زان زمین لشکر کشی بود
 چو آگه گشت ازان بدخواه ویرز شگفت آمدش کار چرخ بنخو

ز قارنجان نیفزاید همین کین که ریش پیراو گشت بست خونین
 بدین زاری بگشتند شاهی ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
 نمی بیند کلام شب بنزد یک جهان گردد هم اکنون تنگ و تاریک
 بترسم کفتاب آسمانی همی در باختگر گردد نهانی
 من از بد خواه اونا خواسته کین نکرده دشمنانش را بنفرین
 شما از بامدادان تا اکنون بسی جنگ آوری کردید رانسون
 هنوز آن پیکر و خون پدایست هنوز آن موبد جادو بجایست
 کنون بامن زمانی یار باشید بتذدی اژدها کردار باشید
 که من زنگ از گهر خواهم زدودن بکینه رستخیز اورا نمودن
 جهانرا از بدش آزاد کردن روان قارن از وی شاد کردن
 پس آنگه با پسندیده سواران ستوده خاصگان و نامداران
 ز صف خویش بیرزن تاخت چون ^{بان} چو آتش در سپاه دشمن افتاد
 نکرد از این پدر آزار فرزند نه مرد جنگ دور خویش و پیوند
 ز تقدی بود همچون سیل طوفان کجا اورا بمردی بست بتوان
 سخن اینجا به شمشیر و تبر بود همیدون بازی گردان بسر بود
 یکی تاریکی از گیتی برآمد که پیش از شب رمیدن شب در
 دران شب گشت مردم جمله شب کور بگرد انباشده شد چشمه هور
 چو اندر گرد شد دیدار بسته برادر را برادر کرد خسته
 پدر فرزند خود را باز نشناخت به تیغیش سر همین از تن ^{بوداخت}
 سنان نیزه گفتی باب زن بود برزبر مرغ مرد تیغ زن بون
 خدنگ چارپر همچو درختان برسته از در چشم شور بختان
 درخت زندگانی رسته در تن به پیشش نرو گشته تیغ و جوشن

گهی نشیند آوازی دران جای مگر فریاد گویی و ناله نای
 گهی اندر زره شد تیغ چون آب گهی در دیدگان شد تبر چون خواب
 گهی رفتی همان چون عشق در بر گهی رفتی تبر چون هوش در سر
 همی دانست گفتی تیغ خونخوار که جان در تن کجا بفشان دادار
 بدان راهی کجا تیغ اندرون شد ز مردم هم بدان زه جان برون شد
 چو سوسن بود تیغ هندوانی از و بارنده سیل ارغوانی
 چو شاخ مورد بروی برگ گلزار چو برگ تار بر وی دانگ نار
 برزم اندر چون درزی بود ژوبین همی جنگ آوران را دوخت بر زمین
 جو دزد نقب زن خشت سیه بر دلبرانرا همی زد نقب در بر
 چو بر جان دلبران شد قضا چیر یکی گور دهنده شد یکی شیر
 دران انبوه گردان و مولان دران شمشیر زخم تیر باران
 چو بر جنگ دلبران تنگ شد روز یکی غم دهنده شد یکی روز
 کرامی باب و سه گرد قارن بزاری گشته شد بر دست دشمن
 بگرد قارن از گردان و پرو صدومی گرد گشته گشت با او
 ز کشته پشته شد زعفرانی زخون رودی بگردش ارغوانی
 چنان زری نسوده بود پشته چو بگذازیده زری خون گشته
 تو گفتی چرخ زری زاله بارید بگرد زاله برگ لاله کلرید
 چو و پرو دید کردان چنان زار بگرد قارن اندر کشته بسیار
 همه جان بر سر جانش نهاده بزاری کشته با خواری فدا
 بگفت آزادگانش را به تندی که از جنگ آوران زشت گندی
 شما را شرم یاد از کرده خویش وزین کشته یلان افتاده در پیش
 نه بدیدید این همه یاران و خویشان که دشمن شاد گشت از مرگ ایشان

دران صحرايان بودند چونين ندامت نام کرده جان شیرين
 نترسيدند از مردن که جنگ ز نام بد بترسيدند روز ننگ
 هوا چون بيشه دد بود يکسر ز ببر و شیر و گرگ پيل پیکر
 چو سروستان شده دشت از درفشان چو ديبای درفشان مه درفشان
 فراز هر یکی زرين یکی مرغ عقاب و باز با طارش و سيمرغ
 بزير ماه در شیر آبگون رنگ تو گفتي شیر دارد ماه در چنگ
 بي پيلان و سم باد پايان شده آتش فشانان سنگ سايان
 زمين از زير ايشان شد بر افراز بگردون رفت و پس آمد از و باز
 نبودش جای بنشستن بگيهان همي شد دودهان و چشم ايشان
 دلار آمد از بد دل پديدار که آن باخرمی بود اين به تيمار
 يکي را گونه بد هم رنگ ديفار يکي را گونه شد هم رنگ گلزار
 چو آمد هر دو لشکر تنگ در هم ز کين بردند گردان حمله بر هم
 تو گفتي ناگهان دو کوه پولاد دران صحرا بيکديگر بر افتاد
 پيمبر شد ميان هر دو لشکر خدنگ چار پر خشت سیه بر
 رسولاني که در دل راه جستند همي در چشم و اندر دل نشستند
 بهر خانه که منزل گاه کردند ز خانه کد خدايش را ببردند
 مصاف جنگ و بیم جان چنان بود که رستا خيز مردم را عيان بود
 برادر از برادر گشت بيزار بجز کردار خود کس را نديدار
 بجز بازو نديدند ايچ يادر بجز خنجر نديدند ايچ داور
 هران کس را که بازو يادري کرد بکام خویش خنجر يادري کرد
 تو گفتي جنگيان کارنده کشند همي در چشم و دل پولاد کشند
 سخن گويان همه خاموش بودند چو هشیاران همه بيهوش بودند

چنان آمد همی لشکر بانبوه که که را دشت کرد و دشت را گوه
همی آمد چنیز تا کشور ماه هم آشفته سپه هم کشور و شاه
دو لشکر یکدیگر را شد برابر چو دریای دمان از باد صرصر
میان آن یکی بر تیغ بران کنار این یکی بر شیر غران
چو از خاور برآمد اختران شاه شهی کش مه و زیرست آسمان گاه
شیاه و خنگ در پیشش دو بالا هم از شب هم زبام گیتی آرا
دو کوس کین بغرید از دو درگاه بجنگ آمد دو لشکر پیش دوشاه
نه کوس جنگ بود آن دیو کین بون که مرگش کشت هر کس نام بشنود
عذیل صور شد نای دمده تدبیر مرده را می کرد زنده
تدبیر همچو رعد نو بهاران دمان شد ابر از گرد سواران
چنان کز باگ رعد نو بهاری برون آید بهار شاخساری
ز بانگ او برون آمد همیدون ز لشکر گه بهار جزب بیرون
بقلب اندر دهل فریاد خوانان که بشد ابید هین از جان شتابان
دران فریاد صبح ارا عدیلی چو قوالی سریان باز سلی
همان شیپور با صد راه نالان یسان بلبل اندر آپسالان
خروشان گارم با وی بیکیا چنان چون دو سراینده بهم پا
ز پیش آنکه بیجان کشت یک تن همی گفت ای شگفتی بوق شیون
بدست جنگ جویان تیغ رخشان همی خندید هم هرجان ایشان
بموج اندر دلیران چون نهنگان بکوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم کجا فرزاه بودند بدشت جنگ چون دیوانه بودند
کجا دیوانه باشد بهر آب که نر آتش به پرهیزد نه از آب
نه از نیزه بترسد نه ز شمشیر نه از بیلان بیندیشد نه از شیر

همه بودند مهربان نزد و یرو زن و فرزندشان نردیک شهر در
 دران سوز عروسی پنج و هشت ماه نهشته شادمان در کشور ماه
 چو کشتند آگه از موبد نیاکان که لشکر راند خواهد سوی ایشان
 بنامه هر کسی لشکر بخواندند بسی دیگرز هر کشور بر اندند
 همه گرد آمد از هر جای چندان که دشت و کوه آمد بریشان
 تو گفتی بود بر دشت نهاند ز بس جنگ آوران کوه دسانند
 همه آراسته جنگ آوری را بجان بخریده جنگ و دآوری را
 همه گردان و فرسوده دلیران بزور و زهره پیلان و شیران
 ز کوه دیلمان چندان پیاده که گفتی کوه و سنگ اند ایستاده
 ز کوه سازان چندان سواران کجا بودند بیش از قطره باران
 پس آنکه سال خورده شیرگیران هنرمندان و رزم آرای پیران
 پس و پیش سپه دیدار کردند بهر جای یکی سالار کردند
 همپردن راست و چپ مرتازبانرا میپردند آرموده جنگیانرا
 وزان پس شاه موبد هم برینسان سپه آراست همچون باغ نیسان
 سپاهش را پس و پیش و چپ و راست بگردان و هنرجویان بیاراسته
 چو آمد با سپاه از مرز بیرون زمین گفتی روان شد همچو گردون
 ز بس آواز کوس و ناله نای همی برخاست گفتی گیتی از جای
 همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتی خاک بامه رازی کرد
 و یا دیوان بگردون بر دریدند که گفتار سر و شان می شنیدند
 بگره مهر چنان بودند لشکر که در میغ تنگ تابنده اختر
 همی آمد یکی میل از خراسان که و مه آسمان زو شد هراسان
 نه میل اب و باران و هوا بود و لیکن میل پیل و از دها بود

[illegible]

ز بصر کیله همی لرزید چون بید
 پیرسید از برادر کین تو دیدی
 مرا آن گوی کفرا دیده باشی
 نه آن کز دیگری بد شنیده باشی
 خبر هرگز نه مانند عیانست
 یقین دل نه همتای گمانست
 میفکن مر مرا از دل کمانی
 مرا آن گوی کز دیده عیانی
 برادر گفت شاهان من نه آنم
 که چیزی با تو گویم کن ندانم
 بچشم خویش دیدم هرچه گفتم
 بشود از تو بسیاری نهفتم
 مرا همچون برادر بود و برو
 ازین پیشم چو پادار بود شهر و
 کنون هرگز نخواهم شان که بینم
 که از بهر تو با ایشان بکینم
 اگر خواهی خورم صد بار سوگند
 به یزدان و بجان تو خداوند
 که مهمانی بچشم خویش دیدم
 ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
 کجا آن سوز و آن آراسته بزم
 گران تر بود در چشم من از رزم
 همیدن آن مرای خسروی گاه
 بچشم من چو زندان بود و چون چاه
 زبانگ مطربان بی صبر و آرام
 نواشان بود در گوشم چو دشنام
 من آن گفتم که دیدم بعضی تو به دان
 که تو فرمان دهی من بدد فرمان
 چو بشنید این سخن موبد دگر بار
 فزود از غم دلش را بار بر بار
 گهی چون مار سرخسته به پیش
 گهی چون شیر در بیشه بجوشید
 بزرگانی که پیش شاه بودند
 همی دندان بدنندان می بسودند
 که شهر این چرا یارست کردن
 زن شه را بدیگر کس سپردن
 چه زهره بود و برو را که میخواست
 عروسی کوزن شاهنشاهست
 کنون از خانه و برو و قارن
 ز خشم شه بر آمد کام دشمن
 چنان گردد جهان بر چشم و برو
 که دشمن ترکسی گردد بشهر و

به شهر اندر مرا مر بسته آئین ز بهی پزیرایه چون بلخانۀ چنین
 زمین از رنگ چون باغ بهاران ز دودۀ مشکش ابراز باد و باران
 بجای ساز عروسی کرده شهر عروستش ریمه و داماد و برود
 ز دامادیش باشه نیست جز نام کسی دیگر ازو باید همی کام
 ازین شد روی من هم گونه برد تو کندی جوی و آیش دیگری
 بتوداده زن از تو چون ستانند مگر ایشان که ارز تو ندانند
 که و مه راست باشد نزد ما زان چو روز و شب بچشم کور یکسان
 نه با آن کرده اند آن نا سزا کار که پاداشش ندارد شان سزاوار
 ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن همی باید بچشم این روز دیدن
 کجا و بروست آنجا مهتر رزم بنا دانی بزور خویش در بزم
 لقب گردست روحا خویشتن را بدل در راه داده اهر من را
 بنام او را همه کس شاه خوانند جز او شاه دگر باشد ندانند
 ترانز شهریاران میشمارند گروهی خود مروت هم ندارند
 گروهی موبدات خوانند و دستور چو خوانندت گروهی موبدی دور
 کنون گفتم هر آنچه دیده ام من سخنفای که آن بشنیده ام من
 ترا بادا بزرگی برشانی که بر شاهان گیتی کاسرانی

آگاهی یافتن و برور از کین خواستن شاه

موبد و جنگ کردن و کشته شدن قارن

چو داد این آگاهی مرشاه را زرد رخا از خشم شد مرشاه را زرد
 رخی کز سرخیش گفتی ندیدست بر آسان شد که گفتی شنبلیلدست
 ز بس خوی کز سر و رویش همی تا خست تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت

ز بس یکینه ندانند به زید تر بدرد گهر شود کوهش برابر
 چو زرد آمد چنین آشفته از راه ز گرد راه شد نبرد شهنشاه
 شهنشاه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستانرا یاد بادی
 هنوز از گرد ره رویش پر از رنگ نگردانید پای از پشت شبرنگ
 بگو چون آمدی از ماه آباد بشادی از پیام خویش ناشاد
 روا کسمی بگو یا نارواکم پس او دانند که چونم برنهم نام

باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس

جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم ها مواره
 ازین راه آمدستم نارواکم کلون داند که چونم برنهم نام
 پس آنکه از تگاور شد پیداده زبان بسته میان و دل کهاده
 نهاد آن روی خون آلود برخاک ابر شاه آفرین گر با دل پاک
 بگفتش جاودان پیروز گر باش همیشه نام جوی و نامور باش
 به پیروزی و به روزی مهبی کن خداوندان گیتی را رهی کن
 چنانست باد در دولت بلندای که چون جمشید دیوانرا به بندهی
 چنانست باد اورنگ کیدانی که تاج فخر بر کیوان رسانی
 ترا بادا شهی و نیک بختی زمین ماه تنگی باد و سختی
 زمین ماه یکسر باد و پیران چو دشت ریگ و چون شور بیدبان
 زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش زو چرا گاه
 همه بادش پر آتش ابروی آب ز دردش انتاب از مرگ مهتاب
 زمین ماه را دیدم چو نر خار پر از پیرایه و دیدای شهوار
 زن و مردش نشسته در خورنگاه خورنگاه از بنان پراختر و ماه

بخت دارم مزد گوهر یار در بر چرا جویم درخت خشک بی بر
 مرا او مهتر و نرخ برادر من اوزا نیز جفت و نیز خواهر
 درین گیتی بجان او که بینم برو مر دیگری را کی گزینم
 کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
 مرا تا هست مرد خویش و شمشاد چرا آرم ز بید دیگران یاد
 و گرویزد مرا بر سر نبودی مرا مهر تو هم درخور نبودی
 کمی را در غریبی دل شکیبامت که در خانه نباشد کار او راحت
 مرا چون دیده شایسته مادر چو جان پاک بایسته برادر
 بسازم با برادر چون می و شیر نخرام در غریبی موبد پیر
 چو زرد از ویسه این گفتار بشنید عزان باره شبگون به پیچید
 همی رفت و نبودش هیچ آگاه که ره در پیش اوزا هست یا چاه
 چنان بی سایه شد چونان بی آرم بر چشمش جهان تاری شد از شرم
 همی تا او موی مرد آمد از راه نیامودی ز اندیشه شه نشاء
 همی گفتی که زرد اکنون کجا باد چغین دیر آمدن از مه چرا باد
 بیوم ماه ویرا نیست دشمن که یار و دشمنائی کرد با من
 نه قارن کرد یار موی وی زد نه آن مهتر پسرکش نام ویرو
 چه کار انتاد کوئی زرد مارا که انزورن کرد راهش درد مارا
 مگرد زخیم و به دژ پسند امت که بخشش بست و گفتارش بلند
 دل مشکین بیوم ماه بنهاد همی ناید بسوی مرد آباد
 همی گفت این سخن پدر و زور شاه دیده بان گشته موی راه
 ز راه اندر پدید آمد یکی گرد بگرد اندر گریزان نامور زرد
 بسان پیل مسرت از بند جمعه زخشم پیل بانان زار و خسته

سزا آراسته چون نوبهاران به بت زویان شهر و ناسداری
 بزیروها و گوهرهای شهوار ظرایفها و دیباهای بسیار
 جهان نامی از هر شهر و کشور یلان جنگی از هر تخم و گوهر
 بتان ماهروی از هر شبستان گلاب و مشک بوی از هر گلستان
 بغریاد آمده دل زیر هر بر منتهی یافته هر مغز در سر
 نشاط هر کهی با هم نشینی زبان هر کسی با آفرینی
 که جاویدان برای آراسته باد همه تیمار و غم زو کسته باد
 کنون کین بزم دامادی بدیدی سرود و آفرین هر در شنیدی
 بیگ جا بر عروسان و خسوران عروسان اختران داماد پوران
 عمان باره شهرنگ برتاب شتابان ره بر چون تیر پرتاب
 بران امید مسپر دیگر این راه که باشد دست امید تو کوتاه
 بنامه پیش ازین مارا مفرمان که دامن این سخن با باد یکسان
 مکن ایدر درنگ و راه برگیر که ویرد آید این ماعت زنجیر
 ز من آزاده گردد و ز تو کین دار برو تا خود نه کین باشد نه آزار
 و لیک از من پیامی بر بمودد بگو چون تو نباشد هیچ بخرد
 بسی کاهست و دیری روزگارست که نادانیت بر ما آشکار است
 ز پیری مغز آهومند گشتست ز گیتی روزگار در گذشتست
 ترا گر هیچ دانش یار بودی به پیری با نمازت کار بودی
 نجهنی در جهان جفت جوان را ولیکن توشه جستی آنجهان را
 مرا جفت و برادر هر دور و برست همیدون مادرم شایسته شهرست
 دلم زین خرم و هم شاد باشد ز مرز و مو بدم کی یاد باشد
 مرا تاهمت و برو در شبستان نباشد موی مرزوم هیچ دستان

ز شرم شاه گشت آزرده خویش دلش پشیمان شد از کرده خویش
 فرو انگذد هر چون شرمساران همی بشنید چون زنبار خواران
 هم از شاه و هم از دادار ترسان که بشکست آنهمه سوگند و پیمان
 بلی چونین بود زنبارخواری که گم بیم آرد و گم شرمساری
 چنان چون بود شهر و دل شکسته لب از گفتار بسته دم گسسته
 مراورا دید و یس ماه پیکر ز بیم و شرم گشته چون معصفر
 بروزد بانگ و گفتا چه رسیدت که هوش و گونه از تن بر میدت
 ز هنجار خرد دور افتادی چو رفتی دخت نازاده بدادی
 خرد کردار چونین کی پسندد روا باشد که هر کس بر تو خندد
 پس آنگه گفت با زرد پیمبر چه نامی وز که داری تخم و گوهر
 جوابش داد کز کهای شاهم بدرگاهش ز پیشان سپاهم
 چو بالشکر بچند ناسور شاه مراورا پیش رو باشم بهر راه
 هرن کاری که باشد نام بردار شهنشه مرا مرا فرماید آن کار
 چو رازی باشدش با من بگوید ز من تدبیر خواهد رای جوید
 همیشه سرج روی و زیبک نامم سیاه امم چنین و زرد نامم

گفتار اندر پاسخ و یس زرد را

چو بشنید آن نگارین پاسخ زرد بفرمی و بخند پاسخش کرد
 که زردا زرد باد آن کت فرستاد بدین نرزانگی و دانش و داد
 پیمرو اندر شما را باشد آئین چنین نا خوب و رحوا و بنفرین
 که زن خواهند از انجا کش بود شوی ز پاکب شوی وزن هر دو و فاجوی
 نه بینی این همه آشوب و مهمان رسیده بانگ خنیاگر بگدوان

مبادا زن که بیند روی ایشان که گیرد. نا متوده محوی ایشان
 زنان نازک دلند و سمست رایند بهر خو چون براری شان برایند
 زنان گفتار مردان زامت دارند بگفت خوش تن ایشانرا هپارند
 زن ازچه زیرک و هشیار باشد زبون مرد خوش گفتار باعد
 بلامی زن دران باشد که گوئی تو چون خور و روشنی چون مه نکوئی
 ز عشقت من نوند و بیقرارم ز درد دل همیشه زار زارم
 بزای روز و شب فریاد خوانم چو دیوانه بدشت و که توانم
 اگر رحمت نیاری من بمیرم دران گیتی ترا دامن بگیرم
 ز من معتان زبی مهری روانم که چون تو مردم چون او جوانم
 زن ارچه خسرو است از شهر یاری و یا چون زاهدان پرهیز گاری
 بران گفتار شیرین رام گردد نیندیشد کزان بدنام گردد
 اگرچه ویس بی آه و پاک است مرا زین روی دل اندیشه ناک است
 مدار ادر ا بوم ماه آباد سوی مروش کسی کن با دل شاد
 مبرانده ز بهر ز و گوهر که ما را او همی باید نه زیور
 مرا پدوای و زیور بسی هست سزا تر ز زر بگنج من کمی هست
 من ادر ا روز و شب در ناز دارم کلید کنجها ادر ا هپارم
 دل اندر مهر آن بت روی بندم هر آنچه او پسندد من پسندم
 فرستم ز می تو چندین در و گوهر که گر خواهی کنی شهرود دیگر
 ترا دارم چو جان خویشتن شاد زمین ماه را همواره آباد
 بدارم نیز و یرد را چو فرزند کنم ادر ا ز نعم خویش پیوند
 چنان نامی کنم آن خاندان را که نامش یاد باشد جادان را
 چو شهر و خیره شد از نامه شاه چنان کش دل نبود از گیتی آگاه

چو شهر نامه بکشد و فرو خواند چو پی کرد خمر اندر گل فرو ماند
 کجا در نامه بهیاری سخن یافت همان نو کرده پیمان کهن یافت

نامه شاه موبد بشهرو

سر نامه بنام داد گر بود خدای کو همیشه باشد و بود
 دو گیتی را نهاد و راستی کرد بموئی اندر و کسری نیارد
 بود کز راستی جوید فروزی کند پیروزی ادا رهنمونی
 چنان کز راستی گیتی بیاراست ز مردم نیز داد و راستی خواست
 بگیتی کیمیا جز راستی نیست که عز راستی را کلمتی نیست
 من از تو راستی خواهم که جوئی همیشه راست درزی راست گوئی
 تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
 ز مهر و درستی پیوند کردیم پس آنکه هر دران موگند خور دیم
 مکن زین پس تو پیمان را فراموش بجای آوردن در راستی کوش
 بمن تو و بس را آنکه بدادی که تاسی سال دیگر دخت زادی
 چو من بودم ترا شایسته داماد به بخت من خدا این دخترت داد
 به بخت من بزادی روز پیری بس روی بار او گلزار و خیری
 بدین دختر که زادی سخت شادم بدرویشان فرادان خیر دادم
 کجا یزدان امیدم را روا کرد بدین پیوند کم را روا کرد
 کنون کین ماه را ایند بمن داد نخواهم کو بود در ماه آباد
 که اینجا پیر و برناشاد خوارند همه کفالتگی را جان مهارند
 جوانان بیشتر زن باره باشند دران زن بارگی بس چاره باشند
 همیشه زن فریبی پیشه دارند ز رعنائی همین اندیشه دارند

قبا و موزه و آئین دستار برنگ نیل کرده بود هموار
 جلال و مطرد و مهد و عماری بگونه چون بنفشه جویباری
 بدین حال ساز اسب و جامه مرد چو نیلو فرکید و نام او زرد
 رسول شاه و دستور و برادر هم او هم ره نوردش کوه پیکر
 زرنج راه کرده لعل گون چشم کوه بسته همه پیدایش از خشم
 چو شیر در بیابان گور جویان و یا گرگی سوی نخچیر پویان
 بدست اندر گرفته نامه شاه ز بویش عجبی کرده همه راه
 کجا نامه حریری بد نوشته به شک و با گلابش می سرشته
 چنجا گفته اندر نامه شیرین بعنوانش نهاده مهر زرین
 چو زرد آمد سوی درگاه دیو به پشت اسب شد تا پیش شهر
 نمازش برد و پوزش کرد بسیار که پشت آدمم بر پشت رهوار
 کجا فرمان شاهنشاه چغین امت مرافران او همتای دین است
 مرا فرمان چغین آمد ز خسرو که روز و شب میاسی و همی رو
 بر اهت در شتاب اندر چنان باد که گردت را نیابد در جهان باد
 چنان باید که رانی باره بشتاب به پشت باره جوئی خوردن و خواب
 همی تا باز مرو آئی همی راه نیا سائی ز رفتن گاه و بیگاه
 بر اهت اندر نه خسپی نه نشینی به پشت باره شهر را به بینی
 زمانی نامه چون پاسخ بیابی همان مرو سوئی مرو تابی
 پس آنکه گفت باخورشید حوران در دوت باد بسیار از خسوران
 در دوت باد شهر و از شه شاه ز داماد نکو بخت نکو خواه
 درودی بابسی پند رفتاری بشاهی و می و کمارمی
 برین ترتیب ها کردش همه یاد پس آنکه نامه خسرو بدو داد

نباید زبور و چیز دل آرای برادر را و خواهر را بیگ جای
بنامه مهر مویده هم نباید گزرا گر کس نباشد نیز شاید
گوا را بس بود دادار دار مردش چرخ و مهر و ماه و اختر
پس انگه دست ایشانرا بهم داد بخی کرد آفرین بر هردوان یاف
که سال و ماه تان در خرمی باد همیشه کار تان از مردمی باد
به نیکی یکدیگر را یار باشید دژین پیوند بر خور دار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید نوزنده بهم چون ماه و خورشید
آمدن زرد برادر شاه مویده و آوردن نامه بنزد شهر

چو در فرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار
چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
درختی کو نباشد راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چو خواهد بود سال بد بگیهان پدید آید ز خشکی در زمستان
چو تیر از زه نخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ گمان در
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بنوروز آن بود بر شاخ دیدار
همیدون کار آن ماه دلفروز پدید آورد نا خوبی همان روز
گجا چون آفرین بر خواند شهر نهادش دست او بر دست و یرو
همی کردند ساز میهنی دران ایوان و جای خسروانی
ز دریا دود رنگ ابری برآمد بروز پاک ناگاه شب در آمد
ز راه اندر پدید آمد سوار چو کوهی دیزه زرش را هواری
نه ابر است انگه گفتی تند بادست گجا در کوه خاکستر نداد است
حدا اسپ و کبودش جامه زرین موازش را همیدون جامه چوین

تو ادرا جفت باش و دوده بفروز وزین پیوند فرخ کن مرا روز
 زن دیرو بود شایسته خواهر عروس من بود بایسته دختر
 ازان خوشتر نباشد روزگارم که ارزانی به ارزانی سپارم
 چو بشنید این سخن و یسه ز مادر شد از بس شرم رویش چون معصفر
 بجنبیدش بدل از مهربانی نمود از خاموشی همداستانی
 بدانست از دلش مادر همان گاه که آمد دخترش خاموش در راه
 کجا او پیتر بود و کار دیده بدرنیک جهان بسیار دیده
 به برنائی همان حال آژ موده همان خاموشی او را نیز بوده
 چو دیده از مهر دختر آن نکوای بخواند اختر شناسانرا زهر جای
 بهرمید از شمار آسمانی کزوی سود باشد کی زیانی
 ز اختر کی بود روز گزیده ید بهرام و کیوان زو بریده
 که بیند دخترم شو و پسر زن کجا به از شوهر او ز هر زن
 همه اختر شناسان رنج بردند شمار اختران یکیک کردند
 چو گردشهای گردنرا بدیدند ز آذر ماه روزی بر گزیدند
 کجا آنکه زگشت روزگاران در آذر ماه بودی نو بهاران
 چو آذر ماه روز ده در آمد همان از روزش ساعت بر آمد

بزنی دادن شهر و بیس را بو برو

بایوان کیانی زنت شهر گرفته دست و بیس دست دیرو
 بسی کرد آمدن بر پاک دادار چو بردیو دزم نفرین بسیار
 مروشانرا بنام نیک بستود نیاز شهای بی اندازه بنمود
 پس آنکه گفت با هر دو گرامی بشمارا باد ناز و شاد کامی

چنان کردش ز بس دینار و گوهر که بودنی زاد بر زادش تو انگر
 پس انکه بود چون شاهانه آئین فرستادش عماریهای زرین
 به پیش مهد زرین خادمی بیلا هر یکی چون نرد بانی
 شدند از راه نزد ویس شادان ز خوزان آوردندش بمهران
 چو مادر دید روی دخترش را سہی بالا و نیکو پیکرش را
 خجسته نام یزدانرا بر رخ خواند بسی زر و بسی گوهر بر افشانند
 چو او را پیش خود برگاه بنشاخت همی از ماه تابان باز نشناخت
 گل رخسار گانش را بباراست بنفشه زلف گانش را به پیراست
 عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد ز گوهر یارہ اندر بازوان کرد
 بدیبا های زرینش بر فروخت نخور و عود و مشکش زیر میسوخست
 چنان کرد آن نگار داستان را که باد نو بهاری بوستان را
 چنان آراست آن ماه زمین را که مانی صورت ارزنگ چین را
 چنان بنگاشت آن سیمین منم را که نقاشان چین باغ ارم را
 چنان بایسته کرد آن نازنین را که در فردوس رضوان حور عین را
 اگر چه صورتی باشد به آہو بچشم هر که بیند بخت نیکو
 چو آرایش کند او را فراوان بزر و گوهر و دیبای الوان
 شود بی شک ز آرایش نکوتر چنان کز گونه گردد سرخ تر زر
 چو مادر دید ویس داستان را بگونه خوار کرده گلستان را
 بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ جهانرا ز تو پیرایہ امت و اورنگ
 ترا خسرو پدر بانوت مادر ندانم در نیوشت شوئی بکشور
 چو در کیتی ترا همسر ندانم بنا همسرت دادن چون توانم
 در ایران نیست جفتی با تو همسر مگر و بر و که خود هستت برادر

به پروردگار و را چندان که بایست بهر رنگی و هر بویی که شایست
 بدیبا ها و زیور های شهوار ز تخت و طبل بز ازان و عطار
 همی نپسندد اکنون آنچه ما را مست و گر چه گونه گونه خزو دیبامت
 چو بیند جامه های سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو
 که زردست این سزای نابکاران کبود ست این سزای سوگواران
 سپید است این سزای کنده ببران دو رنگست این سزوار دببران
 چو برخیزد ز خواب بامدادی ز من خواهد هریر استار بادی
 چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد پرند بربر و چین
 شبانکه خواهدم دو رویه دیبا ندیمی را پری ردیان زبدا
 کم از هشتاد زن پیشش نباید که کمتر زان ندیمی را نشاید
 هرانگهی که با ایشان خورد نان همه زربنه خواهد کاسه و خوان
 و گر روز است و گر شب گاه و بیگاه کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
 کمرها بسته اسیر بر نهاده پرستش را به پیشش ایستاده
 چو این نامه بخوانی هر چه زوتر یکن تدبیر شهر آرای دختر
 که من زین پیش ویرا بر نتابم همان چیزی که خواهد من نیابم
 که باشم من که خواهد دخت شاهان بکام خویش و کام نیک خواهان
 ز صد انگشت ناید کار یک سر نه از سیصد ستاره کار یک خور
 چو آمد نامه دایه به شهر و بنامه در مخنها دید نیکو

باز آوردن شهر و بس را از بلده خوزان

بمرد: پیک اورا تاج زر داد بجز تاجش بسی زر و گهر داد
 به نیکو یفت آلهی ز دختر که هم رویش نکو بود و هم اختر

بهم رساند آنجا در نیازی بهم بودند روز و شب بازی
 بهم بودند آنجا و بعضی ورامین چو در يك باغ آذر کون و نسرين
 که دانست و گرا آمد گمانی که حکم هردو چونست آسمانی
 چه خواهد کرد با ایشان زمانه دران کردار چون دارد بهانه
 هنوز آن هردو از مادر نزاده نه تخم هردو در بوم افتاده
 قضا پرداخته بود از کار ایشان نوشنه يك يك کردار ایشان
 قضای آسمان دیگر نگشتی بزور و چاره زیر ابر نگشتی
 چو بر خواند کسی این داستانرا بداند عیبهای این جهانرا
 نباید سرزنش کردن بر ایشان که راه حکم یزدان بست ندوان
 چنین باشد ونا در کسکاري چنین باشد ونا در دوستداري

نامه نوشتن دایه بشهرو از قد ویس

چو قد ویس بت پیکر چنان شد که هم بالای مرد بوستان شد
 شد آگنده بلورین بازوانش چو بازنده کمند گیسوانش
 سر زلفش بگل برسایه گسترد بنواز دل نیازی را بیورود
 پراگنده شد اندر شهر نامش زدایه نامه شد نزد مامش
 بنامه سر زنش کرده فراوان که چون تو نیست بد مهری بکیهان
 نه بر فرزند جانیت مهربانست نه بر آنکس که ویرا دایگانست
 نه فرزند نیازی را نوازی نه بر دیدار او یک روز نازی
 بمن دادی ورا انگه که زادی مزای دستت چیزی ندادی
 گلوی بردست پیش من بعد ناز به پرواز اندر آمد بچه باز
 همی ترسم که گر پرواز گیرد شود انباز خود انباز گیرد

یکی گفتی که آن باغ جنانست که دروی میوه‌های این جهانست
 سر زلفینش انگوری بیدارست زنج سیب است و پستانش دوزارست
 یکی گفتی که این کنج جهانست که دروی آرزوهای جهانست
 رخس دیبا را ندانمش حریر است در زلفش غالیه گیسو عبیر است
 تنش سیم ست و لب یاقوت ناب همه دندان او در خوشاب است
 یکی گفتی که این باغ بهشت است که یزدانش بنور خود سرشته‌ست
 تنش آبست و شیرو می‌رخانش همیدون انگبین است آن لبانش
 اگر دیدی خرد زو خیره گشتی کجا چشم خرد زو تیره گشتی
 دو رخسارش بهار دلبری بود چو دیدارش هلاک صابری بود
 بچهره آفتاب نیکو آن بود بغمزه استاد جادو آن بود
 چو شاه روم بود آن روی نیکوش در زلفش پیش او چون دوسیده پوش
 چو شاه زنگ بودش جمعد پیچان در رخ پیشش چو دوشمع فروزان
 چو ابر تیره زلف تابدارش بابر اندر چو زهره کو شوازش
 ده انگشته‌ش چو ده ماه شوره عاچ بسر برهریکی را فندقی تاج
 نشاندۀ عقد او را در بر زر بسان آب بغمزده بآذر
 چو ماه نو درو کستردۀ پروین چو طوق انگندۀ اندر سر سیمین
 جمال حور بودش غمزه جادو سرین کور بودش چشم آهو
 لب و زلفینش را دو گونه باران شکر باران بدی از مشک باران
 تو گفتی فتنه را کردند صورت بران تا دل کنند از شهر غارت
 و یا چرخ فلک هرزب کشر بود پر آن بالا و آن رخساره بنمود
 همی پرورد ویرا دایگش به پروردن همی بسپرد جانش
 بدایه بود رامین همچو خوزان که رینگه بروی دوست پویان

برین پیمان نمران سال بگذشت ز دلها این همه بُفتار گم گشت
 بشوهر بود شهر را یکی شاه بزرگ و نامور از کشور ماه
 شده پیرو بفرسوده و راتن بنام نیکیش خواندند قارن
 چو با جفت عنین خویش پیوست چو شاخ خشک گشته سر واپست
 درخت خشک گشته ترشد از سر گل صد برگ و نسرين آمدش بر
 به پیری بارور شد شهر بانو تو گفتی در صدف افتاد لولو
 یکی لولو که چون نه مه سر آمد ازو تابنده تر ماهی بر آمد
 نه ماهی بود گفتی مشرتی بود گزو خورشید تابان روئی بنمود
 یکی دختر که چون آمد ز مادر شب دیچور را بزود چون خور
 که و مه را سخنها بود یکسان که یا رب صورتی باشد برین سان
 همه در روی وی خیره بماندند بنام او را خجسته ویس خواندند
 همان ساعت که از مادر در افتاد مر او را مادرش بر دایگان داد
 بخوزان برد دیرا دایگاش که آنجا بود جای و خان و مانش
 ز دیبا کرد وز گوهر همه ساز به پرورد آن نیازی را بصد ناز
 به شک و عنبر و کافور و سفید بآب بید و مورد و نرگس و گل
 بخز و قافم و سمور و سنجاب بزبور های نغز و در خوشآب
 به بسترهای دیبا و حواصل همش نازک تن و هم کمره دل
 خورشها پاک و جان افزای نوشین چو پوششهای نغز و خوب و رنگین
 چو بالا بر کشید آن سر آزاد که بودش تن ز سیم و دل ز پولاد
 خرد از روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت را چه خواندی
 یکی گفتی که آن باغ بهار است که در وی کل سپر غم آید و راست
 شکسته زلف و نرگس چشم گانست چون سرین عارض و لاله رخانست

کجا چون تخم باشد بیگمان بر بود دخت تو همچون توهمن بر
 به نیکی و بشادی در فرایم چو باشد آفتابی در مرایم
 چو بایم آفتابی مهریانی نخواهم آفتابی آسمانی
 پیامخ گفت شهر و شهر یارا ز دامادیت بهتر چیست مارا
 مرا گر بودی اندر پرده دختر کنون کلام شدی روشن چو اختر
 بجان تو که من دختر ندارم و گر آرم بدیده پشت آرم
 نزلدم تا کنون دختر وزین پس اگر زایم توئی داماد من پس
 چو شهر و خورده پیش شاه سوگند برین پیمان دل شاه کرد خرمند
 سخن گفتند ازین پیمان فراوان بهم دادند هرک و دست پیمان
 گلاب و مشک را درهم سرشتند و زان بر پرنیان نامه نوشتند
 که گر شهر و یکی دختر بزاید بگیتی جز شه نشه را نشاید
 نگر تا در چه سختی او نتادند که نازاده عروسی را بدادند

عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهر و

جهانرا رنگ نیلی بشمار است خرد با آفرینش کارزار است
 زمانه بندها داند نهاده که نتواند خرد آنرا کشادن
 نگرین دام طرزه چون نهاده است که چون او خسروی دروی فتاده است
 هوا را مردلش نوعی بیاراست که نازاده عروسی را همی خواست
 خرد این راز بر جاننش نبکشاده که از مادر بلای وی همی ژان
 چو این دو نامور پیمان بکردند درستی را بهم سوگند خوردند
 بلکه چندی بگفت آمد از ایشان کجا بستند بر نا بوده پیمان
 زمانه دست برد خویش بنمود شکفتی بر شکفتی بر پیافورد

هفت گوردان و سالوران و شاهان هنر مندان و نرسوده موزان
 از ایشان بهتر است آزاده ویر که بیش از پیل دارد مهم و نیز
 ندیدی تو مرا روز جوانی میان گام و ناز و شادمانی
 قدمی برجسته همچون مرد شاداب همی اندر چکید از روی من آب
 بیاغ خویش بودم در بهاران چو شاخ بید سرخ و مجزولرزان
 بهار ویا که از من زنت آتش بسا چشما که از من زنت خوابش
 به عالم خسروانرا بنده کردی نسیم مردگانرا زنده کردی
 همی گم کرد از دیدار من راه بروز پاک خورشید و شب ماه
 کزین عمر به پایان در رسید است در بهره نیکوئی از من رسید است
 زمانه زردکل بر روی من ریخت همان مشکم بگنور اندر آمیخت
 بر رویم آب خوبی را جدا کرد بلورین سرر قدم را در تا کرد
 بزشتنی هم بچشم تو شوم خوار چو کاری بیدی از من نا مزادار
 هرا پیروی که بر فائی نماید جهانش ننگ و رسوائی نماید
 چو بشنید این سخن مویذ نیا کان بدو گفت ای در هفته ماه تابان
 همیشه کامران و شاد مان یاد هرا مادر که چون تو دلبری زاد
 دهان پر نوش با ما دوت را که زان این سرو بالا پیکرت را
 زمینی کو ترا پرورد خوش باد درو مردم همیشه شاد و کش باد
 تو در پیروی بر نفسان دلستانی چگونه بود روز جوانی
 گلت چون نیم بر مرده چغین است - زوار هزاران آفرین است
 بگاه نازکی چون نلکه بودی دل آزاد - دان چون رویی
 اکنون گرتو نباشی جفت و یارم بیارائی بشادی روز گام
 خوشتر خویش یک دختر بمن ده بکام دل منم را بر سمن ده

دو چشم نیرگسین از ننگه و رنگ تو گفتمی سرمه کردندش به نیرنگ
 ز مشک تبّتی مرغول و پلچاه فرو هشته ز غرقش تا کمرگاه
 زمین دیبا شده از رنگ رویش هوا مشکین شده از بوی رویش
 هم از رویش خجل باد بهاری هم از رویش خجل عود قماري
 برو زیباتر آمد خُز و دیبا که به زان هر دو او خود بود زیبا
 رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا دو دیبا هر دو با هم سخت زیبا
 کجا پنشست ماه با روان بود کجا بگذشت خورشید روان بود
 چنان آمد که روزی شاه شاهان که خوانندش همی موبدنیکان
 بدید آن سیمتن سرور روانرا بت خندان و ماه باروانرا
 به تنهایی سر از پیش خود خواند بسان ماه نور بر تخت بفرزاند
 برنگ و بوی آن حور پرزاد گل صد برگ یکدسته بدو داد
 بمهر و خنده و بازی و خوشی بدو گفت ای همه خوبی و کشی
 ز گیتی کار راندن باتو نیکوست ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست
 که من دارم ترا با جان برابر کدم در دست تو شاهی سراسر
 همیشه پیش تو باشم بفرمان چو پیش من بفرمانست کیهان
 ترا بر هر که دارم برگزینم بچشم دوستی جز تونه بیغم
 بکام دل زیم با تو همه سال ببخشایم بتو جان و دل و مال
 اگر باروی تو باشم شب و روز شب من روز باشد روز نوروز
 چو از شاه این سخن بشنید شهرو نیاز او را جوابی داده نیکو
 بدو گفت ای جهان کامگاری چرا بر من چنین افسوس داری
 نه آنم من که یار و شوی جویم کجا من نه سزای یار و شویم
 نگوئی چون کدم با شوی پیونده آزان پس کز من آمد چند فرزند

برین صلی بود بکهنه شهنشاه بشادی و برامش کلاه و بیگاه
 پریرویان . کیتی هاواره شده بر بزمگاه او نظاره
 چو شهر و ماه رخ زان ماه آباد چو آذربایگانی سرو آزاد
 ز گرگان آبشوش ماه دیگر همیدون از دهستان ناز دلبر
 زری دینارکیش و هم زین کیش زبوم کوه شیرین و پری ویس
 ز اصفهان دود چون ماه و خورشید خجسته آبشوش و آب ناهید
 دو جادوچشم و دو کلبوی رمی بوی سرشته از گل و سی هر دو ان زری
 بگوهر هر دوان دخت دبیران کلاب و یا سمن دخت وزیران
 ز رستون نامور دخت گذارنگ کز زری بهاران و خوشی رنگ
 شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن
 همیدون نار و آذر کون و گنگون برخ چو برف و بروی ریخته مخون
 سبی نام و سبی بالا زن شاه تن از سیم و لب از بوش و رخ از ماه
 ازین هر ماهرویان راهزاران بگرد اندر نگار یغان پرسیان
 بتان روم و چین و هند و بربر برفشه زلف و گل روی و سمن بر
 ببالا هر یکی چون سرو آزاد بجعد و زلف همچون مور و شمشاد
 یکایک را ز در ناب گوهر کمر را بر میان و تاج بر سر
 ز چندی دلبران و دل نوازان ببالا هر یکی بد سرو نازان
 ز تاب و رنگ همچون زمرودین تاج ز هم آمیخته گسترده بر عاج
 بدیده چون کوزن رود باری شکار دیده شیر مرغ زاری
 نکوتر بود و خوشتر شهر بانو بچشم و لاله زو انرا درد و دارد
 ببالا سرو و بار سرو خورشید بلب یافت و بر یافت ناهید
 لیلان از شکر و دندان زگوهر سخن چون شکر آلوده بگوهر

ز لاله هرکسی را بر سر انهر زباده هر تنی را بر کف اختر
 گروهی بانشاط و اسب تازی گروهی در سماع و پای بازی
 گروهی در کنار جوئیباری گروهی در میان لاله زاری
 گروهی می خوران در بوستانی گروهی کل چنان در گلستانی
 بر آنجا رفته هرکس خر می را چو دیدا کرده کیمخت زمین را
 شهشه نیز رفته هم برین کار بزینتهای و زیورهای شهوار
 به پشت زنده پیل کوه پیکر گرفته کوه او در زرد زیور
 بگردش زنده پیلان ستوده بپرخاش دلیران آزموده
 ز بس سیم و زبس گوهر چو دریا اگر دریا روان گردد بصحرا
 به پیش اندر رونده باد پایان سم پولاد شان پولاد سایان
 حص پشتش بسی مهد و عماري درایشان ماه رویان حصاري
 بزیر بار تازی اشترانش غمی گشته ز بار گوهرانش
 ز هرکوهی کران تر بود رخنش ز هرکاهی سبکتر بود بختش
 بچندان خواسته مجلس بپاراست نبودش ذره انکه که برخاست
 قدح پر باده گردان گرد ایشان چنان چون در منازل ماه رخشان
 همی بارید گلبرگ از درختان چو باران درم بر نیک بختان
 چو ابری بسکه درد مشک بیزان برنگ و بوی زلف دلفروزان
 ز تازی مرکبان چست رهوار بران زرین ستام و زین شهوار
 قبای رومی زربفت و دستار دگرگونه جزاین تشریف بسیار
 همان طبل و علم چندان که باید که چو نان نام داری را بشاید
 همه بخشیده بود و برفشانده نداده داد و کام خود برانده
 چلین بر خورز گیتی تا توانی چلین بخش و چغین کن زندگانی

نشسته پیشش اندر مهر نرازان به بخت شاه یکسر شک و نازان
 چو خرم جشن بود اندر بهاران بجشن اندر سزای نامداران
 گزیده هرچه در ایران بزرگان ز آذربایگان و ری و گرگان
 زهر شهری سپهداران و شاهان زهر مرزی پریویان و ساهان
 همیدون از خراسان و دهستان ز شیرلز و سیاهان و کهستان
 چو بهرام چو رهام ارد بیلی کشید چینی و شاپورگیلی
 چو کشمیر بل و چون نامی آذین چو ویری دلیر و گرد رانین
 چو زردان رازدار شاه کشور مرورا هم وزیر و هم برادر
 نشسته در میان مهتران شاه چنان چون در میان اختران ماه
 بسر بر انسر کشور خدایان بتن بر زیور مهتر خدایان
 ز دیدارش دمیده روشنائی چو خورشید جهان فرخندانی
 به پیشش اندر نشسته جنگجویان بسر شان ایستاده ماه رویان
 بزرگان چون شیر شکاری بتن چون آهوان مرغزاری
 نه آهومی رمید از دیدن شیر نه شیر تندگشت از دیدنش میر
 زیک مو مطریان نالیده برمل ز دیگر بلبلان نالیده بر گل
 نکوتر کرده می نوشین لبانرا چو خوشتر کرده بلبل مطریانرا
 بروی و موی برده کوزه لاله بتن را لعلها اندر پیاله
 اگرچه بود بزم شاه خرم دگر بزمی نبود از بزم او کم
 کجا در باغ و راغ و جو یباران ز جام می همی بارید باران
 همه کس رفته از خانه بصحرا برون برده همان ساز تماشا
 زهر باغی زهر دشتی و رودی بگوش آمد دگر گونه سرودی
 زمین از بس گل و سبزه چنان شد که گفتی پرستاره آسمان شد

اغزداستان وېس ورامين

نوښته ياتم اندر سمرها زگفت راويان اندر خبرها
 كه بود اندر زمانه شهر ياري بشاهي كمكاري بخدياري
 همه شاهان مراورا بنده بودند يراى او بگيتي زنده بوده
 به پايه برتر از گردنده گردون بمان افزون تر از كسرى و قاپون
 كه بخشش چو ابر نوبهاري كه كوشش چو شير مرغزاري
 بېزم اندر چو خورشيد در افشان برزم او شير و زپيلان سر افشان
 شده كيوان ز هفتم چرخ يارش بكام نيكخواهان كرد كارش
 و ششم بار هر مزد خجسته و زيرش گشته دل در مهر بسته
 سپهدارش ز بلجم گشته بهرام كه تا هر روز پيشش را كند رام
 جهان امروز مهر از چرخ رابع بهر كاري بدبي اورا متابع
 شده ناهيد رخشانس پرستار چو روز روشنش كشته شب تار
 ديگر او شده تير جهنده از بين شد امر و نهى او رونده
 بمهرش دن نهاده ماه تابان بدين دشتان او شتابان
 شده رايش بتگ بر ماه گردون شده همت ز مهر و ماهش افزون
 جهان يكسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاور
 جهانش نام كرده شاه موبد كه هم موبد ديدهم بخرد دره
 همیشه روز كارش بود نوروز بهر كاري همیشه بود بهروز
 همه ساله بچشن اندر نشستي جويك ساعت دلش پرغم نخستي
 همیشه كار او مى بود ساغر ز شادي نريه از انديشه غمي
 يعني جشن نوآئين كرده بدشاه كه بد در خورد آن ديدهم و آن كه

هجر دز بهار می گفتن نمودند کجا در پارسی استاد بودند
 به پیوستند زیلسان داستان در و لفظ غریب از هر زمانی
 بمعنی در مثل رنجی به بردند بروزی هر دو از زبور نکردند
 اگر دانده در وی برد رنج شود زیبا چو هر گهر یکی گنج
 کجا آن داستانی نامدار است در احوالش عجایب بشمار است
 چو بشنید این سخن را خواه از من مرا بر سر نهاد از فخر کردن
 ز من در خواست او کین داستان را بیارایم چو نیسان بوستان را
 بران طاقت کم من دارم بگویم وزان الفاظ بی معنی بشویم
 کجا آن لفظها منسوخ گشته است ز دوران روزگار در گذشته است
 میان بستم بران خدمت که فرمود که فرمازش ز بختم زنگ بزود
 نیابم دولتی هر چند بوم همان بهتر که خوشنودیش جویم
 مگر چون سر ز فرمازش نتابم بچرخ همتش معراج یابم
 مگر بهتر شوم در گهترانش مگر ناسی شوم در چاکرانش
 ندیدم چون رضایش کیمانی نه چون خشمش دمنده از دهائی
 به هر هیزم زجان گیر از دهایش بچویم تا توأم کیمیدایش
 چو باشد نام من با نام ایشان بر آید کام من با کام ایشان
 گیا هر چند خود روید به بستان دهندش آب در سایه گلستان
 بماند این خداوند جهادار بنام نیک همواره جهان دار
 بقا بادش بکام خویش جاوید بدرگاه چون ستاره او چو خورشید
 قرون جان از خوشی و شادی ندیم طمع او غیبه و رادی
 هزاران بنده چون حال کویا بفکرت داده خوش بودیش جوید

مبادا بخت فرخ آفرینم اگر گیتی نه بر روی تو بایم
 بهر اندر جنابت کت نمودم اگر در دل جز این دارم جهودم
 چو کردم آفرینش چند گاهی برین گفتار ما بگذشت ماهی
 مرا یک روز گفت آن قبله دین چه کوئی در حدیث و بهن و رامین
 که میگویند چیزی سخت نیکوست درین گیتی همه کس دارندش
 بگفتم کان حدیث سخت زیباست نه کرد آورده زشتش مرد داناست
 ندیدم زان نکوتر داستانی نماند جز بخرم بوستانی
 ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هر که بر خواند بیانش
 نه هر کس آن زبان نیکو بخواند و گر خواند همی معنی نداند
 فراوان وصف چیزی بر شمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد
 که انگه شاعری پیشه نبود سمع حکیمی چابک اندیشه نبودست
 گجا اند آن حکیمان تا به بینند که اکنون چون سخن می آفرینند
 معانی را چگونه بر کشادند برو وزن و قوافی چون نهادند
 درین اقلیم کان دفتر بخوانند بران تا پهلوی از وی بدانند
 گجا مردم درین اقلام هموار بوند آن لفظ پیشین را خربدار
 سخن را چون بود در وی معانی بکار آید ترا چون نیک خوانی
 فسانه گرچه باشد نغز و شیرین بوزن و قافیه گردد نو آئین
 معانی تا بدو الفاظ بسیار چو اندر زر نشاند در شهوار
 نهاده جای جای اندر فسانه فروزان چون ستاره زان میانه
 مهان وزیر کن چو این بخوانند بسی معنی زیبا زین بدانند
 همیدون مردم عام و میانه فرو خوانندش از بهر زمانه
 کنون این داستان و بهن و رامین بگفتند آن سخن دانان پیشین

سپاهی رفت بیرون از سپاهان که از صد یک ندیده هیچ شاهان
 خداوند جهان سلطان اعظم بیرون رفت از سپاهان شاد و خرم
 رکابش داشت عز جاددانی چو چترش داد فر آسمانی
 بهامون برد لشکر گاه سلطان زبس خرگاه و غیمه چون گلستان
 پلنگ و شیر دروی مردم جنگ بقان نغز گورو آهو و رنگ
 روان گشت از گلستان روز دیگر ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
 مرا اندر سپاهان بود کاری دران کرم همی شد روزگاری
 بهماندم زین سبب اندر سپاهان نرفتم با رکاب شاه شاهان
 شدم زی تاج و دولت چون ابوالفتح که بادش جاودان درکارها فتح
 به پرسید آن خداوند این رهی را دران پرسش بدیدم فرخی را
 پس انکه گفت با من کین زمستان بباش ایدر مکن راه کهستان
 چو از نوروز گردد این جهان نو هوا خوشتر شود انکه همی رو
 که من سازم ترا چیزی که باید ترا زین روی تقصیری نیاید
 بسو گفتم خداوند همیشه ترا این بود و این بودست پیشه
 که مهمانداری و چاکر نوازی یکام درستان دشمن گدازی
 ز دام رنج چاکر را رهانی ز ماهی برکشی برمه رسانی
 که باشم من که مهمانت نباشم نه مهمان بلکه دربان نباشم
 چو زین درکه نهیند گرد بر من زند بختم بگرد ماه خرمن
 تو داری به زمن بسیار کتر مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
 گر این رغبت تو بر پروین نمائی بیاید تا ای او را بسائی
 چو من بر خاک ایوانت نهی پای مرا بر گنبد هفتم بود جای
 مرا نور و ز دیدار تو باشد هوای خوش ز گفتار تو باشد

گروهی، هسته در زندان بیمار گروهی میوه گشته بر سر در
 همه دیدند دههای سپاهان که یکم چون بیابان بود ویران
 چو نام او شنیدند آمدند باز ز خوزستان و گوهستان و شیراز
 یکایک را بدیوان برد و بنواخت بدادش تخم و کار و کار ساخت
 بدو ماه آن ولایت را چنان کرد که کس باور ندارد بکن توان کرد
 همان دهها که گفتی چون تفاراند کنون از خرمی چون قندهار اند
 پسندین بیتها کو را ستودم به ایزد گر بوصفش بر فرودم
 نگفتم شعر جز بر وصف حالش بگفتم آنچه دیدم از فعالش
 یکی نعمت که از شکرش بماندم همین دیدم که او را مدح خواندم
 کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خروشتن پیروز گشتم
 شنیدی این مژد در آشنائی که باشد آشنائی روشنائی
 مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشن تر از ماه سما شد
 مرا تا آشنا شیر شکار است کبابم را گوزن مرغزار است
 الا تا بر فلک ماه است و خورشید همیدون در جهان بیم است و امید
 خرد را پایگاه و مایه بلند است ز آرزو آرزو بروی دو بند است
 پسر اندر بماناد آن خداوند تنش را با درستی باد هیوند
 همیشه کار او در مردمی باد همیشه جان او در خرمی باد
 جهانش بنده باد و نخت دارد زمانه چاکر و دادار یلور

اندر داستان و گوینده داستان

چو کوس از درگاه سلطان بغرید تو گفتی کو؟ و سنگ از هم بدرید
 بخار مهر تابان رخ پیوشید بگردون زهره را زهره پیوشید

چنان خوش خوچنان مردم نواز است که گوئی هر کس او را طبع ساز است
 ز خوبی خوش بهار آرد به بهمن به تیره شب ز طلعت روز روشن
 اگر چه همچو ما از کل سر شصت بگردار و بدیدار از نر شصت
 که و سه را چو بینی در سپاهان همه هستند او را نیک خواهان
 که او جاوید در کینهان بماند همیدون بر سر ایشان بماند
 هراں کو کر نا خواهد کشان ببايد بست گفتن را ز دادن
 همیدون پند های بادشاهی در بهره باشد اندر بادشاهی
 ز چیز مردمان پرهیز کردن طمع نا کردن و کمتر بخوردن
 بلهو و آرزو مولع نبودن دل هر کس به نیکی بر فروزدن
 میاست را بجای خویش راندن بفرمان خدای اندر بماندن
 . همیدن با خوردن ندان نشستن سرا سر کار ها را بند بستن
 یفریاد حبک مایه رسیدن ستمگر را طمع از وی بریدن
 خرامر هر چه گفتم پارسائیست و اینک پندهای بادشائیست
 نه دیدم آنکه گفتم نه شنیدم کجا افزون تراز خواجه ندیدم
 چنین دارد که گفتم رسم و آئین بجزوی کس ندیدم با چنین دین
 نه خشم از بهر کین خویش دارد کجا از بهر دین و کیش دارد
 چو باشد خشم او از بهر یزدان بر ز در و نیابد خشم شیطان
 طریق معتدل دارد همیشه چنان چون بخردان دارند پیده
 به بحشایش به بخشش باز دارد ز هر کس کو نیاز و از دارد
 کجا در ملک او آمود گشتند بدان در شهر چون نابود گشتند
 کسانی را که بد کردار بودند و ز ایشان خلق پر آزار بودند
 گزوهی خسته اندر شهر پنهان ز بیم جان یله کرده سپاهان

اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح .

چو ایزد بنده را یار باشد دو چشم دولتش بیدار باشد
 چه خواهی زان نکوترای سپاهان که گشتی دار ملک شاه شاهان
 همین رشک آرد اکنون بر تو بغداد که ادرا نیست کانیچه ایزد ترا داده
 شهنشاهی چو سلطان جهان بان که دز فرمان او شد جمله کیهان
 کجا بزمش بود با کام و فریاد کجا رزمش بود پیروز گرباد
 خداوند چو بو القتیح المظفر ز سلطان یافته هم نور و هم فر
 ز فتحش گزیدت آمد ز ظفر نام از یرا یافتست از هر دو ان کام
 جهان چون بنگری سر جو انست رئیس نامور همچون جهانست
 جوان امت او بهال و بخت رامش چو پیر است او بعقل و رای و دانش
 کفش با جام داده شاخ شادیست ولیکن شادی هر باغ زاد است
 چو من در وصف او گویم ثنائی و یا بر بخت او گویم دعائی
 نثارم می کند اقبال تلقین دعا را می کند جبریل آمین
 اگرچه فخر ایران اصفهانست فرزد قدر را فخر جهانست
 به درد دل همی گرید نشاپور یران کین نامور گشته از دور
 سپاهان بد جو اندام شکسته شکسته از فراو گشت بسته
 بکام دل همی خنده سپاهان بران کز عدل او گشتست شادان
 نباشد بهی عجب کمال هموار درخشش صبح خواجه آورد بار
 و زامن عدل او باد زمستان نریزد هیچ برگی در گلستان
 همی دانست سلطان جهاندار که در دست که باید کردن این کار
 بجان او که گر گرش به بیند سر او را بر همه کس برگزیدند

همی کردند دران شایسته بستان بکام خویش با درگه پرستان
 هزاران آفتاب اندر نهارش هزاران ازدها اندر حصارش
 گهی دارد نشست اندر سپاهان گهی در اصفهان وری و گرگان
 ز اطراف ولایت هر زمانی بفتحی آوردنش مزدگانی
 ز بانگ طبل و بوق مرده خواهان نخبتم هفت ماه اندر سپاهان
 مرادش زمین جهان جز خرمی نه زیزدان ترسد و از آدمی نه
 در اطراف جهان شاهان نامی از جوینده جاه و نیک نامی
 از ایشان هرکه او را به نوازد به بخت خویش آنکس بیش نازد
 بدرگاه آنکه او را کهتراندند به از خاقان و بیش از قیصرانند
 کجا از خان و قیصر سال تا سال همین آید بدیشان کوزه کون مال
 اگر ترخان و قیصر به بدنمی از ایشان باز رشوت بستندندی
 سرا سر کوه او قلعه ها با جوچندان گشته درد امانش دریا
 نهانند زیرکنش و صغ کردن ندانند صبح دروی راه بردن
 برین نام و برین جاه و برین فر کرا دیدی ازین شاهان کشور
 کدامین پادشه را بود چندین ولایتیهای مصر و روم تا چین
 کدامین پادشه را این هنر بود که نزمک و نه از رنجش خبر بود
 مزدگر جان او چندان بماند که افزون تر ز جاویدان بماند
 هزاران آفرین بر جان او باد همان بر دولت و فرمان او باد
 ستاره رهنمای نام او باد زمانه نیک خواه کلم او باد
 عهدشاهی و عمرش جاودان باد هزاران آفرین او را بجان باد
 بهر کسی نشاط او قرین باد بهر کاری خدا او را معین باد

بهر جای سپه‌داری فرستاد که باتو یک بیک کوتاه کنم یاد
 سپه‌داری بگیلان رفت و گرگان یکی دیگر بمکران رفت و کرمان
 یکی دیگر به آران رفت و ارسن نگند اندر دیار روم عیون
 یکی دیگر به نیم‌شاهور و شیراز یکی دیگر بخوزستان و اهواز
 سپه‌داران او پیروز گشتند بد اندیشان او بد روز گشتند
 رسول آمد برو از ارسلان خان بنامه جغت از پیوند فرمان
 فرستادش بهدیه مال بیدم پذیرفتش خراج بوم خاور
 جهان سالار با او کرد پیوند که دید او را بشاهی بس خردمند
 و زان پس مرد و حمل آمد ز قیصر چنان کاید ز کهنتر سوثی مهتر
 خراج روم دو ساله فرستاد اسیر انرا ز بندش کرد آزاد
 بمعموریه با قصرش برابر مناره کرد مسجد کرد منبر
 نوشته نام سلطان بر مناره شده زو دین اسلام آشکاره
 ز شاه شام نیز آمد رسوای نموده عهد او بهتر قبولی
 فرستاده بهدیه مال بی مر ازان جمله یکی یاقوت انور
 یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ و گرد و ناهمواره چون کوه
 بوخشانان چو خورشید سما بود خراج شام در ساله بها بود
 ابا نغزی و با خوبی و رنگش برآمدسی و شش مقال سنگش
 و زان پس آمدش منشور و خلعت لوای بادشاهی از خلیفت
 بهوشید آن لوا اندر سهاهان بدانش تهفیت گفتند شاهان
 و همی گشتند او را در درستان ز دل کردند پیرون مکر و دستار
 زچین و مصر یکسر تابه بربر شدند او را ملوک و دهر چاکر
 میان دجله و جیحون جهان نیست ولیکن شاه را چون بوستان نیست

کجایا . . . بر عالم . . . مبداءش . . . بالا . . . به ترتیب آنچه مهتر گشت پیدا
 دوش عالم نه چونین بود فرمان . . . که اول گشت پیدا گوهر از کان
 به ترتیب آنچه گونه نیک و بد بود . . . طبیعت ز اعتدال از پیش بنمود
 چه آن مادر کز مردم همی خامت . . . خدای ما نخست اورا بیلر است
 نوزنیها بکرد اورا باجسام . . . یکایک را دگر جنس و دگر فام
 نخستین جنس گوهر خامت از کان . . . بر هر نوع گوهر های الوان
 چو یزدان گوهر مردم بیالود . . . ازان با اعتدالی کندر و بود
 پدید آورد مردم را ز گوهر . . . بران هم دیگران را کرد مهتر
 چو او را پایه زایشان برتر آمد . . . تمامی را جهانی دیگر آمد
 بدر دادست یزدان گوهر پاک . . . که نزا دست و نزیادست و نزهاک
 یکی خواند مر او را روح قدسی . . . یکی خواند مر او را نفس گرسی
 ز خلقان این غرض جمله نهانی . . . همه بسرشته درهم تا بدانی
 غرض زایشان همه در آدمی بود . . . که او را فضلهای مردمی بوده
 نبات عالم و حیوان و گوهر . . . سر اسر آدمی را شد مضر
 بداند علم کلی را نهایت . . . پدید آرد صناعت را صناعت
 چو دانش جوید و دانش پسندد . . . بیاموزد پس انرا کار بنده
 زده گردد آن رنگ تباهی . . . بپشمش خوار گردد شاه و شاهی
 جو رسته گردد از چنگال افساد . . . شود آنجا که او را هست میعاد
 یلندی یابد انجا نه صکنی . . . ولیکن عز و قدرت جاردانی
 شود مانند آن پیشینگانرا . . . کزیشان مابه آنکه این جهانرا
 [معلومی شود که از اینجا به ورق گم شده است]
 چو صافی گشت شهر آن وایت . . . از اینجا موی رمی آورد رایت

هر انکمی گو بود داننده داند که جز خالق کس این خلق عینۀ اند
 پذیرد آفرینشها ز دادار چو از سکه پذیرد مهر دینار
 مثال او بزر مازد که از زر کزد هر گونه صنعت مرد زرگر
 چو ایند خواست کردن این جهانرا کزان کون و فساد امت این و آنرا
 همین دانست کین نگاه باشد که ارکانش فرود ماه باشد
 یکی پیوند نو باشد بگوهر یکی پیوند گردنیرا برادر
 یکی در گردش صورت بفرمان یکی بر راستی دیرا نگهدار
 پدید آورد یزدان را هیونی چهار ارکان برین هر چار معنی
 ازان پیوند برون آمد حرارت دگر پیوند از آمد برودت
 رطوبت جسمها را کرد چنان که گاه شکل بستن بد بفرمان
 به بستن همچنین ادرا فرو داشت بران تقدیر و تعدیلی که اوداشت
 چو گشتند این چهار ارگان مهیا ازان گرمی بر آمد سوی بالا
 اگر سردی ببالا برگزشتی ز جنبشهای گردون گرم گشتی
 پس انگه پییره گشتی هر دو گرمی برفتی سردی و تری و نرمی
 لطیف آمد از ایشان باد و آتش از یرا سوی بالا گشت سرکش
 بگردانید همچون چرخ گردان همان نوری که در یابد از ایشان
 بران تانور مهر و نور اجرام رمد ز انجای بر الوان و اجسام
 زمین را نیست با نور آشنائی که تا بروی نماید روشنائی
 اگر چنین نبودی نیز گوهر بماندی روشنائی از برش بر
 چو هستی یافتند این چار مادر هوا و خاک و باد و آب و آذر
 هزاران گونه از هر جنس جانور که از تو بند باز آیند یکسر
 و اینک عالم کون و تباهی دگر گون بود فرمان الهی

بر آن جای که جنبش گشت پیدا و زان جنبش زمانه شده هویدا
 خداوندی که فرماتش روانی چنین دارد همی در پادشائی
 که قوت را بقول آورد بی یار بهستی نیستی را گشت قهار
 نخستین جوهر روحانیان کرد که آنرا نه از مکانی نه از زمان کرد
 برهنه کرد صورت شان زیادت سراسر رهنمایان سعادت
 بلور خویش ایشانرا بیاراست و زایشان کرد پدید اهرچه خود خواست
 از ایشان آمد این اجرام روشن بسان گل میان سبز گلشن
 بهین شکلیست ایشانرا مدور چنان چون بهترین لونی منور
 بیکسانند همواره بمقدار بدیدار و برقرار و ببقار
 نبودى این عللهاى زمانى کز آید نباتی زندگانی
 اوین مایه نبودى رستنین را نبودى جانور روی زمین را
 وگر بی آسمان بودی ستاره جهان پر نور بودی هاسواره
 فروغ نور ظلمت را زلودی بس این کون و نساد از مانبودی
 وگر نه کرده بودی چرخ مایل برین نا سختگی تا سوی معدل
 نبودى فصلهای سال گردان نه تا بستان رسیدی نه زمستان
 بزرگا کرد کارا کامکارا که چندین قدرتش بنمود مارا
 چنان کش زور و قوت بیکرانست عطا بخشی جودش همچنانست
 نه مگر قدرت نماید آیدش رنج نه مگر بخشش کند بالایش گنج
 چو قدرت نمای جادان بود مرا در جود و قدرت بیکران بود
 ز قدرت کنیزد اندازه گیری ز دادار جهان قدرت پذیری
 زهی قدرت زهی قادر زهی علم زهی خالق زهی رازق زهی حلم

بسم الله الرحمن الرحيم

مهاس و شگروا زیبا مر آنست که در ملکش سَرای جاودانست
برو زیباست ملک پادشائی که هرگز ناید از ملکش جدائی
خدای پاک بی همتای بی یار هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن نه اندیشه دور داند رسیدن
نشد و صف او کردن که چونست که از اندیشه وصف او برونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست که چندین را مقادیرست و احیاست
دگر کی بودن اندر وصفش آید بس او را اول و آخر بباید
نه ذات او بود هرگز مکانی نه علم ذات او باشد زمانی
مکان را حد آن آمد پدیدار میان هر دو ان اجسام بعبار
گرا داند که آراید سرائی برین مان جز حکیم پادشائی
کجا گفتن بوصفش هم نشاید که پس پیرامنش چیزی بباید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود کجا هستیش را مدت به پیموده
نه نیز امداد بپذیرد چو جوهر و زان گردد مر او را حال دیگر
نه همت او را نهاد حد و مقدار که بس باشد نهایتش پدیدار

صلح کردن ویس با رامین و با هم عیش کردن و آشکارا شدن رامین

بر شاه موبد ۳۶۴

صفعت بهار و رفتن شاه موبد بشکار ۳۶۶

زار می کردن ویس در فراق رامین ۳۷۱

جولب دادن دایه ویس را ۳۷۲

نامه نوشتن ویس رامین را ۳۷۴

رسیدن نامه ویس برامین ۳۷۷

مهورت کردن رامین با خود در عشق ویس ۳۷۹

آمدن رامین از گرگان بمر ۳۷۹

کشتن رامین زرد را بجنگ ۳۸۲

گرفتاری ویس و رامین و خزینة موبد با خود بردن ۳۸۴

آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را ۳۸۶

عزیمت کردن موبد بجنگ رامین ۳۸۷

کشته شدن موبد بزخم گراز ۳۸۷

آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد ۳۹۰

کاپی کردن رامین ویده را ۳۹۲

مروسی کردن ویس با رامین ۳۹۴

مدل کردن شاه رامین ۳۹۵

وفات کردن ویس ۳۹۶

نشان دادن رامین خورشید را بر تخت ۳۹۸

مهری شدن روزگار شاه رامین ۳۹۹

در ختم کتاب ۴۰۰

- نامه دهم در دعا کردن و درود گفتن ۲۹۱
- فرستادن ویس نامه را بر امین بدست آذین ۲۹۳
- رفتن آذین و زاری کردن ویس بر فراق رامین ۲۹۴
- میر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس ۲۹۹ . . .
- گفتن و نیندا حال رامین با گل ۳۰۵
- باز آمد رامین از گوراب بخراسان و مرو ۳۱۱
- پاسخ نامه ویس از رامین ۳۱۲ . . .
- رسیدن نامه رامین بوئس و خرم شدن ۳۱۵
- رسیدن رامین بشهر مرو ۳۱۸
- نشستن ویس بر وزن و سخن گفتن با رخس رامین ۳۱۹
- با هم شکایتها گفتن رامین و ویس ۳۲۰ . . .
- رفتن ویس از وزن و تنها ماندن رامین ۳۲۴
- باز گشتن رامین بخشم از پیش ویس ۳۲۵
- بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن ویس از آزریدن رامین و فرستادن دایه را از عقب ۳۲۷
- رفتن دایه از عقب رامین ۳۲۹
- پاسخ دادن رامین ویس را ۳۵۲
- پاسخ دادن ویس رامین را ۳۵۵ . . .
- پاسخ دادن رامین ویس را ۳۵۷ . . .
- پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش ۳۵۸
- باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن ۳۶۰

اَجازت خواندن رامین از موید و رفتن بکشور ماه

۹۳۰	و رنجیدن از ویس
۲۳۹	رفتن رامین بگوراب
۲۳۸	دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن
۲۴۳	جواب دادن گل پرامین
۲۴۴	تزیین رامین با گل
۲۴۸	نامه نوشتن رامین به ویس و ییزاری نمودن
۲۵۴	تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن
ایضا	پایان دادن ویس دایه را
۲۵۸	رفتن دایه بگوراب پیش رامین
۲۶۱	بیمار شدن ویس از فراق رامین
۲۶۴	فرمودن ویس مشکین را که نامه نویسد به گوراب
ایضا	نامه نوشتن مشکین از ویس به رامین
۲۶۹	نامه اول در صفت آرزومندی
۲۷۱	نامه دوم دوم در یاد آوردن خیال دوست
۲۷۴	نامه سوم در پیوند جستن با دوست
۲۷۶	نامه چهارم در جدائی و امید داشتن بدو مت
۲۷۸	نامه پنجم در جفا و سرزنش کردن و بزرگی معشوق
۲۸۱	نامه ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن
۲۸۳	نامه هفتم در ذکر جدائی و گریختن
۲۸۶	نامه هشتم در ضعیفی نمودن و خبر دوست پرهیدن
۲۸۸	نامه نهم در صفت نامه نوشتن در بیرحمی معشوق

- گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهچان رفتن به ری ۱۴۰
- مرود گفتن رامین ۱۴۲
- گفتار اندر رفتن شاه موید بطلب ویس و رامین .. ۱۴۴
- گفتار اندر باز آمدن ویس و رامین از ری بخراسان .. ۱۵۱
- گفتار اندر شفاعت کردن ویس از بهر دایه . . . ۱۵۲
- مرود گفتن رامین بر حسب حال خود ۱۵۳
- صفت دژ اشگفت دیوان ۱۶۸
- مرود گفتن رامین در فراق ویس ۱۷۰
- آگاه شدن رامین از حال ویس ۱۷۱
- آگاه شدن ویس از رفتن رامین ۱۷۳
- باز آمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن ۱۷۵
- باز آمدن شاه موید از روم بخراسان ۱۸۵
- گریختن رامین از دژ و زدن شاه موید ویس را .. . ۱۹۰
- آگاهی یافتن شهر از کار ویس و موید کردن .. . ۱۹۴
- آگاه شدن شاه موید از کار رامین و هم در شب باز آمدن .. ۲۰۹
- جلی بزم ساختن شاه موید و شراب خوردن با ویس و رامین ۲۱۷
- مرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین . ۲۱۸
- آمدن به گوی پیش رامین و پند دادن او را .. . ۲۲۰
- پاسخ دادن رامین به گوی را ۲۲۱
- پاسخ دادن به گوی رامین را ۲۲۲
- پند دادن موید ویس را بطریق آزر ۲۲۶
- پاسخ دادن ویس موید را ۲۲۸

- ۵۵ باز گشتن موبد از ماه آباد بخراسان
 ۶۰ آگاه شدن دایه از کار ویس و رفتن او
 ۶۱ پند دادن دایه ویس را
 ۶۳ جواب دادن ویس دایه را
 ۶۴ دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را
 ۶۹ دیدن رامین دایه را در باغ و حال خود گفتن
 ۸۷ پاسخ دادن دایه ویس را
 ۸۸ جواب دادن ویس مردایه را
 ۸۹ پاسخ دادن دایه ویس را
 ۸۹ بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه و پرسیدن حال ویس از دایه
 ۹۰ پاسخ دادن دایه رامین را
 ۹۱ باز آمدن دایه نزد ویس
 ۹۳ برآشفتن ویس بر دایه و ملامت کردن
 ۱۰۰ دیدن ویس رامین را و عاشق شدن
 ۱۰۶ گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهنستان و رسیدن ویس و رامین بهم
 ۱۱۲ آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین
 ۱۱۹ باز آمدن شاه موبد از کهنستان بخراسان
 ۱۲۱ رفتن ویس از خراسان به ماه آباد
 ۱۲۶ رفتن رامین از مرو شاهجان به ماه آباد
 ۱۲۸ آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس* و رامین
 ۱۳۰ نامه نوشتن شاه موبد نزدیک و برو
 ۱۳۶ گفتار اندر سوگند دادن شاه موبد و بسه را و آشتی کردن

فهرست

۱	حمد و نعمت
۷	مناقب عمید الدین ابو الفتح
۹	اندر داستان و گوینده داستان
۱۳	آغاز داستان ویس و رامین
۱۹	عهد و پیمان کردن شاه موید با شهر
۲۲	نامه نوشتن دایه به شهر و از قدویس
۲۳	باز آوردن شهر ویس را از بلده خوزان
۲۵	بزنی دادن شهر ویس را به ویرو
۲۶	آمدن زرد برادر شاه موید و آوردن نامه بنزد شهر
۲۸	نامه شاه موید بشهر
۳۰	گفتار اندر پاسخ ویس زرد را
۳۳	باز آمدن زرد از پیش شهر و ویس
۳۴	آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موید و جنگ کردن و کشته شدن قارو
۳۶	بدر رفتن موید بالهکر مرز بجنگ شهر و ویرو بکین خواستن
۵۰	نامه نوشتن شاه موید بشهر
۵۴	آگاه شدن ویرو از رفتن موید

SI. NO. 530471

SI. NO. 030471